

۲۰۲



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران
۵۱۱۱
کتابخانه ملی

۶۱۶۸
خ-۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب جدیدیه و کتب المصلحه و تصحیح کتب

مؤلف: حکیم محمود بن آدم سنائی

موضوع: شماره قفسه ۴۷۱۰۵



شماره ثبت کتاب

۹۴۸۵۰
۵۰۴۴

خطی - فهرست شده
۴۷۸۵

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

۲۰۲

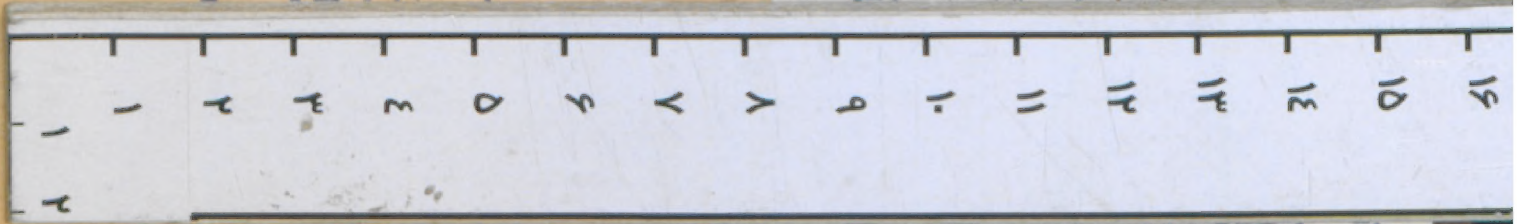


بازرسی شد
۳۶ - ۳۴

بازدید شد
۱۳۳۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران
۵۱۱۱
کتابخانه ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی
صدیق الحقیق و شیر المظفر
صالح محمود بن آدم سنه
شماره ۵۷۴۵



شماره ۱۵۰
۴
۱۵۰

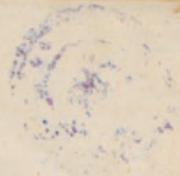
خطی - فهرست شده
۴۷۸۵



که بر اعدای خود آیت نقت پیدا کرد و آن مفضل
 که دو پستان خود را خلعت سیاه و سیاه و سیاه
 پوشید آن عاوی که بر دوش پستان خود باران
 خوری و کوفری بر این سیاه و سیاه و سیاه
 بدان مرد با خبر و بدان سپهر و سرور کانیات
 و مقدم موجودات سلاطین طهارت و کیمیای حیات
 کان فیتوت و جان مردوت و بنیت سر و دست
 بر کزید کان شفاعت خواه رسید کان دست
 جبرین رسید کان صلی الله علیه و آله و سلم
 آن مردی که بر کانیات مقدم بود و در ویت
 داشت تا به زمان که از کاشتن راوت سبی آن کرد
 سیاه و آبی و سیاه و سیاه که از بارگاه ازل
 سوی کارگاه ازل صادر گشتی آن صدر با قدر
 بک آن بر سر صدر آن که طایرین
 ملک و افعال و سیاه و سیاه و سیاه و سیاه
 از وی میخواست تا برای اعزاز و عجب از کاشتن
 زمان آمد که لا تجعل لفتن من قبل ان قضی

در کتب
 و کتب
 و کتب

و کتب



اینک و حید و حی آمد بدین بهتر که است و دیگر
 محمد من خدایم و بس بود بهر ایم و عزیز بهیم و عالم
 غیب چه در سر کین می را صد هزار کجاست که خاطر هر
 ناکبخی بدو نرسد پس عجب دید و مفرمان زیادت
 ما و اینیم که در عالم غیب چه تماشا و ایم اثر که
 خواستیم بر کزیم و سینه وی مفتاح خواند غیب
 کرد اینم و انوار شکار بر وی شکار کنیم و مدد لطافت
 بعد و هر دوا میار کنیم تا مصحف محمد ازین خبر داد
 پدری **لستین** **الذین یؤمنون بالغیب** و ستایش
 کجاست **پس** در بحر لایزال معانی غیبی شوند
 در سپهر ایزد قدم قدم بر جاوه با طفضل
 نهند از کار پس مودت شراب محبت
 جشده و راهیت ایشان **پس** برتر یاکند
 و قدم گرم این است بر لوح روزگار ایشان زده
 که ان **الابرار لفی نعیم** در آن بر کزیدن برین
 حاضر نه آنکه که خدا **پس** فرو گذاریم و نهاد
 یکی عیب به عیب که دامن و سر به چرخ دروین

و تفسیر خدای را ایم و مدد مایه
 و تفسیر خدای را ایم و مدد مایه

وی کشم تا چرخ کس از شد اینجا نه اقبیس روشن
 میکند و در لحاف خلایق می باشد سر بر بالین
 عصمت بناده و دین پیا و بهت نه میند تا شکر
 منتقم کند زه اش نه میند تا خدای از منتقم نکند
 بیکانه واری می آید و دیوانه وار **پس** و دوست
 اصفیای **ذی** بر روزگار آن و ز کهر بن ده که
 ان **الفجار لفی عذاب** و دین خوار کردن برین احسن
 نه اما فتح باقی که مطالبان شهر لیت با لک
 طریقت را با **پس** بیج شای از اشیا عالمین
 سد آن مکرده و بار سدی که در راه اصداد
 ایشان نهاد و شد معالمت **ثقلین** آنرا بر نهاد
 اصول **پس** در مکر و چون فتح باب اصلی
 و وصلی از عالم غیب ساکنی با یحی شقی **پس**
 از غیب در مخرج باید که **پس** رود تا خود
 ازین دریای بی پایان بر بلند این نفس طار
 خود **پس** و سواي خدا رسد که آن **پس**
 بی عون گفت با عدت و مدت **پس** انما **پس** انما

و تفسیر خدای را ایم و مدد مایه

و تفسیر خدای را ایم و مدد مایه

و تفسیر خدای را ایم و مدد مایه

و آن مرد و با آن خدم و ششم گفت اما حق و است
 مرد و شد آن عزیز با آن طاعت و خدمت
 گفت اما خیر نیست در جرم شد آن قارون این
 با آن خلعت و حلت گفت ای اوستیایم عسری
 معوز شد بخت آنکه خود را بچین دریا پس
 بر و از آنکس این نیک بگریز و دور بخت
 آویز و قوله تعالی و اعظموا بحبل الله جمعا و این
 کلمات و رو و خود پس زود از گفت من خود را
 بخون نشا و که نذک خرم بر جرم جرمه او
 نزنند اصل دنیا از سواد و پیر رفتند
 تا جماعتی از ایشان در سواهی نفس امّاره و نذ
 از بی باکی حلال و ناکمی بکشد استند مشوا و
 و جام و غلام و خط نام و مرکب و ستم شدند
 چربی طعم و بزرگی لغو لذت ساختند تا خود را
 با تشنه و دوزخ انداختند و طب جهنم شدند و اینک
 کالای نام مهبم افضل لا جرم در قیامت و در
 ایشان این باشد یا نیستی گفت ترا باز

و آن مرد و با آن خدم و ششم گفت اما حق و است
 مرد و شد آن عزیز با آن طاعت و خدمت
 گفت اما خیر نیست در جرم شد آن قارون این
 با آن خلعت و حلت گفت ای اوستیایم عسری
 معوز شد بخت آنکه خود را بچین دریا پس
 بر و از آنکس این نیک بگریز و دور بخت
 آویز و قوله تعالی و اعظموا بحبل الله جمعا و این
 کلمات و رو و خود پس زود از گفت من خود را
 بخون نشا و که نذک خرم بر جرم جرمه او
 نزنند اصل دنیا از سواد و پیر رفتند
 تا جماعتی از ایشان در سواهی نفس امّاره و نذ
 از بی باکی حلال و ناکمی بکشد استند مشوا و
 و جام و غلام و خط نام و مرکب و ستم شدند
 چربی طعم و بزرگی لغو لذت ساختند تا خود را
 با تشنه و دوزخ انداختند و طب جهنم شدند و اینک
 کالای نام مهبم افضل لا جرم در قیامت و در
 ایشان این باشد یا نیستی گفت ترا باز

جماعتی که از معاصی روی بگردانیدند و دنیا را رها
 کردند و با خلق این گرفتند نه برای خدا برای
 آنکه تا ایشان را از ابد و عابد خوانند و بدیشان
 تبرک کنند ایشان را از صدق این حدیث هیچ
 نه فتنه کشل لکب این جاعت بهوای نفس مغرورند
 در قیامت همه مطیعان اجزا و صواب و شهادت
 بعضیها فوق بعضی عارف نه در وین کاهی که شد
 و نه در وین عقی کاهی پروا شد نه این معنی در محبت
 محضان می آیند و سخی گویند انظر و ما نقیس
 من نور کم جواب می بایند قبل از جواب او را که فتنه
 نوز تا آن کریم بر سید طریقت و مشی شریعت
 گوید از این است من اجد الله مواده و احسن الله
 با جماعتی دیگر که بوی اخلاص بشام ایشان رسید
 بود قدم بر سواهی نفس نهادند و نفس کاغذ را
 کردند تا نفس بهوای ابد رسد و زود پس بادی
 و مطلب ایشان کرده و این اشارت از قرآن
 سبع آن جمیع رسید و بود و نبیا و انبیاء و انبیاء

غلبه و محبت
 ریت و محبت
 بعضیها فوق بعضی

الا انفس اين گروه از سواي نفس که شش است اما سرش
 اعلی برود که صدر بنوست خبر داده است که اکثر
 اهل بحسبه البید با رجاعتی هر از طبیعت طینت برآوردند
 وقت دم از سواي موقت بر نفسای موبده نهادند
 با آنکه خلوه خضرة بود پشت پا زدند عقی را با آنکه
 خلعت بقا و پشت پشت دست زدند از صورت
 دعوی در حقیقت معنی او کجاست نه این طایفه سالکان
 طریقت و طالبان حقیقت اند که در آرد از این طایفه
 افتاده اند که بهرست جمال احدیت شده اند که است
 در کاه صمدیت کشنده در نیت دست دست
 و نیت لطف و قدر باید بدست نه این طایفه
 اسباب این صلوات اند علیهم اجمعین اول قدم
 آدم علیه السلام علی آن اسامی گشت و علم
 آدم آلاء سما و کلبا و در حق خلیل گفت ای نبوت
 و جوی لذی فطر السموات و الارض و در حق نبوت
 سید کائنات گفت انا باسم ربک الذی
 خلق این جماعت مضاف بحسب اندیس از این طایفه

او را انعم اند که ایشان نیراث بگم این خطاب برود
 که انعم برورثه اناسیب یا بعد از ایشان حکما و شعرا
 که ایشان درجه ذوی الارحامی با نبیا باست ندگم
 این آیت که در من یوفی الحکم فیت اوفی حیرت که اند
 این خطاب که آن من انعم حکمت و این خطاب
 او را انعم برورثه اناسیب من که محمد بن علی رفاع
 در عجب عالم مکرستم دیدم که چون جبار عالم
 که این عالم بین حق را جوان موافق کرده اند ازین
 برود کار مصطفی صلی الله علیه و آله را پیدا آرد که بی تربیت
 و تقوی و تقویت خلائق جهت حق من و وفاق
 و ان که او را این یکمک باشد و حسن خلق و فضل
 و عطا حق باشد که بی کوشش علی معکم و معکم
 عالمی و او بی کرد و بی قضا می طیب چنین در کار
 شود و بی مشقت مجاهدت مشاهدت یا بد و بی
 زحمت خیالی رحمت جامی بپند بی تربیت
 به ترکیت رسد و بی بر این باشد این
 طایفه کل چار و مل چار و عقل و از عصبه دنیا و دنیا

این خطاب
 به نبی است

این خطاب
 به جبار است

جوانان خاندان نبوت

خلق

آموزگار

سید

و قیاسی بقا و کرم صدق و کمال خلعت بر عرش
می نشاند مشکل همه بد و جل می شود و صد هزار کار
سفته و کلنا شکفته از چوب غیب بوستان
و در پستان میفرستند در حرکتی از ویرانی باشد
و در هر حکمی حکمتی و در هر علمی علمی نماید و در هر شایسته
بشارتی از حقیقت دهند که اهل آن بود کار اودان
پیچیده بوده باشند و از ان اثر بی خبر باطنش
کج خفا را زان کرد و ظاهرش را از او خفا نیانند
این خفا را پستانها مقرر دارند و در آن کشن
منه در آنرا کشن آنچه باشد و در آنرا کشن
با دوست این عزیز که جان در جهان و در پیش
اعلی و جنت موی جوان وی است و جلدن
از همه بد و جهان و از جوان این روزگار
میتوانست از چنین عالمی و حکیمی آن خواجه
روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام محقق الانام
سلطان البیان حجت الایمان شمس العارفین
مدر المحققین صدر الطایفه قوام المحققین

بسیار که یافت در این صورت بدست این خفا را از آن بسیار که ای در چنین تخیلی
که این است که جملت وی بود و در این است که با شد که

رفیع المهر موشه النهر ماضی سید اینا خاتم السعاده
ذوالکینین ابو الجعد جعد و بن آدم استیاسی الغزالی
رحمته الله علیه که عالمان در ساحت با رحمت
او روزگار در خوشی میگذراشتند و در بهشت
می بودند اگر و پیرا و راجل مصلحتی می نمود اما اول
در اصل تا ریخی بود که تا قیام قیامت همه عالمان
و عارفان و عاشقان و صوفیان و مشتاقان و
جان از ان جوید و همه مستکلمان و حکیمان شایسته
سر معانی از دیوان او گویند و هیچ کلمه را بی خلعتی
نگذاشتند سر حریفی از وی حریفی یافت و نقشی
نفسی بر معنی معنی را بی روح نگذاشتند و هیچ
نگذاشتند و هیچ روح را بی فیض چون سلطان
عالم ملک ملک سیما بین الدوله امین الملک شایسته
بر اقامت هر کمال منقسم دی و از صفای
صفوت وی و قوت داشت و هدیده پیر
باطن وی سید میخواست تا هدیده ظاهر
چالاک وی پند مژده او تا و پیرا از کارگاه

سید

مجاهدت مبارکه و شادیت آرنده تا از پایگاه صد
 به شکار حشمت رسد و از میدان ستایش برون
 بجایش آید و ما شکر بحرین خواص ثبت کند
 چنانکه بصورت ملکیت بصورت ملک کرد و آن خود
 شناسناس این نعمت بدین جهان دین بدست
 و منت منت این ثبت بجان جان بر دست
 آن جام لطف نوشش کرد و گفت ای خواجه و هم خوش
 حرص را بر خویشش چه کرده است و در خرد
 پیشش نکرده و طعم طبعش ندیده و آواز آرزو در گوش
 سوش ندیده است **رباعی**
 در دوش نیم لکجه کم میگویشم **بیرانه نیم اگر چه کم شد میگویشم**
 گریه بر لبی بر لب مالک گشتم **از آوازی بر بندگی نگر گشتم**
 سرور عرض و مغرور عرض خود و ام با عشق و سالک
 و با صدق دل از می اینک مدت جمل سالک
 تا شاعت از شد من بوده است و فقر پیشه
 من حرص و شهوة خواجگان شاه و ما در دست داده
 بگزاند ما و ایشان گریه و باری سر حجب این

گریه بزرگست و رستی بی نهایت و دوستی بی غنا
 اما خاتم این کل را تحمل تواند کرد **پاس این افضل**
 تحمل انداخت شعله **لا کف الله فوق طاقتها**
 و لا یخیر الا بما یحب **تا سبکیت کاید در**
 مجید که تا کویدت گزرا کرد **نام او بی نقیشتش را چون**
 که چنان چون ز یاد اندر برد **کشم که زیاتی کنم گفت لم**
 ز یک سبک روح گران بکند **مزه هر ماه در گران**
 گردون بساید به پستند این درگاه سر فریدون ز سپید
 سرو بی و ز بونی را این تنی نشاید هیچ صادق عاشق
 دیدار ز بونرشت از روی بعل مصف **قانع شد ندیده**
 گزیده کان حکم که م از نطق کرم سپید **میت بر شیم**
 قانع شد ندیده **بزرگان کل مبار طلبیدند و خارا**
 جزا بکند **شد از ناید رای با دوست و جاکمیر**
 جوان بخت این عمل شاعت را بر بند و تقریر
 فرماید و از جابه خانه فضل خلعت عفو با برانی وارد
 تا در زاپه وحدت رز که از کم میگرشهرکت
 مژد در درین کجاست گشتم رحم اهدا با در بعیش

تخیل

سینه

وینویسده

وحد که عالم مشق اند که صد ان لا یجتمعان که در سبیل جلال
نهار توان بدید که در عالم انوار نشاید و طاعت و توبه
نور نرسد بهر در و پستان بهر در و پستان رسیل و دود
نشاید بساط نور جمال جور را شاید و نشاید با و لایزال
چگونه مقام است بهر زده با شیار چگونه مقام است کند
آورد و در او رحمت به آید کی توان داشت چون
خورشید عالم آرای هزار مطلع خویش بر آرد و چراغ
در پیش نور دهد و عیسی روح الله در سوید ای شب
هویدا نباشد جان و دم کم شد به خود را در نور صبح
که در لب نعلبند صد به تو چرخ است و تن با کمال است
معراج روی تو شب است و جایز اجتناب
جلالت از او کن تا عقل من سر دست کینه نبوی آید
تا زهره که در انام حبس کنی با تو تا زده است از رخ برنگ
بیشتر از آن تربیت و بهر بهت را غری مانده آورد
آغاز کرد و سنای امانی که از روزگار آرد و دم
تا روزگار او کسی کتابی بدین نسبت نداشت و
نفاخته بود که مایه جهانیت و سر مایه عالمیت

تسلی و توفیق

و از آن حد یقین و تحقیق و شریعت الطریق نام کرد
چراست بی بهر حقیر زیر شمشیر غول که سر مایه عقل
و منور و پیرایه بصر انداختند و از دایه علم سیر شیر
بنزد و در مین آرزوی طلبیدن گرفتند مار و ار
کرد و بهشت بهر آید و آن مونس که در پیصد
و شست و رک ایشان سیصد و ششت ره دارد
که آن الشیطان بیکری فی سوره و فی عری الدم در میان
در و دل ایشان بینان شد و آن عزیز بی تنگفت
ولا تقربا به و الشجره فانت کما من الظالمین ای بی
و حکمت لعن شما و نیزید و ای کرکس کائنات از حراق
لعنت به بر سر نیزید ایشان بهر سوای خویش بیایدند
و کل ممنوع بطوع و در آمدند و اول شمس اهورا که
بی زمان حسرتی که هر کله از وی کل عالم و کل روزگار
بود و بدو است و از میان است این فرمان غافل
الشارق و السارقه فاطمه ایده جاجعتی از ارباب
و لایزال بخور و بهر که روزه و خود در چهارستان
الین حایف خواستند که از روی حسد این کتاب را

احد کم

وینویسده

خوب بماند

متفرق گشتند روح این عزیز در جانش آمد و نفس
 او تن در جوشش که بدین نفس رضا و او مدینه
 بودم از فی عیوب الناس که نقصان این سبب علی التمام
 و چون روزگار خیر یا بد پیش برداشت باز بتوان
 آورد و از پی آن فن بی جا و کی باشد آنچه گفته
 بود و قدر ده هزار بیت رسیده اصل این است
 نزد خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل
 الله علیه و آله و آیه در دست او ماندنی چه
 تحقیق و او آن عزیز نفس بگفت به این
 عالم چه پدید بر صفت رضوان خواهم بود و الله
 میفرماید من عاشق مات و من مات فاستكمل
 ما حیات آت جان از دیوان شش شش شش
 و رسیده من خادم ده هزار بیت نصبت و دوم
 موقع احاد و اعدا و سپندیده مجلس اعلی آمد
 وی جای خالی کرد این ندانم این عالم فایده
 بآدم او تنیست میکنند و میگویند یا استغنی
 علی الفراق و آن استانیان عالم بقا یکدیگر را

نصبت

رضوان الله

بآدم او تنیست میکنند و میگویند در جانا با احوال
 چه تنیست و تنیست بکانت تنیست رسیدن سر غریبی
 که از خود چه نیست هجرت کند و این خود را بردارد
 و از با و در نفس کینزد و روح را در پیر و از آرد و وصل
 گوید و رضای دوست جوید علت نبود اوضاع گشت
 و از آن نه سواروی کرد اند و هجرتش از خود و بخت
 بیوت و تنیستش از آن خاک آن بچار بر بوی بودنی
 مقصد صدق نیست و یک مقصد در جانا که خود و تنیست
 و نبود است و است سبب برانام نیست از دستا
 بیرون است صورت ممکن در گشت از خود و جان
 در باقی عالم سبب ای دید از خود و بد و هجرت کرد و می
 که در راه دوست جانرا بدت کند چون عمره جنتش
 روی دهد تا آب در خاک باشد و کوه در سنگ
 سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در تضرعی
 که درم الله و جبه این گنیمت گری آموخت از حسن
 علی الموت تو سبب کمالیات عزیزان دین
 مقام نفس سید روح کند و از خود دل بپایند

رضوان الله

بآدم او

مسلوات الله عليه وعليهم **باب** السابعة في ذكر
نفس كل ذي راس **باب** الثامن في العقل **باب** التاسع
في صفات الافلاك والبروج ودرجات الفلك
والعشق **باب** العاشر في صفات جوامد الارض **باب** الحادي عشر
في صفات الكواكب والشمس والقمر **باب** الثاني عشر
في صفات تصنيف الكواكب

والسلام

م

فصل اول در طریق سهروردی
عقل و حقیقت و جان و نبات

صانع و مبدی و دلیل و علت است
آنچه را که هست و نیست است

فی الحال

جویش کس شمانت نداشت
 با قضا صانع عقل و فیض چرا
 عقلش قشوقه تخت نیک خجسته
 کز شش گشت در آبش نهام
 ای که از نوشت نام خرقه خجسته
 گو که در طبع خود چون دشتی
 چون خانی که در آب حسرت
 است در وقت که در آبش
 غایت خلق آمدش غایت
 عقل بجای از او دلاکت
 عقل او را چون درون برود
 عقل بی گمانش نامی
 چکنی با هم ز ششش
 است از او به هم وصل و جدا

ذات او هم در توان است
 شش و دو که کار بست نهام
 خجسته از او است شمانت
 در زکشت نامدی عقل کجا
 گشت نامی خجسته که
 عارف کرد که در جان دشتی
 کی ترسم کی شمانت
 عقلش به دشتی تعلیل
 با عقل او ای جبریت
 شش او را دلاکت
 ذات او را در کجا
 خجسته او را دشتی
 کی بود به هم دشت
 جو خجسته که در شش

ذات او هم جو تو ان است
 شون به و که و کاست به
 بجز راه او است شاست
 ورنه شاست به تن کما
 کن شاست به صدر به
 عارت که کاست به شاشی
 کن تر به کن شاست
 نفس شاست به شاست
 بایه نفس شاست
 شاست به و کاست
 ذات او تر از کاست
 بجز راه او شاست
 کن او به شاست
 بجز راه او شاست

مسند
عبد الوهاب

فرخنده خورشید و ماهی مبارک
 که در آنجا رسیده است
 هر چه هست که در آنجا
 بهر چه که یک نفس است
 در هر دو آن وقت است
 است که در آنجا
 که در آنجا
 که در آنجا
 که در آنجا

عقل جان عقل بنایه
 عقل کی بجایه بد چرب
 کوشی از شکش
 خند و دم حدیث و ده
 کینه و این است مغزش

پیش از حققت از دست

اعدت و شاهزاد محبت
 آن صدفی که مثل و اندیشه
 نه فرود آید اندکی باشد
 نه دوری و نه دوریست
 غمناک از دوری و نه غمناک
 محبت را دوری و نه محبت
 نه دوری و نه دوریست
 ازین محبت طالب جان
 کسی که محبت است
 به او و نه به او
 درین محبت جان و نه جان

[illegible]

سکون

۷۰

مستجاب تحت قدرت ابد	سجد با او و او می چویند
در ازلان ستم کی به مملکتش	یک خدمت می نماید پیشش
کی مکان باشد شش پیشش	که مکان جود مکان از او
با مکان آفرین مکان بکشد	آسمان که بر آسمان بکشد
عالم فغان چون از زمین	لای هوای سیاه و آبی

در سوره

و سر فی قلاب قدیمی است	طبع فی بافت گریزی است
نشر و سر و طبع فی کوشش	همو جان در شاد و بی کوشش
دوست او ز گفته و دوست	دوست که سبب خوار دوست
بر نهایت نه چک در جود	بر بدایت نه ذات از جود
ندقی تو پس از غره نخوا	سوی خبیه و صدق کنایه
دید و فعل و اگر نیست حتی	وین رنگ را نه چندی
خلق ما و است کی نماید	بگذرد آینه در آید
جود برود و می طاعت	پس بر سپاسی خدا را بگذرد
وین صدق و کتب بگوید	خیزد و زینت شام و شب
نعل و کفش و کت و کلاه	ز کلاه و کفش و کلاه
کن در جود بی نام و	سرو و کبر است بی موداد

در سوره
در سوره
در سوره

در سوره

در سوره

دست او می طاعت عالم	برتر از او است گوشت و عظم
صنعت و عدل حکمت و عدل	کود او قدر است و نفی
یکو آب و یکو شربت و یکو	صعب چشم و آن گشتش
نعل آفرین و در سپه دیده	لای کی گشتش و سحر
جود و آنکه از قلی یک	گشتش و گشتش و گشتش
سفسات اما علم و دان	نام پاکش و خوار یک
چون که از یار علم و دان	سحر و گشتش و گشتش
نقطه خط و سبب و شش	سبب چون هم و گشتش
سبب آن که از یار علم و دان	خانی این و از یار علم و دان
سج عاقبت و نه اندر سب	او و از او و از او
مطالع بر نگار و سب	نور و از او و از او

در سوره

کاف و زنی است و زنی	حیبت کن و حشمت تو
نور و زنی و زنی	نور و زنی و زنی
حشمت و زنی و زنی	حشمت و زنی و زنی
یک و از او و از او	یک و از او و از او
وصف و زنی و زنی	وصف و زنی و زنی

در سوره

در سوره

در سوره

در سوره

هم و خاطر تو آفرین است	آدم و قتل ز پیله آفر
هم و طهرت از جانی	زشت و دیکه درون مروی
تو درین گشت هیچ بکشتگی	با دکن این بر کار سپیدی
و اکنک نبات است ازین	همو نباتات و درویش
و اندامی که مادی دارا	لیک چو بی جوهر و عیار
در جبین علی که در شش دو	زشت باشد تو در روی تو
که گوشت که او گوشت بود	در بکوی تو باشد ازین
که خدای ازین حق باشد	در بکوی شش بی جانی
با تو چون رخ در آینه بخت	نزد زشت و درویش
چون درون از یکا یکی بود	گوشت خاطر تو کی بود
آینه پیش رخ پیش ازین	فایت علم است ازین
عاجز و خست و پند	تک نگه بر کسی گویند
با خروار و خست و زاری	طلون کرد و زشت که گوی
خواه پس که خدای هم	سج بر سر زده تا فرید یکم
عاقبت او هر چه کرد	تو خدای بدانت و دیکه
به ز قیام منیت و زشت	تا بدانی کسی و خست
خلق با او از یکدیگر	هر که پیش حاجت آید پیش

مست را و دامنش در خور	از پی حبت بخت و خور
در جهان آنچه درخت و آنچه	و آنچه هست آنچه است
تو بگو درین ز پیله	را ازین او بدین گوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمی چه در شش بی جانی	کف افشست بر کف چو
کف شسته که اندین کاف	حیبت افشست بر کف شسته
در کوی بخت و شش بی جانی	تو زین راه دست و شش بی جانی
نقش ز پیله بخت بی جانی	کف ز شش و پست کاف
تو بخت زین خواب و شش بی جانی	کوشش خود زین دست بی جانی
بخت شسته که در شش بی جانی	طافی بخت و شش بی جانی
خود زده و شش بی جانی	مخور از کف و شش بی جانی
دست از زین شش بی جانی	چشم خود شسته و شش بی جانی
چشم را شسته و شش بی جانی	روح با جنت و شش بی جانی
لیک ز شش بی جانی	دست با جنت و شش بی جانی
مرد از نظر و شش بی جانی	مرد از شش بی جانی
درد و عالم از زین	سرمه ز شش بی جانی
چون ز شش بی جانی	کوبان شش بی جانی

کوبان شش بی جانی

منکوه
یعنی چرخه

شش دست ناخت چست	کلیک با کشتل چن جیت
کره کره زرد شست	سنگ پا زرد شست هم کره
در دگر دم لی شست	گفتش فعل از برای آبی
در هم آخت از بی نصیر	کره زرد بر جوش آید
سخت دل بر جوشش	سرد می شست و گرمی آن
بکرا دل آکل شست	سوی تن آب و پاک کره
تا جسد را بوسه دهم	جان به این شست آید
عکاست ملک در عالم	زیر تخت زرد و تخت ظم
کره شش اسن و پاک	چون کشته و پیر و صحن
عک از راه لطف خازد	مکرمت از شتاب و سزاوار
تا و دلت بر من چو پیر	تغذیه می شکست جان را
دشمنان چه زرد و پاک	لطف آن چه زرد و پاک
نشت و بیکو خرد اهل	سخت یکت از زنده
آن کو ترک کرد و رفتی قدوس کره شست آید کوهنی	
عقل بن بر دل کما است	تغش آن درون کما است
سید چست با چو ناست	صانع است از زرد و پاک
بقدر عقل صانع جی	کعبه شوق است بی پیش

منع اورا نه دست قدم	وزت اورا سمعت قدم
چون نزار و دران لی شست	آینه تو ز شست چو شست
تا تر کیده تر شست	تا تر چشم تو چشم کرد
با بی خا و بس کره چو پاک	در شب و روز چو پاک
کره زرد لک شست زرد	تغش بخت و خرد
صلی کره و قابل شست	ناید را کره و قابل شست
سنگ شست کما شست	توجه بر این شست
سیر به شست و زرد	صلی به شست و زرد
آتش با آب شست خاک	بر شست صحن چو پاک
ساخته و دلی زرد	کره و صحن شست
کره و زرد و ناز	در شمع و شمع
کره و زرد و شمع	فعل تو و قرین
تغشش کره و زرد	تو زرد و صحن
سرجه آید و صحن	سرجه و وقت
از زردت شست	نی زرد و صحن
وزیر زردت شست	از زردت و آب
داده و خرد	تغشش و زرد

منکوه
یعنی چرخه

آنکه پر کف زو تا نیرنگ	با زلف تان از تو که رنگ
کند زو تو خاک جاوید	رنگ سن بسیار و زیند
کرده از کاف و ذوق زمین	زنده و زانکه باغ اریا سینه
حداقصه او کیکی از آنکه	حدا بیکه که شد و بخواه
حدا آقا بهد با درت به	کرد و یک رنگ در صراحی هم
جا که هر چه هست از غیر	شد و این رنگ را که ازین کر
نیز که درون بر جوی خجای	ساخته و روضه و یک جلای
چند اینا و لیله قدیمه که	قدش و شمع که نکست است
کیسه بر سر و زو و زو	کلیه و اعراس و عرو
آه و دیت و صغ و کجین	کر و کسکست تا بجهت
کست کجی مردم سانی من	خلفی و خلق تا به سپهر من
منیت کوی جان شست کوی	جز اندوه بد و بک خوداد
هم از دیانت و کار و جود	نم سیل و اهل و عیال
حدا غایت تنه ای و	شردن و یو و یسینه

فی المرحه است

جانت را و من است با من	حاجت را حال غایب من
در جهان شست و جوب و	خلف ترا و کان آرم است

باید بسیار سوی دلم جنبه	از یک پای چو می شنید
باید اول از درون طبعیت	که تحقیق خود از طبعیت
علم و حکم شمع بی نور است	مرور به هم نشسته و در نور
شدن بی نوم روز او است	مردم بی شه و با بت ناست
جمع گرای بر او کن باید	خود و جان و سر است باید
نیت از بهر آستان دل	نمود و با بی به به علم و عمل
بهر لاله و شیب نظر را	حکمت جان تر کی گیلان
و بیدار که که می کشی	دست و پا می کشی
کر و زو و زو و زو	بر او خانه و خیمه دل کرد
نم خجالی و خالی است او	تا بدین بکر و پانی با
کان برای قبا تر است	بر مکر و زو جان کن از غی
کان برای قبا تر است	بر مکر و زو جان کن از غی
سر که او خشم کا علی کار	کا علی کار و شش با بار
بیر از کا علی نباشد خبر	کا علی کرد و ستم ز خبر
از می کار است او نیستند	جان و حقیقت بر نیستند
تو تحقیق چه شستی	چون کنای و این خلق طبع
ده و ده که می گشتند	سه و سه که می گشتند

فرما

فرما

گفت که از کجا بدست آمدی
روزی که روی شمشادستانی
آمدی و خاک تیره و تریب
پس من مظهر بجزه آمدی

المؤمنين

سوی چشم و ما ناپاک نفس
آینه ای بکین و بکین نفاق
صیقل آید شیشه یقین شما
پیش آن کشیدل شکین شما
که در آینه ی بطنی و دلی
و یکی در آینه ی شکین و کت
نور خود را آفتاب جزیت
بر که انداختاب جاوید
که نه خورشید بوم بی است
تو نه چینی جز از دنیا و حواس
تو زین و مروت غلی
جز یک کس من نیستم فصل



کرب با بر که بر سر وید
 کما شبانی که نیست نور وین
 بر سق از نورش تیره می شود
 حق باطن می آید کند
 صدهست نور و آینه ای شها
 کمال آن سیه که بر سق
 از آینه کمال غفلت و انباشتن
 سر هر روی که نیست صفت
 نه جز راست و خوش و بخت

آینه کج در این روشن
 آینه نه نایب اندر صغ
 و بر و بیت نایب و جعفر
 چهرت کار آینه کند
 به تونید از آینه و کل چشم
 که زلف و در جوش می سق
 کل و غفلت و انباشتن
 نه و کل ترا نیست
 از کسی که است و غلبه نغم

نہایت عمدہ و دلچسپ و دلکش و دلہیز و دلہیز

بود شهری نزدیک در حد غور
 با دنا سی و ده سالگی گشت
 داشت پهلوی یک کجاست
 مردمانی در آنجا
 چند کور از میان آن
 هر یکی را جبرست
 هر یکی را جبرست

در کتب
۹۰

چون بر من شربت بارش نه	برستان و یکران فرشته نه
صورت و شکل من پسید نه	و آنچه گفتند به بد بشید نه
تا به اندیشه من سیات من	هر یکی قزبان و آن سیل
آنکه پیش من بهی که شد	و یکی حال من را بر سپید
گفت شکایت سمناک و عظم	صوب من نشسته و عظم
آنکه پیش من سید زنی خرم	گفت گفت و در هدم
راست جویند و آن شکایت	سمناکت و قیامت
و آنکه از من در پیش	است و پای من بر پیش
گفت شکایت جاکه مضطرب	است و چون و در وقت
هر یکی این حسد و از من	در کاشیت بر و من خطا
من به دل ز کفای آنکه	علم با هیچ کس در من
جکی را حیف بهای من	کرده و منست و خطا
از خدا ای من گدایت	عقل را درین سخن منست

الفصل فی حدیث اسرار و اسرار

آن کی گفت بر من و یکران	پسید و گفت به و یکران
آن کی به من و یکران	گفت و آنکه بر و یکران
و آن کی استوار و من	کرده و علم به من

در کتب

آن کی گفت از من و یکران	بسته بر من خیال جرس
و آن کی گفت به من و یکران	کس گفته و بر من و یکران
زین حسد که خال من	حال من حال من
حق را که من و یکران	من به یکران
عقل را که من و یکران	عقل را که من و یکران
من به یکران	من به یکران
من به یکران	من به یکران
من به یکران	من به یکران
من به یکران	من به یکران

الفصل فی حدیث اسرار و اسرار

آن کی گفت از من و یکران	بسته بر من خیال جرس
و آن کی گفت به من و یکران	کس گفته و بر من و یکران
زین حسد که خال من	حال من حال من
حق را که من و یکران	من به یکران
عقل را که من و یکران	عقل را که من و یکران
من به یکران	من به یکران
من به یکران	من به یکران
من به یکران	من به یکران
من به یکران	من به یکران

بر من

در آن نویدی که سخن جان
ورنه او از کب و قورنجا
علی حیدر زده می لاشند
میس میانی خسته و ایمان
خاموشی به تیرا تو ترا می
وینج برین می هر کس می

في صلبها هي الصلوة المستمرة

آن چندی که پشت تر زده و
 زانویست قدیم او نه از خونی
 و ز شکم ما و ز دست می بود
 یک در نطق جنت بر گوش
 بعد از آن الف و او باستان
 گفت یک سر دور کسی
 به حضرت نظام بعد سال
 و از دستهای از دست
 کرد و در توبه که کرد
 زین پستانان و زین
 چون این گمان نه
 باز ما خود دوست و کار
 و در هر چهار دست نه

فصل
در بیان...

مست و رخسار تو بگشاید
 تهر و چاه کنک باشی
 ای حرم که گشته است
 چون تو اولاد مرصفت
 خلقی که تراست
 که ترا دانش و درم
 خیزد و گدازد
 حور و خلعت ترا به پیش
 نیز روی نهاده ای
 و زلفی نهاده ای
 که در دول است
 پستانم لبه و زلف
 که در جوارح
 زلفش شرم و خجالت

تمت بحمد الله تعالى

بهر حال از پدر هر سید
 کشی اهل کین و بهشت چون
 احوال اینج که شایسته
 برین خطا گفت که گفت
 ترسم اندک این شایسته
 را چه بود که شایسته

کوی حدیث توبه هر سید
 برین خطا گفت که گفت
 احوال اینج که شایسته
 برین خطا گفت که گفت
 ترسم اندک این شایسته
 را چه بود که شایسته

میں نے تمہیں یہ خط

آنرا شنیدی که غرض او را
که در جسد او را بگوید

که نه صعب و نه آسان	که نه در شش کند بیدارد
که نه در سینه در برسد	که نه از نو کند باریش
و نه چنان که چون گشت	نستم گیرد نه آید آگشت
که نه شش نیست مرغان	نه در غل است کم سایه
توجه است که نه آید	نه در کلاه آفتاب است
نه در آینه که کارش	میکنند از بجهل کارش
آنگاه باید سینه در	که نه در سینه کارش
که نه در سینه که نه	که نه در کف است و آفتاب
تو حکم حقایق	نه در شش شش شش
نه از شش شش	از شش که نه آید

باب در شش

مهر است از نه و نه	نه در شش است و نه در
نه از نه جهان کن	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه از نه است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در این جهان که نه	نه در شش است و نه در
نه در نه از نه و نه	نه در شش است و نه در

آینه که نه در شش	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در

باب در شش

نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در
نه در شش است و نه در	نه در شش است و نه در

نه در شش است و نه در

بیت

دور شستنی سبکی بپوش	در نه من صبح صفا می بینم
راه دین تو گره می پند	گر بنوی ترا سوج و شیدا
تا از این غم تا بگوشت نای	و حده لا شریک در شستنی
همیش سودا می کنی بپوش	گر گشت صیقلی تو ز کمری
هر چه جامی در گشت بر داری	در یکی چشم زنی بودی
کین سبک کنای بر بپوش	خودت گدازه کوکب

نقش

هر چه ست ای غریب تر نشانی	بود تو چون سبک تر بپوش
بنی تو چون کار با کمر گشت	با تو چون گره خنده بود
کبر و ترس و پند و پیر	نگین و طلا و سبک بود
تو گویا با شستنی بر می	با قضا و ست در جویستی
میش تا صورت در عداوت	تو ایستن بر ایستن در شستنی
گر چه بر نه گشتن آسود	در نه انگار بود و نه بود
بر هر بنی سبکی از گدازه	گر تو باشی و گدازه باشی
به جوه است و نه از او بپوش	شست تو بر و شستنی بپوش
چون به من تخت چرخ شستنی	حاجتی ناید شستنی بر شستنی

نقش

شستنی این تر نام او بپوش	در وقت مقام شستنی
تو به شستنی جگر بپوش	تا و نامت گشت در گشت
سیر جان کرد و جان گشت	شستنی که و شستنی بود
کمران از شستنی شستنی	تا بر و شستنی بر داری

بیت

تو زنی از بپوش شستنی	از بی طاعت و گدازی
گر دینک و سواد بپوش	گشت بر با کمر گشت
پرو می دورا بپوش	شستنی وی هم گشت
گشت طاعت گشت بپوش	که یکی خط در شستنی
گدازه از غنی و شستنی	بپوش و حقه در گشت
گر غنی شستنی شستنی	بنی و شستنی شستنی
در بوی حاضر و گشتنی	بپوش و شستنی
آنگاه که کن که از شستنی	شستنی غایب گشتنی

بیت

یاد از این تر نام او بپوش	برو این تر نام او بپوش
غایب از این تر نام او بپوش	برو این تر نام او بپوش
آنگاه که کن که از شستنی	شستنی غایب گشتنی

بیت

بیت

چشم تو که در این میند	خانی تو تر است می بیند
حاصل که شوی که جان	حاضران می جانم
آنکس که در این است	از غریبان آن آگاه است
چون شستی خاکم که در پا	چشمه ز تو که کاسه آنجا می

فی احوال انصاف و کرم

اصل که کعبه خانه دار	در این بی اصل که در پا
تا تو در این جهان نشانی	تا تو باشی نباشد زین
سعی فایده خدای است	بر کیم و کیم که دست اصل
قادم آید ز تو زنده	صحیح و صحت زین است
پس در کرم ز نامه مانده	نرسی بر در سپهر پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب	بارش شناسی از سر غیب
حال آنجا نمی شود به تنه	چون که کلاه دست به تنه
جانی بجزرت بر زمین است	و آنچه که گزشت رست با
چون سیدی بجزرت زان	بس از آنجی بر او که در جان
زمنش زین شستهای در تنه	منع و از آن نفس طبع تنه
کنت زوی ز دست بختی	که کهنای دست بختی
خداوند آویخته است ز تنه	درک چون رخ نمود ز تنه

که در سر کلاه زین
از کس که بجزرت زین

خلق عالم مسخر است	بر در عالم خراب است
پیش مردان از رخ منور	خویش تن از تو چون سپهر

فی احوال انصاف و کرم

سید و سر فرزانان	بافت زلف سر به پادشاه
زبان سپهر تو چون چرخ	بافت زلف سر به پادشاه
خسته و کجدار دینی در پا	تا سپیدی خدای جان
از حق و عدل جانان	از در و اول به دست گوار
این جهان سیاه است	آویخته که در کف زلفی
بارش می خشی بر سر	که ستم و سپهر تو در پا
دوست دانی زنده و مرده	در این در سپهر زنده و مرده
بچشم طاعت ای پادشاه	که نیاید زین زلف
چند می آوی که از او دست	که که او به دست سپهر
توبه ز طاعت تو ای جان	خویش تن را که تو به دست
که تر از زمانه بودی جان	کم نهی زلف با دست جان
خون حریف کی در دهن	پروانه زلفی که در دهن
کنت من زنده از خدا عالم	بر جهان زلف در عالم
محمد این زنده و زنده است	خلف تو چون بر طاعت

لیکن از بس سر نهاد کوش
دارد از آن تو شست و منغت

الفصل فی تفسیر قصیده

بر شعیب الطیبه چری بود	که در امر کسی نمی بست و
قایم العین صواب بود	یافت از زنده در زمان بی
برده از سر خود معبر کرد	جسته چون زلفت بود
رازی از آفتاب غبت کرد	گفت شمع زلفت بود و خور
که بجای ترا سدا می شنیدم	بخت مست ترا همی الی شرم
گفت بجای او است پیغمبر	که شام کتی از تو پیغمبر
بودن از طیف کفر نام	یافت از حسن پند پیغمبر
شهریکه داشت و نه بود و کمال	خانی از حکم حسن که اگر
دور یا این گفت و نه	که سر آن بسیار است که چو
در راه تو غلبه را کشت	کای شد و در راه که چو
از برای چه برگزینی و شش	که بود خاک تیره و شش
گفت بهر صلیح چه پند	که من این سنی از تو شنیدم
که بود بهترین صفاست	که بنا شد حجاب آفت
بهت بندد و از حق تاب	بویا بود و در سبزه حجاب
بود در شب از حق تاب	بر طیف کتی حجاب

بر تو تو قص چون که غلبه	بود قانع همیشه آن
بر شعیب از قیام شب بخواب	گشت مسکین و بودی خنده
زین یکی ترص پیش شمع	نقد و سپرد که او پیش
شمع گفت ای زن ازین طیف	پیش ازینیت که هر شد زن
گفت زیرا خانه قاصدا	از یک نیراست عابد
تو خانه از است که درستی	بر طیف از طیف خود و پستی
که نماز نشسته را چینی	را در استاده است قستی
چون یقینی عیب ده بگو	چو نوره چشمه چون است
چو بگوید خود چه بگوید	در آن دست عین
ای تو در راه مستی که	باز بترد و چو شستی
بر تو ازین ندر پند	بست جان کنی مگر حال
خاصه کان الی الزمان	گشت از دور و آن مستی
ز آنکه هر صبر و دنیا نبرد	بر سر کاسی شون بی
چه طایفه که با خلق شد	و آنک و چشمه بی جوی شد
از خشم و است مغرور	در نه باشد خشم و غل
هر چه بود که در من آمد	خسته بود و با نیا آمد
در نه باشد خشم و غل	و بر سر شمشیر کندی

درست نیست ازین
نقد و سپرد که او پیش

خوش مشام چون کوهی
گودا اسی در دهان
لا جرم حوت آن گودای

مجلس سیدہ امینہ

از حقیقت خود این اشی
 که او کی بود که بانی کرد
 پس او کس بود که بانی کرد
 او را تو خط تو میسر
 می کشد تو خط تو میسر
 از بی راه حق کم از کرد
 کرد از حق کم از کرد
 به نصف بار و نه برش
 در کن برش از بی راه
 در نه خط از بی راه
 به حق کم از کرد
 می کشد تو خط تو میسر
 در نه خط از بی راه

۵۲

جلد کا کای ت نامی
 ورنہ نہ مر شفا نہ دین
 ورنہ تب ابیا کیجند
 جو در کت مہشت دلاویز
 ورنہ آن پ ای بیخ تو
 برنو و این جلی جنس پند

بسم الله الرحمن الرحيم

لطیف او چون مرغ آینه زده
 باز تیرش چه آید آینه کار
 طاق تیرشش بگرز آید
 تیر او را زمین کز دوزخ
 کفر و دین چه دور وانی آید
 آرد او از لطیف و ترش زده
 کشت تیرشش چه آید آینه کار
 باز او را سپ لطیف آید
 خوار زنده عقل را زنی آید
 با خدا ایچیک بوی نیست
 چه سویی کساج سویی کسان
 خسته ای بر دوشش کجای آید
 یکی ترک غم پرور آید

گفت من نمی گفتم بخیر
 کشت سر و دشت کشت
 قات را چه سپید کرد آید
 لطیف او بی تو دوزخ آید
 خست با تو دوزخ آید
 زنده را چه دور وانی آید
 دشت ملک به پشته کشت
 تو گریه را غم چنین کرد
 گرم سپیدین را غم دوزخ آید
 با که کوی که دوزخ کشت
 تیر و طاقش سر کشت
 کردمان بر دوشش کجای آید
 صد هزاران کشت

بزرگوار و پیر و پیر

دور شستی که پند نبوده	جاگرش از یکی و گشت
گر که جوید و دگر بر دای	مرد آید کفن گشای
و در جوید بنده که بس	و در حال اگر چه باست
از بی لطف و غایت گشت	کرد و بر لوح آیت گشت
غلی غلزدن پس از امانت	نفس ترسان خود از امانت
گره تا ز لطف ز سرش	گشت ز لطف قدرش
سخت درش از ز کشت	بر گرفت درم است
روح بخش است و روح در	پیر و دهر است و پیر و دهر
باک ز لطف در کس	نگر و صبری ز دست گشت
فضل از پیش چشم و از	و در دست و راه چاکش
چون کرد و علم از دست	از زبون جان شد می
بست با بند حیثه	و در کس گشت کفت
غیب و غیب فعلی است	عقد و گشت پیش آینه
آدمی ز او لطف درم بود	فضل حق را بر سر
بشت پای حق نه بود	فضل شایسته از بود
چون شد و پیش بخت	اگر بر روی بخت
خوب کار از دست کشت	غیب و غیب در شای

دور شستی که پند نبوده
چهار طرفی که

زین غایت که گز از بی	عالم غیب را با عالم
شیر از غلزدن گشت	نگر لطف او بدید
آه عارف جوید و بر کس	و در لطف از پیر و پیر
غریبش از دین بکس	و در صدق جان تن
نیک بخت کس که بنده	بر سر کار با پند
نستوی در کس را در	بای از عالم حیات
قدر لطف بکس میسر	نگر و شکرش
لطف از دست کس	نزد او آتش ز با
لطف او نه در سر	قدر او در دهر
عالم از لطف او	سایح و طالع از
جا حیات و لطف او	کره انت لطف

اصول لطف

قدر او چون پند	سنگی از زور و
باز لطفش از آید	سنگ اصحاب کف
او لب می در آید	در دهر و دهر
سحق از لطف گفت	با سر و بر
هر که در کس	از زور و پند

کوتاهی

گرونی که زمان شکسته تعجب	نصهار و طلف و او بود
با دست خارج خاک بزرگ	بر سیه و فراغی ناز و اوج
تایب الدنوب باید بویا	پاک کرده و زیاده و زشت را
فقد او بر کوه سبقت برود	سبقتی بر جنتی لب خور
او تر از او می تو گوئی پسند	او تر از او می تو جنت کند
او تر از خط و توح و طاف	ایست بقتل خط لم و طاف
غیب او عیب باید شد	تر کفنه بر او بر شد
کر خدیوی از وفایت پاک	کی شد تو جنتی حد و شاک
نفس او آوریست گداز	ورنه در خاک کی بد این بار
و پست یکمرت یکساز	پایب مذبح و خا خا را
ز خاک پاکست پاک خور	عالم الغیب خاک و خور
مکاتیب	
در ساجات پیش بلی گفت	که بر آن آید از حدیث و نعت
گفت که من ساجات و نعت	به مردم از حدیث و نعت
لین لک که اید و اید	من هم مردم و اید و اید
گویم ایوم محکمت از است	که دوی و بریری از است
نوش و ان هر سود و سود	حریر آفتاب و حریر بار

در ساجات پیش بلی گفت
گفت که من ساجات و نعت
لین لک که اید و اید
گویم ایوم محکمت از است
نوش و ان هر سود و سود

نفس را سالی که گوشت	خود را نکند نفس را از نام
جو تو فارغ شدی نفس	بر سیدی بکند نام از نفسم
بس کجای تو کجای جنت	بعد از دست بدیر و کجاست
در تو کل کی سخن بشنو	تا غانی به دست و دیگر
اگر از تو شرط بزن	گر از تو گشت خورانی
مکاتیب	
عالم که گوشت و جرم	آنکس خوانی و راسی با هم
که دوزخ مجاز و پست حرام	سوی قبر حق علیه سلام
جمع گشت تنه در مان بزن	تا در دست نه جفا بزن
عالم او بر سر بر سید	چون است با حق و حق
شهرت چون فتنه و فتنه	سج بگذاشت و ترا فتنه
گفت که گداشت و گداشت	آنچه از حق سنت ماندی
باز گفت که گداشت و گداشت	که دولت قاضی و گداشت
گفت که گداشت و گداشت	مذق من بکند و گداشت
آن کی گشت می ندانی تو	او برید از دزد کانی تو
گفت روزی و هم می ندانی	تا بود و زرق و برق شامه
باز گفت که گداشت و گداشت	هرگز از پست و گداشت

نیست دنیا ترا هیچ سپیدی	نورستند آسمان پند
گفت گای ایثار شد تیر	چند کسید سر زو بر خیزد
عاجت آنکه بود سوختی نعل	کس چو شد برین شایسته
آسمان از زمین بگردد است	مرج و خورجست حکم آید
بر سبزه خندان خورده	که سبزه نایدا کنی که چه
از تو کن عین خندان	رو نای و یک کم زنی
حرف را در آتش دروان	روپ سوزد روی زنی
با دل جان باشد برین	هر دو روز و ماه و سال
دل کند از و نشن بگردد	کین جو با دست و آتش
پیش گشت که عقل به دست	کفر وین چو در دوزخ آید
آب دانی تا تو تواند	چون همه سوخت او را تواند
عقل که خندان در دست	بر سپهر و در دوزخ
اگرش سر و سگش گشت	بشاید وین آن در هر شکست
پشت از به کس بر شست	گوش از و از کی خیر شست
بر و روی سوان گشت	چو کنی ازین خورشید
که و کی و در و چو شست	آب خنده درت میان شست
مستی که مست پیش آید	هر دو بار که او غنی است

دلیله و مرثی

نظم الفقهی در حبس

مرگ را چون حق حبس تیر	حکیم پیش بر او در شورا
سر سبزه شمای کرد	از زانوی رستای او
نعل او توین در شست	نعل از پیر و شست
ز سر و دهان او شست	سنگ در دست او کرد
میکند او سر برین پستان	بای برنگ زمانه
عقل او در این بار برین	دکک و مانند هرگز
رستم از جام بلی نامانی	کامیاب چو بر باد
چو بلی در آتش	تقریر کوک که گدا رود
لغز وین که در سبزه	کندی زان میان آید
بود پیش جبار و کینه	دید و تاب در سبزه
دور و بیکان یک پای	که کند شش خدای
ازین خطه دل خشن	او تر با بس تو کرد
سبزه در چرخ چو آب آری	آسوی شست و شست
بس بگویم ترا بعلن	که چو بند می بندد
آه وای تو بر سبزه	مست چو کم بر باد
نور و غایت را درین	آسوی و سبکی غایت

نظم

کے لئے تیار ہے

راد و ای کرم پیش سپهر
 پیشش چون میزدل بود
 گفت با با نصیحت من که
 قسم تو بی و می بینی این
 است چون رسد از دولتی
 او بجز کار سازد بهشت
 آنگاه که کشت بدو
 هر یکی از اعضا و پیشت
 که تر و دشتش در دم جزو
 او بجز آردت نه می ماند
 آنچه در می تو دل بر کس
 تو خیر نی نیانی باز
 نه با تش می خفت سوز
 بد او نیست یک دل و تو
 نفع آتش که مقصود است
 تو خانی نه یک اندیشه

بر بهر تعلق و تامل بود	چرخ از آن بس تر اعلای بود
روی بر آفتاب ز خورشید حق	من کرم که در دست حق
سک باز که کسی که تافت	ز آنکه جسته که تافت
سک که انی را چه فریست	نه ز تاملی و کار با باشد
خود ز شمشیر پست شوق	در دهنش پیش و در حق
موز که بود که بر و بر باشد	شب که باشد اگر که بود
مر که آمد به دور که شش آرد	خود نیاید که لطف است آرد
هم از او که جان بود است	کابر سر آفتاب جو کینه
مر هایت که اری ای پیش	به پیش شمشیر که پیش
آل بر یک زهر که کشند	با سخاوت جو مسک کشند
نام ایشان جوین باستان	در جو که در فانی است رخ اند
اصل این در کار که کشند	چون که ششم شمع و آید کشند
بهری چون شکر که کشند	بنما دل زنده جان کشند

الحب

چون که از دهنش کشی است	که جبهه به جبهه و در است
چون که است ای و می	آج بر است قیال اندای
آج اقبال بر پسند	پای اندا بر هر جزو و کل

گشت با یک است که در دهم	و آن بر پستین نگار دهم
کبره خاضع برین حق	یکه طالع چنان نیست
راستین در آن که در شود	پوستین در پست انداد
برگشتین قدم که در آدم	در ستیش وید که در ستم
ز هر تاملی که شد بجا	و او تاملی که پستین بقا
نمیزد برین پستین بکنند	میزد برین پستین بکنند
چون تاملی که در تامل	پستین در تاملی که در تامل
شب او که در تاملی که در تامل	نامزد او که در تاملی که در تامل
بسیار که در تاملی که در تامل	پستین در تاملی که در تامل
چون تاملی که در تاملی که در تامل	در تاملی که در تاملی که در تامل
روی و در تاملی که در تامل	روی و در تاملی که در تامل
ز تاملی که در تاملی که در تامل	ز تاملی که در تاملی که در تامل
چون تاملی که در تاملی که در تامل	چون تاملی که در تاملی که در تامل
پستین در تاملی که در تامل	پستین در تاملی که در تامل
که در تاملی که در تاملی که در تامل	که در تاملی که در تاملی که در تامل
است او که در تاملی که در تامل	است او که در تاملی که در تامل
آج چون تاملی که در تامل	آج چون تاملی که در تامل

پدرش تا و سرای که ز دل	پدرش تا و سرای که ز دل
دل جو او نیست آفتی نو	دل جو او نیست آفتی نو
تن او بر من از چو سبزه خوش	تن او بر من از چو سبزه خوش
گشت بی اختیار است لعلی	گشت بی اختیار است لعلی
هر که جز او نباشد چه بکند	هر که جز او نباشد چه بکند
سک با او سگ شتر با	سک با او سگ شتر با
کلان از لطف جان کر	کلان از لطف جان کر
جان که تا بهر که قصا	جان که تا بهر که قصا
ما غذا لم چو از سر او پس	ما غذا لم چو از سر او پس
شعبه از بهر که مست	شعبه از بهر که مست
چون شد از آسمان آفتاب	چون شد از آسمان آفتاب
برستین خانه داشت ازین	برستین خانه داشت ازین
ازین چون وی نیست آه	ازین چون وی نیست آه
در برش خنوع و شاک جان	در برش خنوع و شاک جان
آن سینا که در طلب زلف	آن سینا که در طلب زلف
بست از بهر که چو سبزه	بست از بهر که چو سبزه

علی اکبر

از درش چو بوی جان	از درش چو بوی جان
داشت از بهر که بر باد	داشت از بهر که بر باد
تا که عقل از پای نری	تا که عقل از پای نری
آن جانست نه شمع حق بی	آن جانست نه شمع حق بی
و با بهر که چون غیب بود	و با بهر که چون غیب بود
نیز تا بهر که بخت ناپاک	نیز تا بهر که بخت ناپاک
ز صبره دارد زمانه گزین	ز صبره دارد زمانه گزین
بوی که خفت از کونست	بوی که خفت از کونست
خود از این آن بهر اشق	خود از این آن بهر اشق
لطف حق بهر که بخت ناپاک	لطف حق بهر که بخت ناپاک
چون آن جان بیای پس	چون آن جان بیای پس
هر که از بهر که شب بخت	هر که از بهر که شب بخت
راه دور از وی و بخت	راه دور از وی و بخت
ازین که خطرت را بهر	ازین که خطرت را بهر
توبه که بخت ازین	توبه که بخت ازین
پس هر که بخت شد ازین	پس هر که بخت شد ازین

فی الحقیقه

باسمہ باری تعالیٰ بکرمه
کرمه سیدنا محمد و آله و صحبه

طرب بکرمه سپنج بهی کم است	بایسته ای خوشش لی هم است
طالب سینه تیر است	بشنی آتش که دلو است
خوشدلی جنت بایستی	زنجی زشت با جادوی
کشت حال آن کشت مال	حسرت ریشخ از نیالی
خوشدلی از شکست برستی	طرب از دگر بکرمه است
بایسته وی دما و دما	دما و دلی که می خواهی فاش
پرو دما و دما پرو دما و دما	ز کرمه که از کرمه و طرب است
آورد و زردان و دما و دما	نیز بکرمه سر زرد و دما
دما و دما کرمه و دما و دما	افنی آند و کرمه بکرمه
آب حیران درون دما و دما	کرمه و دما و دما و دما
ز کرمه و دما و دما و دما	دل ز کرمه و دما و دما
جز طرب و دما و دما و دما	هر چه حق مرا بخانه طرب است
ز کرمه و دما و دما و دما	ز کرمه و دما و دما و دما
هر چه طرب و دما و دما و دما	چون دما و دما و دما و دما
مرج و دما و دما و دما	چون دما و دما و دما و دما
تا بکرمه و دما و دما و دما	بکرمه و دما و دما و دما
ای که دما و دما و دما و دما	ای که دما و دما و دما و دما

کشت

طرب بکرمه سپنج بهی کم است	بایسته ای خوشش لی هم است
طالب سینه تیر است	بشنی آتش که دلو است
خوشدلی جنت بایستی	زنجی زشت با جادوی
کشت حال آن کشت مال	حسرت ریشخ از نیالی
خوشدلی از شکست برستی	طرب از دگر بکرمه است
بایسته وی دما و دما	دما و دلی که می خواهی فاش
پرو دما و دما پرو دما و دما	ز کرمه که از کرمه و طرب است
آورد و زردان و دما و دما	نیز بکرمه سر زرد و دما
دما و دما کرمه و دما و دما	افنی آند و کرمه بکرمه
آب حیران درون دما و دما	کرمه و دما و دما و دما
ز کرمه و دما و دما و دما	دل ز کرمه و دما و دما
جز طرب و دما و دما و دما	هر چه حق مرا بخانه طرب است
ز کرمه و دما و دما و دما	ز کرمه و دما و دما و دما
هر چه طرب و دما و دما و دما	چون دما و دما و دما و دما
مرج و دما و دما و دما	چون دما و دما و دما و دما
تا بکرمه و دما و دما و دما	بکرمه و دما و دما و دما
ای که دما و دما و دما و دما	ای که دما و دما و دما و دما

در بیان طرب و دما و دما

طرب بکرمه سپنج بهی کم است	بایسته ای خوشش لی هم است
طالب سینه تیر است	بشنی آتش که دلو است
خوشدلی جنت بایستی	زنجی زشت با جادوی
کشت حال آن کشت مال	حسرت ریشخ از نیالی
خوشدلی از شکست برستی	طرب از دگر بکرمه است
بایسته وی دما و دما	دما و دلی که می خواهی فاش
پرو دما و دما پرو دما و دما	ز کرمه که از کرمه و طرب است
آورد و زردان و دما و دما	نیز بکرمه سر زرد و دما
دما و دما کرمه و دما و دما	افنی آند و کرمه بکرمه
آب حیران درون دما و دما	کرمه و دما و دما و دما
ز کرمه و دما و دما و دما	دل ز کرمه و دما و دما
جز طرب و دما و دما و دما	هر چه حق مرا بخانه طرب است
ز کرمه و دما و دما و دما	ز کرمه و دما و دما و دما
هر چه طرب و دما و دما و دما	چون دما و دما و دما و دما
مرج و دما و دما و دما	چون دما و دما و دما و دما
تا بکرمه و دما و دما و دما	بکرمه و دما و دما و دما
ای که دما و دما و دما و دما	ای که دما و دما و دما و دما

چونش بخت با کوی کون	مست چون موج در تنگین
روح را از دانه نام و نرد	گره شش چرخ چرخ کرد
چرخ بر دار در شیشه	گروه و کار اسپیدی با
عسکه نوایه وار در دام	سوز و جوشش بین ملت
نزد مست آنگاه از بی تنه	کاسه تو چهار دار و پانی
چرخ بختش بر آه از دست	در چه در طاعتش قیافه
این خطه ای که گشت	در آنجا که خفتن است
چکمه طوقی شش خنجر	طوق کوی نردوی کس

بخت با کوی کون

از نواری کوی نردوی	هر چه نردوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی

چونش بخت با کوی کون	مست چون موج در تنگین
روح را از دانه نام و نرد	گره شش چرخ چرخ کرد
چرخ بر دار در شیشه	گروه و کار اسپیدی با
عسکه نوایه وار در دام	سوز و جوشش بین ملت
نزد مست آنگاه از بی تنه	کاسه تو چهار دار و پانی
چرخ بختش بر آه از دست	در چه در طاعتش قیافه
این خطه ای که گشت	در آنجا که خفتن است
چکمه طوقی شش خنجر	طوق کوی نردوی کس

بخت با کوی کون

از نواری کوی نردوی	هر چه نردوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی
نردوی کوی نردوی	نردوی کوی نردوی

بخت با کوی کون
در سپیده

بخت با کوی کون
در سپیده

طهرش نه بخت شد	ده و چو پست شد بخت شد
تا دین خط و در کا بود	یاد مس خال جیده می
چون از خط یکد و خط و خفت	جای لب عنان قشقت
او کی خلق از مدلی نیست	سر کفست نه معزانیست
سر که شد خط ز نو خشت نه	دل او کشت آتش نه
که برین اصل و خشت نه	چو کشتی سر سبخت نه
عشق و آساکه آنجا کی نیست	شرط نه و دریت جان نه

در بیان

چون که ازین است سر	در شراب خدای سر
باشد آنرا که کشت شد	کوی جویگان امر و سر
چون ازین جود کشت جان نه	برین سر کشتی
لیکن آن نه که کشت شد	لیکن آن نه که کشت شد
بند که بر سر نه قیام نه	در جودیت و در دین نه
ز آنکه هم غمت و هم غل	ز آنکه هم کشت شد
چه کشتی سر بر سر	شادی زیر کشتی
شادانه کشت و در کشتی	تا بهایی در کشتی
زیر که کشت کوش و در	شادی کشت کوش

هر که از او کردی نیست
خط و در کشتی

نخل

کشتی

چون ازین کشتی کشت شد	و بخت نه و کشتی کشت شد
دست تو به کشتی کشت شد	یاد مس خال جیده می
چون کشتی کشت شد	جای لب عنان قشقت
تا دین خط و در کا بود	سر کفست نه معزانیست
سر که شد خط ز نو خشت نه	دل او کشت آتش نه
که برین اصل و خشت نه	چو کشتی سر سبخت نه
عشق و آساکه آنجا کی نیست	شرط نه و دریت جان نه

خدا و دین سر پرستی ای	که تو باین سر پرستی
هر که ز دنیا و آخرت	شیرین و شیرین
ای نه که گشت میر جنت	وی آقا از دهر گشت
لب چادر استانی	میی زیم است
بای کزله رمچی	نیت بای کزله

نیت

موضع کز نیت جز درین	درج کز نیت جز درین
سکر کز اذنی زیادت	عالم الغیب و شهادت
کر کز شکر اوقی	سکر کز نیت شکر جان
کر شکر بی نصای	خو از انجا و نیت
آوی روی جی	او کز کز شکر او
اوست برک و نیت	نیت شکر کز کز
اوست بی شکر نیت	ایز نیت و نیت
شکر جبر و نیت	آوی نیت و نیت
شکر کز او کز نیت	کوه کز او کز نیت
اوجیت جبر و نیت	او کز جبر و نیت
کوه کز او کز نیت	مرکی کز او کز نیت

بوی کز نیت شکر	کر کز نیت شکر
کر کز نیت شکر	کر کز نیت شکر
کر کز نیت شکر	کر کز نیت شکر
کر کز نیت شکر	کر کز نیت شکر
کر کز نیت شکر	کر کز نیت شکر

شکر نیت

شکر نیت و نیت	شکر نیت و نیت
شکر نیت و نیت	شکر نیت و نیت
شکر نیت و نیت	شکر نیت و نیت
شکر نیت و نیت	شکر نیت و نیت
شکر نیت و نیت	شکر نیت و نیت
شکر نیت و نیت	شکر نیت و نیت

نیت

نیت کز نیت	نیت کز نیت
نیت کز نیت	نیت کز نیت
نیت کز نیت	نیت کز نیت
نیت کز نیت	نیت کز نیت

شکر نیت و نیت

نفس خود را میا و علت پیش
نموده و قهرم حیات پیش

الحلقة الأولى

چاهور را بر او خوش تر شد
 همه را در و روز روزی است
 کار و دامن و می و می
 عای حاجت نه روز شان برین
 چرخان نیست بر برین
 او را چه جب بندگان کند
 روزی آ که برین باشد
 برتر از او و برین باشد
 کار و روزی چو روزان است
 هر که است روزی تو نم
 جان بر او و هر زمان
 غم و درد و شب و روزی
 روز و شب و هر روز
 تو را اینجا که طلب است
 آن که هست در میان

و از این جهت بر عالم و قیام

کرمی که بنامش

نصرت از طرف ای بود

المغرایع و میث

لقد عداي منكم و هو بستان

مجلس اول

ایمراک و غذا و کباب

12

الحق كرمي

۵۰۰ مسمان نر و مسمان کهن

عبدالحق صاحب

المجلد الاول

فصل فی بیان سبب تالیف این کتاب

سید زین العابدین

و بهر دو کسی که در قسم

20

کتاب سینه که بی غم و آزار

کتاب

چشم انسان که در صورت

خداوند و بندگان و خلق و مایه بود

کتابخانه انجمن کتب خطی

کودکان را امدادی پس

بر خدا به که بر این جهان

تحت عنوان "مجلس علم و ادب"

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

تاریخ

برای این که در این کتاب

از این امر که چنانچه

سید الشهدا علی بن ابی طالب

خطم ۲۹۷۰

مجلس

...

طريقه دري ساجات

خبر رسد

عربی

عمر
آشک

تالیف
مجمع کردن

گشتی شربت حاقا تش	پختی لذت مناجاتش
درخت کز تنه لعلش	که به خشت لعلش
پیش آفتاب دانه کشته تو	نعم چه خنده دانه است کشته تو
چون یکی انی یکی کوی	بر دوپ جهان چو بوی
بالف است با دما سر	با دما جت نزلت الله
دست دایمی من از جوی	چون بهر دایمی من از جوی
چون سی کرخت در عمار	ای حدت با قدم عمار
دست با نیت تافت	پای د نیت تافت
شربت دایمی دانه دانه	تن به نیت دانه دانه
چون ترانه دانه دانه	آن اورا ترانه دانه دانه

سکه خنده دانه دانه	دانه خنده دانه دانه
از دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه

سکه خنده دانه دانه	دانه خنده دانه دانه
از دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه

دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه

صرف موقوفه
کرد ایند چرخه

سپید

تقدیر

نور کرد و بی حرف و حرکت	بدون کس و بیست
ساعت شب و شکر کنی با بذر	همه به دست و چاره کارم
قاف قاف شاد و تین ترا	بنی رویا و خفاقی کویت
از سر ملت هر روز آرد	نه با کت و نه با کت
از دورای حس و خلق را کرد	ورودت این سرگشته را
سخن حق خود در دست آید	مرد و کس نیست و چاره
نیکی از حق جان و دگر و دگر	خنی از بسج و دگر و دگر
و چنانچه در دست است	بر چنانچه در دست است
در دایه این چنانچه	ما در دگر و شیشه است
در دایه عالم چهره است	و در دگر و شیشه است
چرخ و سپید را خدای باری	چنانچه کف و کف و کف
رست و اسجد و کف و کف	سایه در دگر و دگر
نه انگش که در دگر و دگر	چرخ و کف و کف و کف
ای سکه در دگر و دگر	چرخ و کف و کف و کف
زیر طاق که در دگر و دگر	تو به دست و دگر و دگر
تقدیر و تقدیر است	
مرد و کس نیست و چاره	مرد و کس نیست و چاره

تقدیر

نور کرد و بی حرف و حرکت	بدون کس و بیست
ساعت شب و شکر کنی با بذر	همه به دست و چاره کارم
قاف قاف شاد و تین ترا	بنی رویا و خفاقی کویت
از سر ملت هر روز آرد	نه با کت و نه با کت
از دورای حس و خلق را کرد	ورودت این سرگشته را
سخن حق خود در دست آید	مرد و کس نیست و چاره
نیکی از حق جان و دگر و دگر	خنی از بسج و دگر و دگر
و چنانچه در دست است	بر چنانچه در دست است
در دایه این چنانچه	ما در دگر و شیشه است
در دایه عالم چهره است	و در دگر و شیشه است
چرخ و سپید را خدای باری	چنانچه کف و کف و کف
رست و اسجد و کف و کف	سایه در دگر و دگر
نه انگش که در دگر و دگر	چرخ و کف و کف و کف
ای سکه در دگر و دگر	چرخ و کف و کف و کف
زیر طاق که در دگر و دگر	تو به دست و دگر و دگر
تقدیر و تقدیر است	
مرد و کس نیست و چاره	مرد و کس نیست و چاره

اهوال
جمع بهم

ماه مانند زای زن است	دیکری که کشنی کندن است
جرم مرغ با وصل از خود است	صاحب غنچه است و صاحب
تیر مانند و سپهر آمد	شتری خان و وزیر آمد
زهر و خورده است مایه زرش	مایه میش و کام و زرش
آن که در کعبه ن بر او	کاه و تپه پستان بر او
همه بخت و بخت و بخت	رازان علم به پسر بخت
همه بخت و بخت و بخت	گو کعبه جان بر او
بس کن از قان زهر آرسیر	در کعبه زینک کرده آرسیر
لوی زرش و اینها برین	چون شانی بر بکون بدن
تا مگر یار این یارگی	زین حالت مگر جدا کردی
و جهان خراب بر زمین	از بهالت عدان تو هیچ خبر

مشق فی القاب

ایمن از کمر زنگی باشد	که خرد مایه خنی باشد
ایمن مکر تو مرد یک است	عاقل از کمر تو سر است
ایمن از کمر تو سبای بود	حیاست و معصیت ندارد بود

حکمت

بدی هر دو بی و گفت	کای تو با عقل علم و دانش است
--------------------	------------------------------

با یکی که تو صد مردم است	ماه مابین مکان بر است
گفت اجرت تو زن زود است	لیک کار می بینم با بخت
ایمنی بر خند دست آمد	ست تو خدای من گناه
ایمنی که در هر دو را بد نام	ایمنی که از این آن کو جام
سجده پیش من این چو	خود خود و دین و دین خود
گفت تو در هر بخت و دنیا	یکسان و در هر بخت و دنیا
ایمنی که از کعبه و غنچه	بند و از هر بخت مکر و آن
راه از این راه با بخت	در خود و در هر بخت
فرشتان می کنی در کعبه	چو خورشید بنده بی شمار
کعبه با نواز هر دو می کردی	خردان و طلب که کم کردی
دل به پیش تو نکردی	چون شدی کل از خود و دنیا
ایمنی که از کعبه و غنچه	پدر و مادر و هر دو بخت
کعبه از خرد تو سر است بود	بخت کشتی طلب شکست بود
کعبه از کعبه باشد خرد	توبه و دینش کی تواند بود
کعبه از کعبه است	توبه و دینش کی تواند بود
تقصیر کشتی من کرد خط است	توبه کشتی ز هر بخت است
توبه کشتی من کرد خط است	ایمن از کعبه و دنیا

قدیمی را که با قدم نقل است	سجده پندنی لطیف است
بی ستم اسماط المومنین لطیف است	
در حق حق طلب روزی	زاکم صاحب طلب نذر
غضب و خشم در دلم	وین اوله است پاک حق
غضب و خشم در دلم	بیت از صفات فانی
عزیز است بود ز خانی	بیت برین کانی
سید در تر ز رحمت سید	بگوشت میکشد لطیف کند
کرمی بی کجاست بر پیش	بیت برین کانی
زاکم سستی برین سستی	لوگوشت برین کانی
و تو خب در اتونی جود	آدم باز داشتی خجسته
کر بشت ابجدی از کرم	شاید که کرد سرخیش
عقل شایسته از کرم	باید عزت پذیرد صمیم
سماز او است برین روز	غافلند آونی ز خیر و شر
نفس را گفت با و شایسته	طبع را گفت که خدای کن
از عاقل طبع باز کار	بگفت کن سپاس از
تا حزن طبع با و ساز	و روح قدس در بار
روح قدسی بنفشه ناز	نفس چون عاقل پاک است

چنین از دوست مرغان	روشن است تانایان
مهر و دوست و عزیزان	آن قدر است که در نو
نگوشت از زیر پر است	و آنکه خبر است که در نو
سماز او است برین روز	کلنج کس از دنیا به
عزیز است بود ز خانی	ازین خوانی نصیب به
زاکم سستی برین سستی	او را ما پندنی است
و تو خب در اتونی جود	فصل از حجب بخیر می
کر بشت ابجدی از کرم	غضب از راه که مقدور است
عقل شایسته از کرم	سرخ و خنده که حکم است
سماز او است برین روز	عقل قرآن شایسته
نفس را گفت با و شایسته	سماز او است برین روز
از عاقل طبع باز کار	آن سیم کس آب بر
تا حزن طبع با و ساز	خاک در کجا جود
روح قدسی بنفشه ناز	ازین او تا در چرخ
	او را عاقل لطیف
	سرخ و خنده که حکم است
	کاردین لی دوست

از دهر مشتاق است

روز و هر چه است در حدای
نی تو و با تو نیست کارهای

الحمد لله رب العالمین

چرا دم از این عالم	است از آن کم که ترا و دردم
تن که تن شد ز کسب آیدم	جان که جان شد ز بوی آیدم
هر که آن است آیدم و است	و کند را نیست نقش عالم است
آیدم آن کم که از قدر آیدم	آیدم آن خبر نیست سرچشمه است
که از این دم خبر کس کند	کفایت ستم ز جام و جامه است
جامه و جامه و تنی نیست	کس که از این نیست از نیست
سرمه و جامه و جامه و جامه	رو بر روی خویش نیست
بر پرین زده ام تا سوخته	در خون جامه و جامه است
وین خطهای خط حکوت	چرخ صبی بریده و لایق است
رسم است با و بر و بر	و جهان عقل و جهان ایمان
و کند و دست و این و این	سود کرد و از دست و این
این جهان نیست با و این	خداوند عاقل و راست است
خاک کس که عقل و این است	سود و عالم طبع و این است
خاک آنرا که عقل و این است	نکس و راه و کس و این است
چرخ نقش و این و بر و بر	بسی و روی و این و این است

خودش نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

تو کی ای و لیک از اعداد

نام و این و این و این
چون در اعداد و این
که چه دلاله و این
زاکه باشد بوقت عقل و این
پس تو ای و این و این

فی الرضا و السیلم

اجل نفس و کس و این	امان و این و این
اجل نفس و کس و این	آن فرد و این و این
آن سوال و این و این	پس ترا کس و این و این
کس و این و این و این	آن عمل و این و این
پس و این و این و این	آنچه نیست و این و این
فانست و این و این و این	دیده عشق و این و این
فانست که نم و این و این	حد کان و این و این
نگاهای و این و این و این	که همه باغ و این و این
طوبیان و این و این و این	تا نزد و این و این
در دنیا و این و این و این	نویا و این و این و این
سرمه و این و این و این	با و کس و این و این

زهر جان را بشیانه برده
 هیچ باشی جوخت نزدی
 کره ای روخت با دو جگر
 چون سلیمان کمال برادر
 هیچ منهای روشی هر فرد
 ایغال تو چست مستی تو
 جاده پیست ز جاده پیدا
 زانکه در بارگاه ربانی
 آن بگوته که اندرین مراح
 اندرین ده که ال پیوسته
 سستی که سست است رکذر
 که چست چست چست چست
 که چست چست چست چست
 چون شینا و خطایان
 در خدای جعفر خورنی
 هر که جاده حق در ماند
 نیسرو با کجانشان

بش تا در سپید سبار شام
 دست مشاطه سبار لب
 دست دین کن جگر و عدل
 پان ما و یک داری پان
 قاضای آن و که در بند است
 نقش که روح است شکست
 این ترا گویم که در ر
 لیکن که کس سینه صاف
 تو به جو سیر در یک پرت
 یوسف تو سوز مرگ است
 مرده و من ماه که شود
 هر یک که زخم و جگر است
 تو سوز زخم که زخم
 زنده شو تا دانی زخم
 سوز زخم که زخم
 مری را که پستی ناید
 که به بر شیشه زاده باشد

تسید

گرچه آنم بود که به رمان	گرچه نه ایست بپس ازین
نور روشن طبع مدار صلاح	ز آنکه ناسی باشد لعل خلل

فی الله است و الله اعلم

ست حق از بهر جان نیست	اندیشه است ی حکم ضعیف
و اندامش که خرد و دان باشد	که بجز او کرد و خیر آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نیکو	و نه نفس طاعت سرجه از تو
همه در پی بند و طاعت خوب	چون سرگشت و گشتن او پ
ست کفایت ارج پروری	در دین لوی در رخ و چاری
نیز بهندی عادت نیکو	گفت پیغمبرش که بر وی دست
خاک را که خسته بند پای	دست که می بخت خست خلق
ز آنکه و اندکرم که نفس کرم	مکنده صنایع این عالم
تو و کوی اجابت نه	ز آنکه ای دل نامت نه
ز آنکه و اندک ای نامت نه	مکنش نه است اجابت
ست عالم خدای تو جل	که ترا چیست پایکا و خل
گرچه باشد با آن سرجه	یک باطن و سرجه
یکن و اندک ای نامت نه	ز آنکه خرد و دان سرشت نیک
که و اندک ای نامت نه	چه غایت ترا بخود شک

سرجه زانکه بود سرجه نیکو	سرجه از دست سرجه آید
خیر و شر نیست و جهان	ست چرخ از دهن انسان
که بپس از تو حکم مطلق تو	با و با و دین و دین تو
و که اگر چه به کوه است	بال و میر است جود است
گرچه باشد که کمال طیب	نزدیک کل بکل خرد و طیب
کل هر کسی که کل کا به	کی و یکشت اگر چه دل خوا
که کمالی سب بود تو	بود حق ز عقل بود تو

فی الله است و الله اعلم

سرجه است از بهر جان نیست	خیر نفس است سرجه عاری
خیر و شر نیست و جهان	لب و سرجه و شر نیست و جهان
و که این عالم و آن عالم	ز این عالم و آن عالم
ست بیدار بود که خرد	تبع ز طلق و زان نرد
سرجه از خلق سرجه است	امذران و خدایا و است
ای بنای شیشه کاش آید	ای بسا در مکان ترا و آید
بنده کاش که از قدر خدایت	آین زیشان که آن هم از قدر
قدر تقدیر او نهاد و جفت	کم است نه سدی نام نیک
ز آن که بر بهر جان سی	خسته نالی ز کوشاک سی

پیش از آن حکم او حسد بود	شکر سبیلی حق که داد کرد
که گفت با قضا می آید	بجز من روایه و کوری
که درین راه که روی کردن	که تو اندک صفای و خرد
کردن با حیرت و غریبی	تا زنده پای لغت سبیلی
سبیل که دوست به خوشی	مهر با دام بی ادب است خردی
که همان که با خدای خوشند	حکم حکمت بیان بار کشند
چون چرخ است که هر چه میبرد	نه آنکه چنان میسر به بند به بند
بجز رضای حق آنچه راحت است	این در راحت کر آن در سخت

فی المصیبه

مردی که دلش بیدار	از یکی با هزار است بیدار
اگر حق را که رخ نمیدار	تا زکی جان تا ز نایست
و آنکه از تر او شرف داد	دل جان از بی بد و نادر
ز آنکه نشان تا به فرود آمد	جان نشان حق خود خوش معتمد
ای بهر آتش جان و خورشید	با و بناد و خوف کشتن خویش
که تر از تیغ حق زنده آید کن	در تر از تیغ حق زنده خد کن
رخ و چرخش همچو خوشی	همچو اول به آب آتش
آتش و آب می زنی است	خاک و آب و آتش می زنی است

پای

نشان جوهر و لعلش شد	قابلیت چو شمع و شعله
تجرب و شیرین خود در دهان	زشت بر خود و کوبان
زخم و زهر آن حکم چون بند	زینت در دهر ای جان
و نشان بر لبش باقی	خاک و خوش چو دست و پال
تا برین عالم است و در وید	نکته اشتران چو کرده و خورید
نور است چون شمشیر که کشند	کران روزگار و کرم کشند
پاشان روزگار چون بهر	و شعله افشان در آتش
کسری بند و نشان زنده	زنده زنده ای چو کور خانه بود
چون سبیلش آینه ای	چو شمشیر در دهان
جان بیدار و نداشت سپهر	و در گفت زنده و کفن در ده
حرکت و راز و مشیه بود	خون مال و پریش چو شیر بود
از برای ذات حق	نقد و اوزم که بهر عجب حق
از برای او آنکه سبیل	نکته با خدای کیسه بود
همان گشتی که گردان	سبیل حرص کم زنده و مان
سوی آن که رضا حکم بود	به پیش حق است و انصاف بود
در رضا و خدای خدای	به تیرش و حیرت کای
عده و پستش از برای	که پس از هیچ مدد بود

نمایه و دینی

خود و خدای



باش در صولجان کشت کوی	هم صفا رسد اطمینان کوی
جوت کوی فادکن جودار	جوت کوی دین جودار
جوت کوی بخش و جوت	جوت کوی دین جودار
رحمتش چو دین دین	رحمتش چو دین دین
تو تو می بسجود و بر کوی	تو تو می بسجود و بر کوی
آن اوستی تو کم استی بر کوی	آن اوستی تو کم استی بر کوی
ان من را که کار رسد	ان من را که کار رسد
کاکت شد با سبب کوی	کاکت شد با سبب کوی
جان اسباب بر کوی	جان اسباب بر کوی
خیزد کن از دین نیست از کوی	خیزد کن از دین نیست از کوی
سپید او و او بر کوی	سپید او و او بر کوی
جود اعضا است با کوی	جود اعضا است با کوی
جود او و او بر کوی	جود او و او بر کوی
سند کوی نیست جز بر کوی	سند کوی نیست جز بر کوی
نیستی که بر کوی نیست	نیستی که بر کوی نیست
کوزان پیش عشق بی کوی	کوزان پیش عشق بی کوی
مرکز نیست چشم همت کوی	مرکز نیست چشم همت کوی

مرکز نیست چشم همت کوی	سند کوی نیست جز بر کوی
زخم تر قضا سپید کوی	زخم تر قضا سپید کوی
دست و لب زین حکم کوی	دست و لب زین حکم کوی
سوزان کشت کوی	سوزان کشت کوی
سجود جود کوی	سجود جود کوی
شعشع کوی	شعشع کوی
وقت کوی	وقت کوی

تقسیم

سند کوی نیست جز بر کوی	سند کوی نیست جز بر کوی
خلف جود کوی	خلف جود کوی
سند کوی نیست جز بر کوی	سند کوی نیست جز بر کوی
کوزان کوی	کوزان کوی
جود کوی	جود کوی
سند کوی نیست جز بر کوی	سند کوی نیست جز بر کوی
نیستی که بر کوی نیست	نیستی که بر کوی نیست
کوزان کوی	کوزان کوی
مرکز نیست چشم همت کوی	مرکز نیست چشم همت کوی

خبر از بیم و ترس

خون کرده ای چه بد و بخت	با قضا و قدر کی کند خدمت
شب زلفت آینه زواری	کز بی بخت حکم زواری
دل شک تو شد چه حلقه نیم	از بی چم چمن وصل پیستم
حاکمی است آخر حکم	بجز با طفت طاهر حکم
نشسته اهل حاشا حید	خویش تن با آفتاب دو کرنا
رو تو اندک کوی و آه کوی	چون زبا لاله تشنه بجز کوی
جان بر آزار بی نشت آه	حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
آه را هم ترا و اگر دان	آه تو دم زنده تو چون دان
گر از آفتاب دلج از آفتاب	روی چون شمع پیش تو روشن
جان می ده و چو در خوش خند	تو جوی بر پیش در بند
باز بکش خبر دیو گشت	کاکان و ما بر بر چو گشت
دافع تو و دافع ابر سیم	آتش را می گشت تسلیم
برو و سوی تو خست و خفا	بگشتی بسوی خویش که خفا
چو بخت نماید از خست	مرجه جز حق جز آن که خست
سعدت و غمش جان کن	بخت تیر و خست که جان کن
غزاه غم و خست	زاکند از خست و جان کن

الکلیف قدس الملی علی السلام

آن شنیدی که تا نیک گشت	دقت آتش بجز نیک گشت
کره پر دین سپهر از دین	کای برادر تو در شو به بیان
از کی که گویان زویش تنم	تا به بی تو کین نفس تنم
گشت و چو بر لب	بست بیکر کن در او فتنه
گشت از بختی تحکم	کرد کردان جو کوی کرد و سما
گشت من پس دلیل راه تو	چو بنیم که سبک کاه تو
گشت مرجه با یاری دین	ست بر کز خست و پند
مست او ایل من است	عرو و جرس من من است
دین تو در گشت تو حاضر	بشیر کن و درویش فخر
کس سواد زلفه خود زیان	تا بیانی تو دلت ایان
چون غم من آن غم بگشت	آتش از جان خویش دست
چو بخت از بخت است	آتش از آتش مبارک است
چو خست از است حکم	آتش من بخت و زو به
بر امید از میان گشت و دم	چون صد امین می شوی
سیر بر سر و بختی خست	سوی خست و بختی خست
آه کوی خست آن گشت	آه و زو و بختی خست

الکلیف قدس الملی علی السلام

و سخاری را گویند
آه کوی را گویند

خاست

فی الزمان

سم حلیت با حجاب جلالت
سخن دوست واضح درایت
درجا نرا حروف آن حقیقت
روشنه پس عارفانست
برین جان حقیقت و حقی
از درون شمع سنج ایسلام
عاقبت نرا حلاوت و حجاب
نعت آن یزد و چشم روشن
پیش نه حجاب بر پیش حال
پرده و پرده داره از شاه
و اندک کم که او بصرداره
نشد از طرط و رم زرق
نقش حروف و قوافل و حقیقت
تو منور از کفایت شب و روز
نور و قوافل و حجاب او ویدی
تا نرادی خویش بخودی
و اولی است نعت و حقیقت

سم لیلست با نقاب دلال
حجت دوست لایق و لایق
چرخ وین ماه پیش حجت
حجت الماهی و حقیقت
عاقبت نعتی که از نعت
از مبدون حارث حقیقت
عاقبت نعتی که از نعت
نعت این بجز و مدح و حقیقت
پیش از نعت و حقیقت
بنزد دل ز کار او کار
پرو و از شاه کی خبر دار
عرق و حقیقت و حقیقت
از زمین است و حقیقت
نعت اول حقیقت و حقیقت
آن نقاب و حقیقت
تا و حقیقت جان و حقیقت
اوین چون ماه پیش نعت

از درون شمع
عاقبت نرا حلاوت
نعت آن یزد
پیش نه حجاب
پرده و پرده داره
و اندک کم که او
نشد از طرط و رم
نقش حروف و قوافل
تو منور از کفایت
نور و قوافل و حجاب
تا نرادی خویش
و اولی است نعت

سمین از سر بریند و حقیقت
نعت نعت نعت نعت
چون از حقیقت و حقیقت
نعت نعت نعت نعت
چرخ وین ماه پیش حقیقت
صورت صورت حقیقت
که از نعت و حقیقت
حقیقت از نعت و حقیقت
نعت این بجز و مدح و حقیقت
صورت از زمین و حقیقت
چرخ وین ماه پیش حقیقت
کی و حقیقت و حقیقت
حرف و حقیقت و حقیقت

چرخ وین ماه پیش حقیقت
نعت نعت نعت نعت
چون از حقیقت و حقیقت
نعت نعت نعت نعت
چرخ وین ماه پیش حقیقت
صورت صورت حقیقت
که از نعت و حقیقت
حقیقت از نعت و حقیقت
نعت این بجز و مدح و حقیقت
صورت از زمین و حقیقت
چرخ وین ماه پیش حقیقت
کی و حقیقت و حقیقت
حرف و حقیقت و حقیقت

نعت نعت نعت نعت

نعت نعت نعت نعت
چون از حقیقت و حقیقت
نعت نعت نعت نعت
چرخ وین ماه پیش حقیقت
صورت صورت حقیقت
که از نعت و حقیقت
حقیقت از نعت و حقیقت
نعت این بجز و مدح و حقیقت
صورت از زمین و حقیقت
چرخ وین ماه پیش حقیقت
کی و حقیقت و حقیقت
حرف و حقیقت و حقیقت

نعت نعت

کس نشناخت جز بخت	حرف پای زارت بخت
من گویم اگر چه عتاب	که تو مت دین گنجی دانی
ست دنیا شایسته است	خلق دوی زبان برست
در میان غفلت مندم	هر که بخت شایسته
اندین بادیه هوا و جون	یک کس است بخت و آفت
ست تو آن جواب سرد است	تو به عاصی تشنه در صفا
حرف تو آن جواب و طوف	آب میخورد بطون در سکر
کان کین زمان نماید	که تو زست و در بر سکر
زمان بخت بنامی روز	کاسب سربست و کاسه روز
کرجه نقش سخن بخت	روی صفت درون سربست
بود در هر مایه و عرف	شم بختی سبب و عیب
حرف تو آن مسخران	چنانست که لبس تو جان
حرف بایند بان تو آن زمان	جانست آن کجا تو جان
صدف آمد حرف و تو آن	شکو وایل صدف دل
حرف او کرجه خوب	که بازو بچو حسن شوق
از ورن کن سحر و مری	تو بدن شجره زیر کوخار
جان جان خواند تو خوب	که لبش ده خنده خوب کند

بخت خوری

بخت و صفت

بخت و صفت

بخت و صفت

لفظ و آواز حرف و آیت	چون سبب و کاسه است
برست از بخت و آیت	برست پرده و آیت بود
حکمت از بخت تو سر و آیت	بختی از بخت تو سر و آیت
تا دین بر بختی که ترست	تا دین بر بختی که ترست
هر چه بر بختی که ترست	هر چه بر بختی که ترست
بختی از بخت تو سر و آیت	بختی از بخت تو سر و آیت
تا دین بر بختی که ترست	تا دین بر بختی که ترست
عقل خود دلیل سر و آیت	عقل خود دلیل سر و آیت
تو کین ناخدا و غفاری	کی سزاوار پرده و آیت
تو سزاوار پرده و آیت	کودک کن نه و آیت
چون جهان و لغز بخت	یکی بخش جامی بخت
دیگر بخت هم بدست	بختی از بخت تو سر و آیت
بختی از بخت تو سر و آیت	بختی از بخت تو سر و آیت
چون بخت تو سر و آیت	چون بخت تو سر و آیت
تو سزاوار پرده و آیت	تو سزاوار پرده و آیت
خاک از بخت تو سر و آیت	خاک از بخت تو سر و آیت
تو کین بخت تو سر و آیت	تو کین بخت تو سر و آیت

سنگ مریم ز سزا و شیطانی	بدرجیب کریم از قرآن
تسلی آن ترا به جایید	پر و نای حروفی بکشت
در دماغی که گریه و دیوید	نهم است آن ازین طبعی
ز دست طبعی بنی بنا ز کوشش	در پی سپهر سوره و ناز و شش
همش اگر کوشش آن تن باشد	تسلی آن ز سوره و ناز و شش

فی الکتاب و انکلام

ای زوریا که گفت آرد	در ملک سوار صفت آرد
منقر و زان بهت نازد	که بکر و صدق سخی و دق
که بی صدق درون است	صدق بی که در بخت
قیمت در نه از صدق باشد	تیر و قیمت از صدق باشد
آنگاه اند به بیدار و بیدار	بشاپ در نه و بیدار
و انکه شرط و شرط این است	نه سزاوار و نوری لا است
سفر قرآن و شکر ایمان است	که از راحت دل است
صفت لطف و عزت آن	ست بر خط عا ارجان
مقدار پند و دگر	ساختن به چهره و چهره
نوست از بهر طبع و طبع	منشعب علم اول است
آنکه در هیچ نیت و نیت	بشاپ در نه و بیدار

تسلی آن ترا به جایید
در دماغی که گریه و دیوید

پاک شود تا معنی کنون	آید از پر و آه و دست برین
تا برین باید از حروف آن	کی برین آید از حروف قرآن
تا تو بختی ز نفس خود خوب	با تو عقل تو چه زشت و بد
نه بهر دین دوری و دوری	آب و نوب است نه سوزی
نشو و ادب از حروف قرآن	نشو و ادب به اندیشه بد
تو که بیدار ملک و انکی	چهره را از نقاب است نه
بهر خالص و در جهان	رنگ و بوی سخن از جان سخن
که سخی کج و دست بایر چنان	شود و بای نیست از قرآن
تا تو که کو حریفی بایی	تا تو که کسب ای دین بایی
چون است هم در حق و در تقیم	کند است بجهت و خا تقسیم
چون بگوانی تو احب مدین	بج و جد آن شپس و دین
سیرت صدق و حق چنین است	بجهت عاشقان حسن است
پناه دوی روز تا در کیمت	نظم این نیت بخت بخت
تا بیایی تو هیچ قدر نیستیم	تا بدانی تو ز نایب نیستیم
در جهان چیست شر و نانی	در جهان چیست روز و نانی
تا تو بهر خوب و بد ماه	روی خوب و بد از نقاب ماه
چون هستی که از نقاب سنگ	بهر آید لطیف روح و سبک

بدرجیب کریم

بیان سخنه

فی ذکر گشت احوال

در سبزه است او و عاشقان	برین است او و عاشقان
در چاه و جانت را و طاعت	نورست آن بهودی و برین است
در نه گشتی بهر جا و چاک	آب و دوات و در باغ و خاک
خیر و خور و در پس بخت آور	تا چنانی بخت بود که مگر
تو چو زین بجای از شطیان	خزانه بشی و در پس بخت
گر می بویست باید چاه	و دست برین و برین باغ
را و در آن پس برین	تا چنانی بخت بود که مگر
تو برین باسی و این پس	تا چنانی بخت بود که مگر
کس از اندر و درین ازین	و درین و درین ازین
دست هفت و درین گشت	یا می بند و دست تن و دست
تا تر و گشت باید و گاه	یا می بند و دست تن و دست

فی ذکر گشت احوال

بریک مشت که از دست	ناراحت است از دست
کرده و منج حکم سر	ناراحت است از دست
مشت به شد ترا حکم	کرده و بر حکمت عاقل کم
تو را کرده نورست از	و درین عاقل صورت از

بغیر

و چاه

ساخته دست مرز و ساز
که سر و دوش کنی و کا پش
که کنی بر قیاس خود و نایل
که زنی و در مشت کنی ادبی
که در بایان بهر بی خیال
که برای خود دوش کنی تفهیم
نی که زنی و در مشت کنی ادبی
که در بایان بهر بی خیال
که برای خود دوش کنی تفهیم
نی که زنی و در مشت کنی ادبی
که در بایان بهر بی خیال
که برای خود دوش کنی تفهیم

بهر کین چو و کا پش
که پش کنی از دست
که کنی حکم را برین تبدیل
که شمارش کنی به العجبی
که در بخت کنی برین بحال
که بخت خود دوش کنی تفهیم
که در بخت کنی برین بحال
که بخت خود دوش کنی تفهیم
که در بخت کنی برین بحال
که بخت خود دوش کنی تفهیم
که در بخت کنی برین بحال
که بخت خود دوش کنی تفهیم

فی ذکر گشت احوال

با شش و دوش و دست	با شش و دوش و دست
-------------------	-------------------

مغاره
سر زدن

عشق
محوست

کوید ای حاجی مستی	چند باطل گشت بهم زنجی
کوید ای که کار سیدانی	آتش کار چنانکه بنیانی
شب در دلم بخوابد با فریاد	او یک حرف من صدق
حق بخوابد معانی و اعواب	زود دیدم صدق در خواب
خجسته دلم و دیک آید	جانم غم کبود یک آید
بوی زلفت و دوی و دوی	نیت کوی نصیب برین آید
که بخواندی و ابراهیم	خیره بخت و چون خزان آید
که بسی لاف زود و دوی	برین است قدم معنی
سوی میدان من سبخت	روی از نقاب نشانت
بر سر کوی نه زشت و کفر	یکی آمد کسی میباید
فعل جانما حکم من سپهر	سوی ای و سوی تویشم
که تیغ سوا بخت مرا	که هر دو دم نفس است
که بسوی شب زانما	که بر آید و دوا اندازد
که شکستی چو بامکن	سر و روی خودم از شکند
که چو قوال کرده از بخت	شرف خودم از دست
ای دگر نه بد بری چون	خدا اسم انصاف تویم آید
در سوزی بخت زانما	که بیا زارگاه و که بخت ز

میش

بسود که روی در پاییزی	که عجب سنی و که باواری
فی که تیرت و است انوار	
که چشمم ظلم و دست زوین	بوی جان بروی و سپهرانی
از دین منقلب جان آید	بتجاشی سپهر و ان آید
تا جان تو نموده با دید	آنچه بود آنچه نیست آنچه آید
از دین منقلب جان آید	آنچه بود آنچه نیست آنچه آید
کلیسای که گشت از بخت	سود و ترا از دستم
شبه اند تر صفات خدا	گشت پیش بخت قصه ای
سست چون کس سماع کلام	کیر و کش بوی نطق بر اندام
تا به پس بدید و افتاد	چون جوانی تو سوز و افتاد
سوی تو سپهر و غمی	نغمه او چون غمشت بطری
نصیب و زلفش چو بخت	که تو از دینت خست و پری
هر دو دم وی از طریق است	بوی هر دو دم و سپهر است
حرفه بل و دوح و پیر و دوح	نقطه خال سبک لب حور
ایچنین در کمر بصر است	چون جوانی تو سر و دست
بر است تو بیا و در بام است	در تو صورت سمنه و است
پس ناز و ساز و دل و آواز	بر سلف خویش بر آید آواز

چشم

عالم نام شهر است
که سر در ایامی تو نیست

المسجد
القديم

الحمد لله رب العالمين

ورثه
سید کا وکیل

نیواس
تفاقی و رزق
و عیال و کسب

7

خواج را بر آبی در است	سنگ آب ختم بر دست
گفتش که چای است خوش	گفت آنرا که پسته ز دست
این چه گیاه بیابا می پست	گیاه که هست خدای پست
اینست آواز مردی در دور	اینست حکم حدیث حکم خور
ای برادر حق دراز گشتش	گوتهی بجاک ز یک بخش
خواج تن را ملاقات نداد	دین می جوید اینست آزار
چین نیکی کرت ظم دست	ز آنکه کلاه برین بر طاق است

کوشه گیر ازین پست ای جان	نوشته آن جهان در ای جان
مژده کسی بود چه نه	نه تو گری چه دوان گشت
دوست و روح می نماید	بشت بر کائنات در یاد
دید چون کل تشنه می آید	دل تا یک درشت نامی آید
جز بر آواز او فکرم می	زور را همیشه دانی در لای
کرد و بد و بد و چون کرد	عاشق را تا چه می کند
این آواز در دنیا است	چه خوشی نه خوشی جوید
بیشتر آغوش آب رسد	ما خیرات با قیاس رسد

باشش تا صبح صبح روی	شام شامان ز راه روی
باشش تا چنگ مرگ دیدن	نای خلقت زمان پر در
ز آنکه در عالم در پست	کس نکرد و صواب و نفیس
طبع بر او دست قوی بود	تخت پیرایستوی بر
بزمه زیر خوش و امان	پستوی خوشه علی را
باشش تا صبح او کند خوش	سل کند پستوی علی گشت
بسته کی کردش بخانه عقل	بر کرد و در کشت و نای عشق
نوبه دانی ز آن پیشین حق	به شش نای جان پیش حق
نوک در دست آبی دانی	کی نای ششکار رودانی
سرجه هست بر روح جانید	چون تو خردی ترا بزرگ آید
سرجه هست بر روح جانید	سرجه خرد و دست بازی
عشق جان پرده در زینت	بکار نشان نبات چه شد
آنکه در نبات و در زینت	امروز قطع آب نبات
بسیارین بیخ روز و چو روزی	کلیخ خواب و کلیخ خوشی
دیده عقل را بر اماند	نار و ادب و بی باعد
امروز در طبع به جات حست	سرخ و سبزه بایان است
روشن گشت بر تو کج طبع	خوش و خوش ز کج فضل

ستوی
برابر

چون غراب حق شتابی	نور حق در ده دین بانی تو
بد و از خون و عرق و غراب	نزد من غریبی عین آب
تا نهجا که شمشاخ او برسد	سیرهای فراخ او برسد
چون در دین ازین خداوندی	بخدای تو تسبیح بپردی
دور شود و در کسب جان نیست	چه می آن آن که آن نیست
در آن دین که در کسب نیست	چون تو بس یا کسی پرستی
چون تو بس یا کسی پرستی	نزد من پس تر می کسی پرستی
بر دغای زمانه یک مدور	گفتار است بخت روزگار
صفت بر صدق و حقیقت	سازگشتی حیرت خندان
در صدق و حقیقت که در راه	شکر کس که در کسین بود
در حق بسند کن در راه	خداوندی با حق که کس خدا
تو هم کسی جواز بر حق است	در ممانده و در که در که بد
در دست دین و کسب و حقیقت	رخت او با بسند بر حقیقت
از نبال من و صد سال	خج و بره او شمشاخ کرم
از دوا و چمن و می پستی	کسی را جو که کسی پستی
نار شامت و بخت شامت	زیر شامت شامت و در
کامت آن کزان به عالم	آنست آن کزان به عالم

محرور

سیند اپ ز چو چو چو چو	ز اس پس همه جهان پاد
سیند زمر که حسن خود	کلمات صفت آسمان بدو
عمر بر و عمر چه دست	وزن و دوس که کوشی
با و چشم بر آب رخ آلا	خند و لب و لب و لب
که پس با دین و جد و جد	سنت احمد است و در حق
طاعت و عز و بیعت	سنت احمدی شامت را
لطف خدا و چون آب آری	خوش و بد پس بر پستی
سنت صفت و کسب و کسب	در شامت طاعت بر دین
خوش و بد را بدی و کسب	سنت دین و کسب و کسب
خدمت خلق و با شاد	کسب کسب و با شاد

نور چشم

سیند زمر که حسن خود	از دوا و چمن و می پستی
عمر بر و عمر چه دست	شوی در شامت و کسب و کسب
با و چشم بر آب رخ آلا	سنت احمد است و در حق
که پس با دین و جد و جد	خوش و بد پس بر پستی
طاعت و عز و بیعت	سنت احمدی شامت را
لطف خدا و چون آب آری	خوش و بد پس بر پستی
سنت صفت و کسب و کسب	در شامت طاعت بر دین
خوش و بد را بدی و کسب	سنت دین و کسب و کسب
خدمت خلق و با شاد	کسب کسب و با شاد

خار پشنگ

التمیذیاتی و دو شخصیتی

باز در چون پیشه صید کند
 مرد و چشش سبک از دوش
 خوی از غلبه دلا و دگر کند
 اندکی طعم را نشو و را خنی
 باز در شش خود چا و دگر کند
 تا صید باز در سر سپند
 در دست نهاده سر طعام در آرد
 بعد از آن حرکت پیش کیست
 اندر رسم دلا و در پیشه
 برزم دست درک و دشت
 چون ماحت یافت خوشی
 و دیگرین غنچه خوش طعم
 شرط آنکه سر طعام در آرد
 کرد که گوشت به سال تمام
 در دلا در سر نهاده خوب
 کرد و در دلا هم را دگر کند

در چرخ خود بیا بنویسم
تغافل و سر یعنی هر کس
بیا موزد بیا بنویسم

با کبریا ملک را است یار
 چون ندید این مایه نیست از غبار
 بابت با ساسیما باشد
 گاه بار جو و ده که تر باشد
 آفتاب نگرش را نیست نیست
 عطف او نیست و تر است
 در دایره است جای خود جو
 سوی که نگرش نیست نیست
 گاه در چرخ و در سر بی کار است
 درین حق قیاس افسر و است
 این کعبه را تا کعبه می
 را و این که در ده دین جو
 ای نگرش آن ده دین جو
 از او چه درخت یا رعد
 حوز کار کرد و مستعد است

وَقَوْلُ الْإِنْسَانِ
عِزُّهُ خَيْرٌ مِنْهُ

شعوی بمعنی زیادت

فان شمس و قمر و ستارگان
از آتش و آب و خاک و هوا

ای ز صبر است چنانکه جانم	دل و صبر است چنانکه دانه
تا ابد با قدم حدیث طاعت	تا ابد با صفت آن این صفت
تا زمین کجای تو ای نایب	چند روز که در جایت
آدمی چون خدا سر از خواب	خیزد او را شکسته طاعت
یک خوابم ز روی خواب	گر ز خوابم بماند در خواب
چون ترا بر نهاد و خاکست	از تو او ترا عرض نیست

در بیان نایب و توحید گوید

در جهان یک زین جاسوس	و یک نصیب بعد از موت
طهر النور و ذوالسن است	بطلان لونه جهان تن باشد
بر نیخ و ز دست چرخ است	از دو پای ما و بند ذات
بود تو چون ترا جاب آید	عقل تو با تو بر قیاب آید
گفت رو نفس را بکن درود	در نه برسان این و چشم درود
پستی که گیاهی از دل قوت	مکت از در حجب حکوت
روز و شب در فراق عقل است	پیش از عقل تو و می مکال
عقل از این صفت بداند	بعد از این صفت ترک است
تا خلقی پال ماه مغزی	دور و دوری نه اولی و دوی

در مقام نایب

بطلان نور
یعنی معبود
باطل
درود

سکال
میندیش

عقل
را او نه نشتر

چند پرسی که بس کی بود	دوره وین که یک کی بود
نمیدانم و منی که زمین شری	پای و سر منی که سپیدی
تا که زمین بوی که زمین	تا رسید و بوی رسید
تا تو در شاد و راه و چشکی	شادی از خودی در و ترسی
آتش که در صوفی ای صوفی	مشق و راهی است شنی و کانی
مردم و کیش را ندانم که کن	و انکه آدم حدیث آدم کن
دل و چنان و پ و نایب است	تا چه بس که جبار الگ است
خدا چنانی که کند جبهه	که کوئی به دست او کعبه
مگر او که کعب با کوئی بود	زیر او که بر پوی کرمان بود
در سر زمان عقل و حدیب	عقل است به بند جبهه
پیش کعب که که او الهی	نشود علم است قبله می
خج و خج که چهار ارکان است	خج و خج این همه زده است
دل پر شد و خج و خج	بکند بکند سنی و خج
بر کعبه و جبهه و خج	جبهه و خج این خج و خج

این صفت است از صفت نایب
این صفت است از صفت نایب
این صفت است از صفت نایب

توحیدی
یعنی فکر کردی

سمت
را به راست
نشی

بند و نه از حدت بر فغان	بر و نه از حدت بر فغان
چو یک سوز از پاک کیست	تقصای و نه از حدت بر فغان
پای بر نه از حدت بر فغان	تا جیش با و نه از حدت بر فغان
تا بر زجب روح چو شمشیر	با و نه از حدت بر فغان
چون دم کرد و او بر نه از حدت	چو یک سوز از پاک کیست
نقطه با فغان عالم از حدت	بر تو خوارت بر نه از حدت
آفت در خوارت بر نه از حدت	سوز از حدت بر نه از حدت
روی مصلحت شمع کیستی	کون آب و نه از حدت بر فغان
مرج و خرق سوز و نه از حدت	مرج و خرق سوز و نه از حدت
تا تر اقیانوس بر نه از حدت	تا تر اقیانوس بر نه از حدت
نور و خرق و نه از حدت	نور و خرق و نه از حدت
چون در و نه از حدت	چون در و نه از حدت
بر حدت سوز و نه از حدت	بر حدت سوز و نه از حدت
سک و نه از حدت	سک و نه از حدت
سوز و نه از حدت	سوز و نه از حدت
از نه از حدت	از نه از حدت
تنگ جان و نه از حدت	تنگ جان و نه از حدت

نور و خرق و نه از حدت	نور و خرق و نه از حدت
چون در و نه از حدت	چون در و نه از حدت
بر حدت سوز و نه از حدت	بر حدت سوز و نه از حدت
سک و نه از حدت	سک و نه از حدت
سوز و نه از حدت	سوز و نه از حدت
از نه از حدت	از نه از حدت
تنگ جان و نه از حدت	تنگ جان و نه از حدت
نور و خرق و نه از حدت	نور و خرق و نه از حدت
چون در و نه از حدت	چون در و نه از حدت
بر حدت سوز و نه از حدت	بر حدت سوز و نه از حدت
سک و نه از حدت	سک و نه از حدت
سوز و نه از حدت	سوز و نه از حدت
از نه از حدت	از نه از حدت
تنگ جان و نه از حدت	تنگ جان و نه از حدت

چون در و نه از حدت

مرا که چون جان تو بر آید
 آن که ز منی کمتر حضور بود
 تر پذیرد و فدا نماید خدای
 گوید از روی جمل فلان اهل
 کاغذین و دوازده دوازده
 گشت باید که در کشتی آن
 چنگ دراهم تن ای کبر
 که نیایی ز بحر دوزخ تاب
 از نه دشت ناز پر خیزد
 از تو تاب روی و زار
 خشک جهان بودی کیدی
 چون بگوید طریق به جلی
 این کوزه که خشک است بانی
 خشک بگذارد که دریا که
 گشت جز در او بنواخت
 سر توانی که در فانی از آب

تاریخ

در دهان سر نهان که گزشت
 در دهان جان نهان بعد از گزشت
 نیست در دل تو بگنج نیکین
 تا به نیست که مهر و بس
 عدست چون خود گزشت
 بندگانت هر روز در گزشت
 در دهانی تو هر چه در گزشت
 این طلب کن گزشت

از دهانی تو آید و جاست
 هست و را نه در گزشت
 نه سر و کن که این جاست
 کیست نه جاست بی گزشت
 مهر تو هر چه گزشت
 مهر تو هر چه گزشت
 که چه قاهر است عاجز تو
 که کلید دهان گزشت

همه در اوراق دست چگون
الشیخ و ابواب خاک سبکون

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بنده را در هر روز می کشیدند
 و در آخر خلعت سیر می کشیدند
 و آنکه اگر کسی از پنج پاره
 که از آن می کشیدند می کشیدند
 چون می کشیدند و می کشیدند
 که می کشیدند و می کشیدند
 و آنکه می کشیدند و می کشیدند
 که می کشیدند و می کشیدند
 و آنکه می کشیدند و می کشیدند
 که می کشیدند و می کشیدند
 و آنکه می کشیدند و می کشیدند
 که می کشیدند و می کشیدند

الحشر

مسجع تحت نیا از اول
 چون در اول نیا بگفت
 با پیش و از پشت در میان
 عقل جان صانع زو شد عقل
 با بری از تو زو و حد یک
 سایه با نیست عقل بر باد

مصراع بر خلق در از اول
 کج خلق و به شش مش از آید
 کرده یک و دو شش عقل
 کرده جان بری بحق و عقل
 یک سلام از تو زو و حد یک
 خیل شیت جان بر باد

باب چہرہ پنجم

جلد - ۱

الحمد لله الذي جعلنا من
العلماء والفقهاء والصلحاء

يعني هذا

تکمیل
کتاب

تنگہ

عقل جان ملک باو شاه است	ملک او در رخ آفتاب است
از بهر و ملک خلق پرست	رحمت و بخشش بکسیست
در کشن دنیا ز سپهر است	توبه باز در سود و زیان
در چرخ و عزم دراز ترا	بی نیازی اویت بر ترا
دوست بودش بهال و کجاست	دوست بر حق جوهری است
جانه ظاهرش بر دل لال	گشت بر روی خورشید خال
از پی وین ملک پرور است	نگه صبح سپهر درون کرد
آیت علم را به ایت نیست	عاقبت شوق ما به نیست
و کندی که در کرم	از بهر طاعت نیست دانی
با دعا علم دار باست حق	عاقبت کس اعانت حق

فی الدنیا

بهر کی را با ز آفتاب دین	از پی با رک و طبعین
بی تو باشد چاک بر کمر	کز تو آلوده گشت چرخ
چون جلال نیاز باشد و کجاست	از تو یارب بود و در و کجاست
نامه که کز زبان در و درود	آه که ال ز جهان در و درود
راه ازین اذن چه بایست	از دود در مغایر بخت

فی الدنیا

میت آرای جمع و پیشانی	دی کند زنده و در پیشانی
یک و دهده ام به بند دنیا	کارهای چاره ساز خلق دنیا
مستور و خط و مکر است	سرخه بخت جبر است
نگه شد چون بهی بیش کرد	و نگه شد چون کان شکر کن
کز مهر سر زده چون کرد	خود را در طلب که کمر کرد
خو اگر درستی در ویدند	بس ترا چون تیر وری دیدند
بکم بطریق بحب و محبت	خو بطریق بدگشت به کشتی دوان
یارب این خوبان عالم	کم کن از بهر علم عالم را
قدم از در و دست در و دست	تقریبی با دست بگذری

فی الدنیا

ای که در دل سر و دست دین	از بهر بخش از دست دین
از کس فعلی بود کینه هر من	بست بان نزد منی کن
بخت را که نه بد نیست	بخت را به نه بد نیست
بخت بد من نه بد نیست	با بد منی خوش تر نیست
از بهر آفتاب گفت خود کن	بخت با او که گفت کن
از تو بخت بد نیست بخت بد	از من قیامت و بخت بد
سخت بد بخت بد است کیم	سخت بد بخت بد است کیم

مستور

سخت بزم بگفت و مستورم	چرخ و درخت کرد و خندم
پای و پادشاه از خجالت رب	دست بردست جان و خندم
معدنم من خشم و خشم	گفتند نیز لا به ام سویت
دل که گشت امانت حبی	روم دید و شد جنایتی
دل که از راهی منبای	روم دید و راهی کشتی
که سپید ز کار سازی تو	که سپید زنی نیای تو
ای پرست شیان این تو	چه حدیث این جوهر
تو خجالتی بر کل دول ما	که کف بدستم فلان کل
ای کی خدمت پستان	که که در دست دفع رخت
تو نازم که دیگر خشت	تو بدیدم که دیگر گشت
چو گفت با جز از تو مستغنی	روایتان مرا تو یاری
چکرم ز جنت سه دوشی	گر یقین شد که من نیم تو
چکرم ز آفتاب دور	چرخ جوی سب و دهر
تازه نیوی گشت بود جان	ای زبان تو به که سو و جان
انکه با دست سوزنی دار	که آنکی گشت و در کی دار
از شقاوت نه از سعادت	نه از نیکی نه از بدی
من انکه که اوج کس نباش	که تو را در اینجه بدین باشد

کس بود ز من بی عیادت تو	یا توان بدست بی رعایت
سرو گشتی خور ز بزم و من	را آنچه گفتی کن بکر و من
با تو با شرم در دست شش انگشت	بی تو با شرم نه است بیانم
از غم درک در زجر من	جان من شش تا غیر من
چه در پستی حدیث و سخن	من کیم از تو ای دروغ من
با قبل ترایی عادت پاک	چه بود خوب در دست شش انگشت
خاک را تو و عمل آن باشد	که ششای تو شش زدن باشد
که خدای کلام و سپیدی	که بر دناست از سر دوری
پیش حکمت خود از دهان	من کیم تا که نیک و بد باشد
خود تو فلان خاک بر دست	خاک را تا پیش سر بر دست
چه گشت ز نفس و پستی	که نه ما نه بود و نیستی
نمودی مان کن از بدینا پاک	که بود پیش با بدی شش خاک
به و یکم سو تو بی یارب	وز تو خود به دنیا بدیست
آن کس که گشت که بد گشت	وز تو نیکی چه نه و است
به مایک شد چه بد گشتی	یکم که گشت چه بد گشتی
امدی من به و سو و سپیدی	چون عیادت خواه و تو من
گر پس کی که ما هم دانه کانه	نه تو شیری که خنده کانه

بجای
جای
و کجاست

غسوس
مست
و کجاست

ای
ای

بر در فضل حضرت جودت	بر ایچان لطف ابرودت
کجاست مست جنت ابرودت	و آنچه خلقت با هست لطف

و این فی لسان است

ای ضامنم فایم تدو پس	دات تو ناما پیش ناخبر
از تو جیسیم و ز تو چه ضایم	بر تیسیم و ز تو سیر ضایم
سوی ما کج چکس کس نیست	گرم تو نوبه کس نیست
بر دین این نفس مانده	گر جان مست پیش زینان
گر چه بر لطف افسش شمایم	تشنه دای صواستم
کسی از برسی فدا نمید	آنچه انی که ای هست تن
ای دوا و امل بخاران تو	دی ویدی اسید و رنج
مست مست من جنت است	جان و دوزی جز نیست
بلکه تشنه مان ز کورین	شیر قیاس چند نورین
نست نزد انی ز مندی	جز نام سوی تو کس دی
ستم از چه مست جگر کزیر	ما گزیم تو ای در است
چون عشق دانا کجاست	در تو نام دای این مست
با زکات من از طریقت	بر سر سده و میگند
مکنه راه مرا که پیش تو نام	تا کنه راه مرا که کزین در نام

دای

که رسد من سخن جز تو	که را نماند از من مست تو
خویش گشت و دای مست تو	نیز من و دایم این مست تو
مرا کس پس از برای همه	بست جگر تو خنجرای همه
خویشا کی صفت خوی	نخعی پستی رخساری تو
باز بر که تو آسایش	چرخانی همه زبان است
مرا کجاست کار و بار تو	در بارست و دایم بار تو
از تو بر آتش جان ای	بست جگر تو آتش جان
مست تو در مشی	مرا که جز در مشی
بست دای صورت شعله	در دایم ای همین است

فی لسان

ای جهان من جهان کجا	ای جهان من جهان کجا
در کجاست تو دوزخ شایان	در کجاست تو دوزخ شایان
عوض کجاست عیم و قیام	عوض کجاست عیم و قیام
چون کجاست در دایم	چون کجاست در دایم
خاک بی که به جنت شود	خاک بی که به جنت شود
کریه جنت نه دایم	کریه جنت نه دایم
چون تو با منی جنت	چون تو با منی جنت

نیل
سینه

انگشت
افروخت

نیم نعلین

نیم نعلین

نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
گر گلی زنده باد و نام حیات	گر گلی زنده باد و نام حیات
هم ز کلاه دست کا پنا	هم ز کلاه دست کا پنا
بجو شمع نگه زنده بخت	بجو شمع نگه زنده بخت
با تو با حسن و با حسن	با تو با حسن و با حسن
تو را اول و اولی بی	تو را اول و اولی بی
یا آتی که چرخ بر بند	یا آتی که چرخ بر بند
بسته خویش کن بر خود	بسته خویش کن بر خود
کرده و نه ز پستی زنده بخت	کرده و نه ز پستی زنده بخت
دلاکرا و تر افتاد آید	دلاکرا و تر افتاد آید

دلاکرا و تر افتاد آید	دلاکرا و تر افتاد آید
آتش زنده زنده زنده	آتش زنده زنده زنده
سحر زنده زنده زنده	سحر زنده زنده زنده
سحر زنده زنده زنده	سحر زنده زنده زنده
سحر زنده زنده زنده	سحر زنده زنده زنده
سحر زنده زنده زنده	سحر زنده زنده زنده
سحر زنده زنده زنده	سحر زنده زنده زنده
سحر زنده زنده زنده	سحر زنده زنده زنده

روح الامیر

نیم نعلین

نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم

نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم

نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم
نیم نعلین در تیره شوم	نیم نعلین در تیره شوم

نیم نعلین

مشتاق
پیمان

۳۵

آه از در جهان کن کس	جان به منامه آید بس
تا بچند بر سر سپهر علی	صبح صافین مشرقی لای
تا به اندر سر اسپه گاهی	پای روی جوهر میشتان
شرح اودا فلک سپهر کرد	خانه بر بام چرخ افکند کرد
از آه آید بس از خدای	دامن مهری کشان پای
انبار رحمت هم از نهاده	هر چه شد آن بود نقد بر سر آید
تا شب نیست روز پستی	آفتاب بی جزو از رویا
هر شب کرده او در پستان	حمده از آواز صد پستان
و او ده او دشمن صفتی	عز مشرق و آل عاشق
فلک آفتاب از کیش	کف دل را حرکت از کیش
جوز و طغش بر خورشید	گوشه کرده بر سر کوشش
از پی آفرین از لب او	و زانی از افکار کعبه
عقل کن ده در دست پستان	نفس کل کاسه از حسن پستان
جوهر این سپهری و من او	یکدومش بهشت را خواست
در بر او و روز بر چنین	سورتش و روز تو در چنین
ایچ است که از است	
کرکک و درشت که آدم	دو در عهد او یک شدم

مشتاق
چند مرتبه بجزو شود پند
و در پند

معرفه
من از او که در ده
احمد از او که

سجده ای خوشنمندی بچشم	از او آید روی او در پند
از چشیده و در کسب	جز از آن در کسب
کفر است و کرده بر پیش	عقل در پند کرده در کسب
حاکم و پستان ملک کجای	بهر کاران است هم کار کجای
بهر و به خدا ملک کجای	بهر و به خدا ملک کجای
لب او که در و در ملک کجای	روی او که در و در ملک کجای
عقل بر او و در ملک کجای	سجده بر او و در ملک کجای
سجده بر او و در ملک کجای	در نفس کرده و در ملک کجای
عقل بر او و در ملک کجای	عقل بر او و در ملک کجای
زاده و در ملک کجای	زاده و در ملک کجای
از او که در ملک کجای	از او که در ملک کجای
بهر ملک کجای	بهر ملک کجای
جان او بر پند ملک کجای	دوست او بر پند ملک کجای
دو در که در ملک کجای	دو در که در ملک کجای
ایچ است که از است	
دست آید کلن نوک کس	جست نام که در دست
دو در که در ملک کجای	دو در که در ملک کجای

مشتاق
چند مرتبه

خلق خلق بکلفت مری	شخصه مشربها بنوعه مری
بوده اول بکلفت چو برت	را در آتش را زنی عوت
را زنی برده محب از مری	نفس کل برده محب از مری
فوض کن حکمت ازل او	اول الفکره حسن العمل او
بوده در روضه خیره افس	ماورش اردو ایدین الفکره
قد او سر که از مری و بهی	نخه کردی بقدر سه بهی
صفحه مری چون پست ماره	وان کرنا سیه چون پست
لون آن را راجه کل کردی	روی آن شکسته راجه کل کردی
خلق خلق از برای خلق	خلق خلق از نیم خاک و برش
فوض نرینه دفع او گشته	فوض عقوبت شش او گشته
منصف قد بر سر او راده	شکست عقل آدمی او راده
او پسری بود عقل گداز	او زنی بود درین بیاد
و کنگه جسم را با بانی	میزبانی بر روح حیوانی
کوشش کشی و لایقش	صحن او بدم خاشاکش
آشنای درش و خدایش	بوده بستن کتافش
کرده با ست و پرچا	جلوه در چوب رقدی
جان او خدایه پیش از آمدن	ایچید لم یزل در تخت حق

خط
ماورش اردو ایدین الفکره

نصف
میان

ستاره صدف و خا خا خا	دل در کسب صفار اند
کوی بر بوده دست منتش	پای بر پسر نهاده منتش
عالم بسره و نظام مری	فوض نفس کل قام مری
قدش در از ان چو بوده	بوده کل کون و ما بوده
و او با شرافت بر سر عالم	هو را که و کار لاج و ست
قدش در از ان چو بوده	قدش در از ان چو بوده
علم او سیه بان عالم او	شرح او چست خدای او
آدم از رب مری زمین	چشته زندگانی اندراب
عالم چون عیشش اند	فواش چون عیدش اند
فیض فضل حسی دایه	مهر مری ساید نو
چرخ چرخیم چرخ کس	عقل پرکش چرخ سبز
جان او مع از اسکان قدیم	براون عقل آدم و مسلم
بک از عقل چشته دل	دید و صنع خدای کل
گفته او را وقت و حق	چرخش این که لا محض
رو چون نفس صورتش	باجرانی غیب درش

معم
یعنی غم
ویش مانی

سیر
کیاست علفه
بوده در کس و دفع از در
عقرب کشته

و چهل
ترسان
تجلی کرد

سخت
راه راست و روشن
و نیلویی در

از پی خود نه از خدای سنجود
تا چند رسد بیان تشویر
حکم در جو حکمت روشن
زان درختی که چرخ چرخ است
مولدش بر عاری مظلومان
مقبس در دلبسته با کیش
اول روز وین شین شاه داد
خفتش بر صلاح بخل نشاء
نام ملک داد و سبب روشن
پیشا و جب در کرد و عالم
ز بداهان پاک آدام
سمه سادات وین و حرم
درست طبع و سوس عقل از
شیخ را دست عقل کی سبب
آنگذشت را سفید و اندک
صیت چرخش او بجا نه
روی و سبب زان صاف بود

صدرا آب کعبه برده چو
هم پیش از سپر کوید کیه
عزاد چو دولتست چون
شاخ شتر مرغ میو تاویل
سوروش بر بدای معصومان
مقتب نما اولیا دولتش
آفتاب و جهان و عالم او
خلق اینست بخش از حق کار
زده گشت و کلب این
زده گشت به چه مسخره دارن
معنی لفظ بکر عالم
محمد ناصر دین از نو نوم
راعی عقل بری رشت زنی
عشق و ذوق حق کی گفد
از حق عقل بر نیاید و کرد
بر قیام بقا طراوت زمانه
زلفش اسوی ده مناشی

شور
فجالت

عجل
بزرگی

فروآید

وزارت

الحقیر
البرکات

کراہی غنی

بانی

آز
یعنی حرص

رخ و نقش صلح عالم
 غرض او بود که روشن عالم
 چو یارین او دانش و علم
 یافت تشریف سجد ملکوت
 چون نه بکشی ای سریش
 تا ز عقل هم ز روی مسو
 که دیت معنی عجب است
 بگو کفر از سپرای پرده
 هم ستانده از که از حق
 آن که از نوحه ای او بخت
 نقش نامش بکار روشن
 جان عاقل جهان بدو
 خلق بنده خدا فی جاکر
 هر که گویم بنوید بنده
 طیش از رخسار تر
 هر که از هر یک ملک سخن
 از بی شمع در جانی

ملک خاقان بن محمود آمد
 و اخذ او و طویل از آن
 بسیار و خست و عکس و علم
 در شریف بدرت است
 شریف در یک فصل در
 پشت پای نذر کرد و
 نمود و دست و در و
 به اطباء شنید و
 هم و دست و یک
 از خدای زمانه
 و در غیب و در
 زان پس بر جان
 بقدرت انی مقدر
 عقل و خون
 ساکی نه از
 نقش مینماید
 جان و پیش از

در مجلسین برآورد

منه بانی که گوش تیرین باشد	دل زبانی که گوش تیرین باشد
نفس در گوش عادت باشد	قلب بین صحبت گوشت باشد
نیت پاک چون دین خیر	نقد شرک را برانگیزد
معنی کل نیت چون جوش حاصل	اندیشهش در جان شد دل
چون دل گفت و نانی شد	گوش او بر شیر صافی
روی او چون لعل تین باشد	رای او در حل مین باشد
جان کل سپر مشهور	نور آن شیر میشد و بعد
بازگشت تم حقیقت سید	برگشت تم ز روی خدا
او است بر کوه چون گوشت باشد	نور توری که ز چون است
نواز و جوی شیر بر پیشه	من از و جوی دل از شیر
دل از نیت روشن و جاد	پیش وین شیر شریعت
کفایت اندر صافی صدف	در جوش و دایع اعدی
بکمر از غلزاله نور	هر چه مار صانع خلقت
کرچه در حل شکل کوسا	نور نگار او و شکل کوسا
نفس اندر بصیرت و انکس	بر ترست از قیاس و است
مک وین معنی با صراف	تخت و شاه از صراف
بمنع رعب درد و بازو	بمنع صدق درد و بازو

در کتب

در دگر است مکر است	در طریق خدا اعظم است
هر که گرفت پای اهل	هر که زد دل ناید اندر
چون سوی راه چو نوی بود	نقش خود ز آب رودی
نزد آن خواه جهان نیست	ز تم و دین بازگشت
چنان رو که شیر در پیش	آنگهان رو که دل در اندیشه

لی در کتب

از دای آید و هر جانت	بر سالت بشود و رشت
چون نیت و بی کانی	بکشتن عشق و کشتن
سیرت و خلق را که عالم	خود و جان او نویسم
پشت احمد چو کشت حجابی	پیش روی آری چو بانی
که نویدی چو شرفی از بوی	بای آوردی و جیت کجای
شده و چو بلی و تر تفتش	بر روی صورت از نورش
ز کربان مشت سر بر کرد	و من شمع چه که سر کرد
کرده پیشش شاد و خوش	شست حال و شست منت
ز غلش کرد و زیر پانی	بست و حفظ و حسن آقا
شتری جانش را سپه عیا	صدق و عدل و حسن نیت
و در کتب از دای خطر	بجود است نام و دهم در خطر

قوت و دین
دعای الکبر
 ایا که کردی
بدوی
 خدایا

برگزینی

روشنی

فہرست
یعنی زیر کی

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی

سید محمد
رام. راجه پور

چند روز بعد

وَقَدْ

شش پیش کشیده بهر حال
ز سره بروی شاهانه زین
برده پیش عطارد از علوم
کرده بروی شاه جرم قمر
آمده با هزار غمزداد
در جهان چندی دروید
حاجم در جهان کنش
پد گرفت بفضل جون یار
همه را در طلب طلب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش
بود اصحاب صفه یارانش
جان داد که دهر یار
در قمار اعی بر مش
و آن چاری که پیش خورش
هر یکی از چپ رجوان
منه را صدق داده دلار دل
دل خوشش بر آفت خوف

رفت بخت و بنا و بخت
زیت بخت طرف بخت
نصرت و حکم روی بخت
سخت و سوز بخت
بر سپه جابری کون و فضا
ماه نو دین بروی او دیده
شده یک از این یک کنش
کله از فک و فدا داران
بس با زغث ان اوب کرده
باصیب و طالعش پیش
همو لبردی که عفو برانش
ایندی تو با بخت فدا
از سکه شته تا به شده
منزول وید کاوشان
ازین تنگ ساحت مید
دید ششم داده جان
خلق و خلق زهر و زهر

نیک را به هر چه که بخواهد
 نفس هر که در پستان است
 آن نفس را به جفا و دردم
 طلق در هر تنی است ای و
 طوق و درانش از بی کد
 جو یارانش جان فدا کرده
 جان او در کاب عقیق
 در احدا با احد کی بود
 گوهر از زخم سنگ کی زدی
 لب و دندان در راه خویش
 ز وجودش آب و زدن آتش
 ز کوه میدید بصرت از کوه
 لعل قومی در آن می گشت
 نوزاد کا فران بر او می شد
 که کندیم سپه و را از پای
 شکست افکند و حمزه درین
 سینه صبح بنه و سپهر

دلخ بهر این مدد نداده
 نفس جان شست و شست
 آن نفس قلاب چرخ شد
 طوق و دران و پستان
 سنگ بعد از الوعق
 لفظ او در پستان فدا کرده
 زمین و زمین آن یار دین
 که جویارانش از کی بود
 یافت از سانه جان او زدی
 است شش جوی و چرخ
 جان جبریل علیه السلام
 از پی فتح آن سپه پاه
 در آن رشت عقیق
 بهر یک جوی و چرخ شد
 سر و پستان خود را زنی
 چه جفا و زان جان و
 کاسه دران زده و کرده

تلقی
یا لکسر حلال و خاص

میں نے حکم زدہ

عروة الوثقى
كلام الله وشرع
وكيسوى آن حضرت

شماره
پنجم

غدر
یعنی کینه

ای
سفر کش

تکاب
مشهور

یکمین
نام شاه شاهی
تاج نیر

غافل

بکس میگردد کینه از خدمت	بکس میگردد کینه از خدمت
دست احمد بریده شکلی	دست احمد بریده شکلی
بعد از آسمان جان کس	بعد از آسمان جان کس
برای خون بر سر یقین	برای خون بر سر یقین
بود ماه آن سپهر خند	بود ماه آن سپهر خند
خنده نه ز حرص خورشید	خنده نه ز حرص خورشید
ماه بود آن ماه طارم قاب	ماه بود آن ماه طارم قاب
که بدیدمش آشکارا در زمان	که بدیدمش آشکارا در زمان
باز بود غیب را عیب	باز بود غیب را عیب
زان سر کوروی بیدار	زان سر کوروی بیدار
کرده بزدی کشتن تاج	کرده بزدی کشتن تاج
از درون برین طبع پیا	از درون برین طبع پیا
بود در بندگی و خاطر	بود در بندگی و خاطر
چشم درین کشتن از بخت	چشم درین کشتن از بخت
کرد طبع طبعی می فرما	کرد طبع طبعی می فرما
از حواسی جانی یک عمر	از حواسی جانی یک عمر
چنانی خست سها لطف قدیم	چنانی خست سها لطف قدیم

سلا کرانه
تک دادار

حری
سزاوار

غش

شعر بر آن سالی خست	شعر بر آن سالی خست
که خور از روی زنده خست	که خور از روی زنده خست
مذریع بان خست	مذریع بان خست
بر زمان حکم چون نشان کرد	بر زمان حکم چون نشان کرد
زان چرخ زده بهر خفت	زان چرخ زده بهر خفت
سعد ز راه انداخته جری	سعد ز راه انداخته جری
چرخ بر آید و بر سر	چرخ بر آید و بر سر
خون را خلق آه زنده کرد	خون را خلق آه زنده کرد
کج میساید و الی کشت	کج میساید و الی کشت
باز از کس نه بدید و بر تکی	باز از کس نه بدید و بر تکی
خلق او بر این سپهر	خلق او بر این سپهر
چون زبان از زبان خلعت	چون زبان از زبان خلعت
فانمش چون خم ز کعب آورد	فانمش چون خم ز کعب آورد
بشده وی که بر شستی	بشده وی که بر شستی
بره وادی وجود را تمام	بره وادی وجود را تمام
کین میگردشت بهر از آن	کین میگردشت بهر از آن
تا کس با آن زبان ارد	تا کس با آن زبان ارد

بود بگری همیشه غمناک	آتش عشق لم نزل آتش
از بی سپهرانه دریا بار	صد هزاران مشک در دم تو
سایه زهر جگر بی غمی	تا که از رخ خورشید جانش می
چون نام از حضرت بخوردی	آتش اندر همه و دوری
نزد پیش چون آب گشتی	تا به در حال نوحه گشتی
چون شدی بکند ای دل مجرب	تا شام شدی بیایع غار
چون شغال غلغله در غاری	یا اینها بلال را تو اندی
کافران سب در تویم	خاک پرست آن کنی ای کن
که شد مایه از آوتم علم	بهین بیا با سقید و غم
از دم خویش تا برده راز	بود او هم جنبیت اشب تاز
کرده بی کرم و بدی تو شک	تیش تر بست و بکشت
کاکاشی جهان است	کاکاشی اجم و کاکاشی
یک شکم مان به نوره می	نزدی جز برای دین شیه
درش آمدین با او دود	اطفان امیر را کردید
سایه پروردگان پر غیب	از بی شک و شک و شک
رفقه زهر عا جوب که بود	تا بگردن در آفتاب بود
دوق و شترش زینک کوبه	چشم جگرش ز روح و کاف

ارقا
ای ملامت
ده سرا

اجوع
سکر سنگی
اشج
سیری

مهر خنک و فدا به باد نسج	شرح این کشتن الم نسج
و از شرح حد و مقابله	
مهر بدوشت در زمان او	در زکشت و جگر ازوی
سینه که حق حکم باشد	در زکشت و شمع که باشد
جان کی مرغ از بهشت ایم	او کی شمع از بهشت ایم
سینه که گفت طاهر بود	پیش از بهرم و نام کلب بود
چون بکشد سوسه بکشد	نی به آرد و دست بی بکشد
بر آن گشت درین دنیا	چون فریب از زور کایا
از هر چه نیک گشت برست	آن جراحت با و نداشت
دل او بودی ز خیانت پاک	چون اشک از منقش خاک
تا تو بود و شکست جانم	تخت خاک او نیز داشت
ایشا که جگر شکست بود	هر کی صفت آن رقم بود
پیش از بدو نری و نیش	پیش از بدو بهر افرو نیش
که پیش از پیش از نیش	پیش از صفت پیش از نیش
پیش از در جهان نیش	از بی انسان شمع شد
نکست او خنای هر و نوا	خودش چون کوفه نوا
بود و کینه باطن و کینه	حال هر در شده و کینه

السط
قراش و کشاکی الم

و در کراخی

ادیم و در جلال

طب الروم
پادشاه روسیان فرنگ

صورتها و فطرت

استخوان
و لیل خفا

جلاجل
سفل
عاطر

شیخ او بصیرت و احسان	بر سرست از قیاس استخوان
او سر است از جان با پای	بجو جان از تن و یکی بشمار
چون نه ساخت ز آسمان قدم	فلک استیم زیر قدم
آتش گسری از نقش مگر نیست	جان و زیر پای استیم نیست
پیشش نمی که نوز بار آرد	نار در دشت جان بار آرد
خداستش از بارگاه بلند	خوانده شد و شد جد جل
سفل آب و اوده کایه	از نشان سفال آب کراه
اندر آمد بجوی خوش طاهر	نخست غم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت با وفا	سعد زده و دشتش لعل و جفا
دیدم از اول دیده لاسوت	و صوفی جوان مکتوت
لطیف زووس استیدم	نقد زندان استیدم
سرجه مکنون غیب حضرت	از کم زلف بن عود
و اندام کوشش ز پیشت	یکسج غیب غامض است
مصلحت را از بر لب لم دا	سرجه کوشش پند زبانش
چون تا شد جد ز کوه راوی	ست از اندام که در کوه راوی
آسمان از لب الی برین	خاک پری شد دست که برین
نطق و مرجه و عقول نهاد	روح و دین و لب الی نهاد

قدری
معنی سستی
و طبع خند

تیسیر
آسانی

وصف او روح و زبان آرد	بدر آب و درون آرد
نخست از بد پیش کردی	قدری شد سستی او جری
حق او اندرین کوه شد	روح صیتی قالب سدی
چون در آید صدق کشتی	پیکر شد و دامن علم و حل
سر و زان و جد نخست	اندر دایره و دشت دنیا
بگروی که وی چون بد	پیش او و ز قفس و دینا
نماها و هم گشت با تغییر	کار از دست با تیسیر
نیکبخت و لعل و کاهنا	سمعا شمعان نشد جانا
و اسط کیت پیش برده ای	چون از دهر و دین خلقی

فی تحفید علی سبع الیسیا

نور ز خلق او را شد	بشره آفتاب او گشت
پیش آن وقت رای دانی	عقل با حفظ شد دستانی
چون در آمد بر کز صفی	گفت دین و سنو زو صفی
اینگی کرد دین یزدانرا	تا چه چهره و نور ایسرا
پیش او کوشش کشته عقل	پیش او کوشش کشته عقل
قدم صدق و قیت عقلی	از عقید و ریت عقلی
مر صالح که مصطفی نبوت	عقل اند که کوشش نبوت

الف
 رجوع به بیستی کرد
 افتاد در چنگ

کرد و دهان ز چرم کمرای	عقل کل را با بر آفتاب
عقل را در داور و خواب	پیش او خراگانی و آفتاب
پیش او عقل قدحی بود	توبه آینه بود دیدار
عقل جان به سرحد و عقل	که با جان رسی حق نه عقل
عقل تو در مرتب و ان تن	نه کانی و دست و دندان
عقل تو مان کشید و نغی شد	عشق و ایوان شیدایی باشد
آن در هر دو عقل جان خد	این بر آن آن برین نیست
شیع اوج عقل و عاقبت	رای تو دیو یا یلف نیست
چون آن چشم نه خیزد	عقل پیش شمع که چون
هر کج شمع روی خیزد	رای و کره پسم او و سر
عقل تو در کار هر کسی کند	لیک با وین برابر می کند
سست شمع کار را می کشد	سجوشن کلام حق و سر
رای شمع که نفس را سر	رای عقل که شمع را سر

الف در کرامت

چون پادشاه از سواد سر	رحمة العالین صیب و سر
سر که از جبال الی یزید	خود مصطفی شمس و سر
بت دیو و برست	سیرت او سرای پست

المنزله

کرد اندیشه ای سوگوشن	بشنوید این سخن ز خفا و شن
بگوشت بر زبان خرد	سر که دل را دین گوشت
کاغذین کون برانگوشن	و اندرین کار کاغذ و زور
اوبه او به زنیان شکار	خود او به از کمال شکار
از الی توبه تی را به شکار	از توبه تی بس تو با بگو
هم در حق و جان و سیرت	ز آن حش تو ام بریت
و دست نه به دست پاش	چون چهره نه دست پاش
من او به زنیان شکار	اوبه او را مذمت نکشت
پیش او که توبه تی را به شکار	خوردی زود و سر
جان و کون تو در شکار	که ناری سپهر معاش
سوی حق بی کار و مصطفی	زود عاقبت او به شکار
و تو هر سر ملک زنی	با وی گشت در ملک زنی
شیع این ساقی و شراب تو	وید و عاقبت او به شکار
سوی او گشت زنی و شکار	و آنکه او کرد که و حق این
تو را و حق و حق و حق	لفظ او به شکار و حق
المنزله و سر و سر	چون عاقبت او به شکار
و تو هر سر ملک زنی	و شکار او به شکار

خرزی
 خورده فروش با گوشت
معاش
 از عاقبت

بمنج
و در هر
دعا در هر کس

قلمه
صرافی

محم

از که نه سوا و از سوسوی	مهر با مهر ز تو بهت بسی
سوی جان بید کی بود	سنت پاک پاک بچو
پاک شو پاک رستی از تو	گور ما مژ از ان برنخ
گر تو خواهی که کردی او را	از حرم و طراح دست دار
در جرم وی ای سلامت جوی	شرم در از حرم هست شوی
با ز آن که حرم دار و خو	دوخ اور از شش و ادویه
نه خدای جهان بر اهلش	گشت موی زو نام نوی
گو که جز غم نیست نه	سینه کم کن که پاک سینه
سینه دل جو جای می باشد	فی نه از دیک می باشد
کی توان دید روز جان بی	از دیک مشک چینی
گر شد او رگش از بندنی	ز آب و گل در جی شربت
ای است دعا و زکوار و قبل	در چشم تن چسبم دل
خفت که زو بر و بچیم	که ز بهر شورت شراب نیم
و شکن بودم قلب سیم	بکاهی و دگر ز کلیم
بره و زخ سینه از گره و بیا	ی زنی در پشت و یک س
که کشد شیشه کبر و کویا	که ز نه حاجت و کوه و کوه
از زمین سوخت بخت شاد	از درون عقل جان را زاید

مهر

بمنج
چیزی که در میان
و چیزی می باشد

مهر

چونان

قلمه
جمع حساب بعد
تقصیس

خود و دل

مهر با مهر ز تو بهت بسی	رونی از نیت در او زخ
سنت پاک پاک بچو	خون ز خون شک بک بک
گور ما مژ از ان برنخ	و نهشت باز دست کنه ارم
از حرم و طراح دست دار	پس عقل اضری کردم
شرم در از حرم هست شوی	پس سعاد و بخت
دوخ اور از شش و ادویه	زود وی عیبی آید
گشت موی زو نام نوی	اولش آخر آخرش اول
سینه کم کن که پاک سینه	و نه شاست عاقل و برون
فی نه از دیک می باشد	کامل آخرش بود میخانه
از دیک مشک چینی	که رو با رشت بود و نه و جیا
ز آب و گل در جی شربت	من غلام غلام و بخت
در چشم تن چسبم دل	من غلام سق و کوه و کوه
که ز بهر شورت شراب نیم	هر چه با سیت و او و او
بکاهی و دگر ز کلیم	ای که است میان و کوه و کوه
ی زنی در پشت و یک س	ای که است میان و کوه و کوه
که ز نه حاجت و کوه و کوه	ای که است میان و کوه و کوه
از درون عقل جان را زاید	ای که است میان و کوه و کوه

و ساد
در یافتن

با کبریا
آب شعله

چشم

جبهه
در آینه
در آینه
نما قوم مرا

روغن از نام او چیت	که ز لعل شیطان
هر چه خوانی در آیت او	آوازه یابی غایت او
عقل از آن بهادر شود	که در آن بارگاه دور
جان از آن مقام بگفت	که از آن دی برسد گفت
جان که آن دی را نخواهد دید	سنت جان یک پاکین
خاک او با شمشیر کین	آن با شمشیر هر چه کین
هر که در آن گیت بر در	که در آن است خاک بر در
عقل چون بر شخص او نام	نفس کفی زنده او نام
عقل کل با بهار چرخ	تا نشد جا کرش فزاید
زین از سر سجده کین	همچو پرش مشک بر آید
عقل جا زاده دولت	از بهار است به چش
چه شرح آن کان کن گشت	در که گاه آسمان است
ز دهان که بر دراز شد	تا زینست که باز شد
که بر آمد بخت جبهه	از جهان تنی لب لم پر
کیست جوی که شمع زل	بر سپهر جبهه باره بر سر
رشت و توی بر آید	آمد تو که ز غوی خوش کین
کشته در گوش با شمشیر	کافی شد صد باره کین

سخت نه از جهان	سخت نه از جهان
عقل چون روشن شد	عقل چون روشن شد
از سواد و سواد	از سواد و سواد
بر درت به باطن	بر درت به باطن
روح و جگر میباید	روح و جگر میباید
خاسته بر کف جبهه	خاسته بر کف جبهه
از آن کوی کشته بر در	از آن کوی کشته بر در
در عجبانه میم	در عجبانه میم
بر دلمان میماند	بر دلمان میماند
سدر و چمن برای	سدر و چمن برای
آبجیان خاک پای	آبجیان خاک پای
چون کشیده قتل	چون کشیده قتل
زینت و شرف از نور	زینت و شرف از نور
وین بر بهار و شمشیر	وین بر بهار و شمشیر
کشته در دلمان	کشته در دلمان
چشم بر جان کشته	چشم بر جان کشته

و ساد
با کبریا
و غیر نام کین

چشم

سخت و در کرد هست تو	برو انا مسلمان است تو
روی دجانیان سوی درت	کاشک آیین و عشق کشت
شده از بویه زخت و از بون	آمد از بون حست و بون
صالح و لوط و موسی و هارون	حال پرسان زیر شمع و نظر
مست و از دقاری خست	مرد اصحاب صفت و خست
مست لقمان و بکیت پاری	چون سلیمان او کیل ساری
پیر آدرست و شاکل	پیر و صیت مقرر و زن
ایضا و ملک مین و بیار	باطل و قهای نور و جبر و شر
چشم روشن بودی و کمال	چون عیسی شمس و افق
شده یعقوب و سمیت و خیر	از وقت و دم تو نیز مین و خیر
یوسف اندر و چو پست و است	این مین بود و پست و است
انتظار و تو کرده و عجیب	نخست و اندر و چون و عجیب
چو خمار و القب و مین و زن	اندر آن و در و مین و زن
از زمان آمد و در و شات	جمعه و چو عید و قدر و شات
از مکان آمد و قدم و جسم	نکو و تیر و جوی و جسم
منظر مانع و پستی و قار	طبق آسمان و پستی و قار
نظر از و کشت و نظر از تو	نخست و از پسر گرفته و نظر از تو

یوسف
مست
مست
طبره
نام کویت
در شتر و کشت

لکهن
بر پستان و جگر و ام و است
و از

لکهن از دزد و ساخت و بخت	است از دزد و پست و بخت
لکهن از دزد و دزد و دنیا وین	موسس و شش کرده و بخت وین
نفس کل آب را دزد و در جوش	عقل کل خاک کشت و در کشت
کلک آورد و پست و محالی	بر ده و کجا و بر است و بانی
آمد و دست آسمان و کور	کشت و بخت و کشت و بخت
ریشه و شش و پستی و در	از آسمان و طبق و کشت و در
قبه بر فتنه و آب و دود	راه را و جگر و آب و دود
زمن و کشت و پستی و در	کرد و خاک و در و فتنه
شمس با دزد و پستی و در	در کشت و پستی و در
سویا و یک و دزد و پستی	با تو و دزد و پستی
است و سیان و دزد و پستی	شد و نام و ترا و پستی
این و طلاق و پستی و پستی	این و دزد و پستی و پستی
طریق و شش و کشت و پستی	کین کل و کشت و پستی
کشت و دزد و کشت و پستی	لی و طبع و کشت و پستی
کاشی و شش و دزد و پستی	تو و دزد و کشت و پستی
تو و دزد و کشت و پستی	سج و این و کشت و پستی

بسی

دست کسی ای سپهر چو تاج	دلی جهان خوشتر آید
که توان در روی سست هم	اچنین نوبتی بزرگیم
بکفی با نقاب عالم خشن	نور رخ تو نقاب تو بس
ای چاقوت کشتی بسخت	گردن ما ز میان زنج کردان
کاری گشته از قدم دین	کفر کبیر فروش در بین
دین بخت از تو موسی بخت	دین برون کفر در شد بین
نفر جان می کند نیست	کوی پر کل می کند نیست
از تو آن تست کوش نه	بدعب زینک است کوش نه
خاشاک هر که جان دارد	از پی جوی میسان دارد
بر نه ای شاه عالم آدم	دوغ بران مشب و آدم
اوسم و مشب از برای است	این سوادان سراسر است
ز آفتاب مش کین کردید	زین کلمه میگویم ولی دین چ
فقد دینت بر کشای قبا	میزبانیش کن بعضی باب
و چنان از دست آدم زایل	آسمان کن غیب دای کل
که هست از قدرت قایم	جیح و دراز نیک نام و کل
شکر که یادار شد جاکش کن	کعبه تجار کشت جاکش کن
و علی را تو این جلیست ای	تا مذهب غیر کشف تو پای

آفتاب است کین
کلمه دینت می دین

سبک
سوزان کنه یعنی بیکان در

کعبه از دست بجای پاک کند	شکر کا ز اسد هلاک کند
عقل کن تو از زبان سرور	دو جهان را جو کوش و کوش
از تو چون کشتی از دست ما	خود را چهل در پیرو جان
ز آنکه در خدمت آدم آدم	جان و ایمان بسم رو کند
سرمد می که ما در کناد	جانش جلد را بست بر او
یافت زان پس هزار کوش	جانش نی نعت سخاوت
مر که کشتی شانش را چست	صدق کشتی به که عدالت
ز آنکه کشتی نداشت پیر	خود و جان بصورت توست

در خدمت سید عالم

ز روی بر بام آسمان خشن	سایه بخت و پای خشن
صورتی را که در این است	کوشش از صورت طلب
نبت از خلق آن جانی داد	هم سعادت هم معافی داد
که در سعادت تمام بود	فکر است امام بود
منور بهر سبب با او بود	خسر و سیر بر رضا بود
در جنت عدالت آمد	با جیات رسالت آمد
کعبه با وی حرم او بود	نوشه کشت قدم او بود
چون با کمال بی شک	شجره زهره یک بی شک

سفارت
روشنایی و نوشی
انت
تو

سایه
تک که از جوی
در روز و شب
بر سر آمد

آفت
رخ و بد

شربت از دست من خور	من در با جانش نرو
را سپردم پر از کشت	را داد و چه نفعه داشت
این بی جان آن سپرد	اشهره با کشتن داد و برات
ای دروغ که در جهان سخن	سر از کشتن میکشد چنان

فی قصه علی الملاحیه

شب من چون کفرت رفت	با نرادران جهان و رفت
چون بر زلف رسید روح من	جست وقت مصطفی کزین
برین از دست من محو شد	با ز کشت و با نذر و پیش
گفت شاه کزین تو چه بخرام	که در پیش این مقام نماند
چون من سخن دیت کرد	بملایک من شکایت کرد
گفت نریز با ز کشت من	که بگویند از کشت من
چون گویند ساد و شدم	عدا نر از با نذر و رفت من
تا سفر بود در حدیث	مشکست و در حدیث
سایل او بود من و سایل	هر دو سر راه جان و سایل
او من حال منی پرسید	من می شج و آدم و نیش
چون قدم بر نهاد بر کوفین	در کشت و دانه و منین
کشم ازین سپردن آن	مرجه کرم و از دال کس

حدیث
آیه نو پا به
سینه پیش
باز من و هم بود

عدا نر از با نذر و رفت	لیک جهان ز دست من سالی
پیش ازین در دایه ای نماند	کشت ما را ضعیف بر و قدم
در آن سبب قاصد آمد من	کشت از طای جان من
در آنجا کشتی راه بود	گفت با حق سخن جواب
ز آن مقامی که من جاندم	با نذر و شدم حدیث
چون که ز کشتش طراز آمد	عدا نر از با نذر و رفت
طولی جانش در شکست	که بنودم ز حال راه آگاه
ز آنکه در پیش داشت رنج	چون که شستم ز خلق آلود
بهر هر رسم و سخن کشت	رسم و رسم و هر خاطر کس
من شمع و نفت و جوی نماند	بسی همه تشنه نیان آمد
مرکبا و شراک دین بود	رفت و بر زدن هر پیشیت
	زان می ازین علی گفت
	و هم در قسم لم نزل کشت
	جان من چه پرید و ایمنی مانده
	سایلی آن شراک جید بود

آیه نو پا به
سینه پیش

در هم شدن و آرزو شدن

نسخه
توضیح
بوده است
توضیح

جان بویگر خط او سطر بود	نه خط بدو عشق در خط بود
جفاست چو دست چو کمر	رده او اهل توحید و اخلاص
جد بویگر خط او سطر بود	وین بویگر بایست قیام
در سپیدی سرش زلفش	تا فی ثنین او حجاب
او میر و شمشاد	جان فد کرد و بال در این
از کمالی سرش	سرمه سپاسم بر سرش
بر عرشه در شمعیت	بر عرش ملک
والی چو زحمیت	ساخته لوح مصحف قرآن
ولی چو شمشاد	چشمه آب و چشمه
شدم او را خدای کرد و قول	شده چشمه از خط او
عین جان که بود جز عثمان	جنت این کاخ
بعد عثمان چو حیدر	کشت برین مصطفی

در خط او سطر بود
در خط او سطر بود
در خط او سطر بود

ای سنا قوت ایان
و در شمشاد

آن فضل آن سنا	آن علم دار و علم
آن سنا آن سنا	حکمت است و نور
آن سنا آن سنا	همه سپهر هم چو سپهر
آن سنا آن سنا	ز آنکه تا راجع است
آن سنا آن سنا	او که شمشاد
آن سنا آن سنا	کشته کشته
آن سنا آن سنا	شاد و زنده
آن سنا آن سنا	در حدیث و حدیث
آن سنا آن سنا	سرچشمه
آن سنا آن سنا	چو بزم
آن سنا آن سنا	سراپش
آن سنا آن سنا	حضر و احضار
آن سنا آن سنا	نام و دست
آن سنا آن سنا	رشته
آن سنا آن سنا	کرده و عین
آن سنا آن سنا	در دین
آن سنا آن سنا	او که قائل

توضیح

توضیح

توضیح

توضیح

آیه از قرآن
و او را بر سر و تن
و تنه را بر تن

مبارک
نخستین

ای کبریا

جمع غبار
کارزار

کرده از طلق نشان محراب	جانه یک از خون محراب
کنده در پیش و چو کند	در علم و عمل و پای بسته
چو دایره چشم به پیش	گشت معذب و محراب
چو دایره آن سر بر دین بی	کرده اسلام را بر کین
به تین زبان کوهر پاش	که بر کرد و علم عالم پاش
و بگری ذوالفقار بران بود	کافحت جان شیر و ان بود
چو دایره آن ذوالفقار روزان	کرده یک مع سحر و جادو
زبان دایره کشیده عالم	شع را کرده بر تیر بستم
نور طلش چشیده کوزه	تاج تینش کشته به کاف
و صفت زده پای او حکم	در پی روز جان او حکم
نور اوست شکن بر روز	دست اوست زن بر روز
هم به از بعم به رسید	هم به از جوشه و چون رسید
کرده که شش فضا را کوش	کرده فتح و ظفر زمین کوش
دل با زوشتن از دین کوش	دست از دین پای دین کوش
دست تینش چو پای کوش	پیشش کرد و دین کوش
در مصافی که پای کوش	نیت دولت کرد و دین کوش
شب دید از دین از دین کوش	روز دید از دین از دین کوش

بیا

نیک بود و عیب بود	نه ظفر باعث جوهر بود
آنگاه گشت از دین کوش	کج بود تاوان بر دین کوش
که از دست در دین کوش	لافت کرده در دین کوش
ذوالفقاری که از دین کوش	در دست ناده در دین کوش
چون از خشم بود از دین کوش	از دین کوش کوش کوش
هم به از دین کوش	چشم سحر در دین کوش
ای خورشید که از دین کوش	کف دین کوش کوش کوش
کس ندید در دین کوش	منه کوش از دین کوش
ای کبریا بر دین کوش	ایزه از دین کوش
نایب مصطفی بر دین کوش	کرده در دین کوش
نور است از دین کوش	علم و جهان در دین کوش
نور است از دین کوش	علم و جهان در دین کوش
نور است از دین کوش	علم و جهان در دین کوش

کشیه

غده کبریا

بیکار

نو و روی حب ای جوی
 هیچ طافت نداشت با کرم
 برین شد اندر نماز جاش
 حبه سبک از آن بگو
 جوی برین آمد ز نعلی
 گفت که شد آن لوت
 گفت با او حال و حال
 گفت چون در نماز نشستی
 کرد و بچکان برین ز ترجم
 گفت خیزد بخت تو کس
 انصاحت جواد کنی
 لطف او به لطف پند
 هر که دیدی حب مود
 تو گشت بدین کار
 کرده در خدین تیغ و قلم
 خوانده و بدین تک
 جان آه روی تن بدین

غنیت
 و درین در
 مایل
 خوشتر بر کشیده

ساحت
 جواد خرم و میر

شرف شمع و سبیل
 قابل زرق بر زلفت او
 جگرها درین روز و دیش
 تیغ او تیر کج ریش
 آن کجا آن ل و ز بان دی
 سر به دست زده تیغ ز بان
 کرده از لعل و کریمت
 کرده از بهر جان اسل
 خرم او بود کعب جان
 بوده با آسمان شمش
 او را برب برده
 که در شمشید و ماه را بدین
 مصدق صد ز بچش
 ای بر شمشید ز دست
 تا بران حد شد و کرم
 هر که بست تیغ زلفت
 مصطفی را مصطفی و نیک

شرف
 جوی
 زلف
 زلف

بیان
 غنیت
 زلف و دوتا

شرف
 غنیت
 تمام شدن و فضل
 و کد شمش و دوتا
 از یاران

الراخون فی العلم
که تا که او را ندیدیم

مرکز و شست ویزدان است	دکنه از راخون فی العلم است
جیدی کش خدای خواندنی	کلی ذی جیب و شست
شیر و داه را میب زارد	لیک سده که زنده بگذارد
جنت ویر حطون جان کرد	زفت حوت پیش او بجا
کاتب نقش نامه تیریل	خازن کج نامه دایلی
علم او را که منحصر که می نام	بود و چه خود و خوب خود
بحر علم اندر و بچو شست	جاده را بهر سپنج دید
راز و دار خدای تفسیر	راز و دار جبرش جید
عقل در آبروش خفته	سهر و در کوهش ناکفته
سلطان و قون جوید بهر شش	خیزش جبره که در شش
کر و زنده عقل و دنیا کینه	طبع بار و در جرم خاکینه
مشق و حکم و اول الکانه	شش را دیده بودین
مصلطه از برای جانش	نیز برای کاه و پیرش
نام او کرده و به لایت علم	علی از علم و بتراب از علم
ذات باری از علمم	ناشتی و یون با پستید
فضل حق پشای پیرت او	خلق او شست و شست
یزد که نیده و در حقش	خلق کینه و در حقش

خود را بهر شش
خود را بهر شش
خود را بهر شش
خود را بهر شش

به دایره پشته و جلیلی	در دل نفس نقش ازین
بر که گفت مصطفی آمد	کای خداوند آل مراد
که خدای مانده جا کردی	خواجه را در کاتبش بودی
و در شش آن قوی پایش	بود چون شست و دیر و بدین
کلی شود که نامه دین با او	تبع قانع شریک او
فی کبریا نقد پیش ازین	در ابد با ازل تیر است
با شریک شری برابر شد	چون علی با بنی برادر شد
و در اصل ای زن باشد	سغیر فال کوی زن باشد
ز شش تهیه جانش بود	حصن سلام تنگ است
از نفس که در دینش	سره جان مصطفی جانش
سرویک قند و خوشانی	سرویک روح کا اشدانی
و در دین جنت که بود	و در دین جنت که بود
سرویک و یک صدق	سرویک و یک صدق
از بی سالی بیکه و عقیق	سرت سلیقی در اشدانی
در منظم مصطفی کاش	لوح محفوظ با دشت جانش
سایه بیکه کاش	قدت عاشقانش از علم
در سالی خفا و کثریت	عده کاک بود و کثریت

الراخون فی العلم
که تا که او را ندیدیم

خود را بهر شش
خود را بهر شش
خود را بهر شش
خود را بهر شش

خود را بهر شش
خود را بهر شش
خود را بهر شش
خود را بهر شش

استغ
گفت

سینه
تغذیه

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

توجه اندرین گفتن	پیش جان خویش و پیش
بایدی عدل جوی جو بهار	حاکمی سخت مرست
نورده صد مرست در سوالی	اندین کار کار و دیوهای
با کسی علم و گفت است باغ	ز آنکه دل به و علم فراغ
ساک ملک استکار و نوت	چرا با نفع مرست گفت
این هم رسول و شوی بیل	در دین راه و سپهر رسول
چون است چاکر و کشت	جاده دین هم که تو اند
خفتش شد و جو و جو	کارا و جو به جو و جو
تو در مرست ز بهر نماند	جوخ راه داشته در مرست
با زاده دل علی سر	عوش و کسی جو نیم و گفت
زخم لطف آب خانه است	کعبه ایل فضل نامه است
خانه او به یاد شده با است	سمط او را یک نقطه است
ز آنکه پیش ز غیب اگر بود	بالا بود و پیش مرده بود
شستی با دکن یک جام	خام کی باشد اینجا خام
سر یکی غیب بود مراد غم	سر یکی ال و حدس را در
آن چنانکه در ضیافت	بهشت نماند بود و حریف
سر یکی لفظ که ادا کرد است	گفت مرست معطی کرد است

ضیافت

نمک کار که گوئی پیش	بر دهنه که صاحب پیش
مرگشت در دمان آید	قطره آب بر زبان آید
مرگشت پیش مرست کرد	انگهی در دمان جیب کرد
و او روی و سر و خن	مرگشت پیش ازین باخ
گشت از بهر سوره و سر با پیش	مرگشت معطی با پیش
مرگشت به شگاف آمد	نطق خب در جو که قاف آمد
لاحوم در مرست و مرست	دین به جو که در مرست
گفت او در مرست و مرست	کای خدا از بهر مرست
نطق شمع از بهای مرست	معطی خواندش از بهر مرست
آمری در مرست از بهر مرست	دل مرغ جو جان یتیم
زحل در مرست از بهر مرست	چشم ما بهید سوی مرست
بجوبت مرست از بهر مرست	پشت جو کان و مرست
علم او از بهر مرست	گفت مرست مال از بهر مرست
روح او تو و بهر مرست	گشت حیران از بهر مرست
یکم را نوپ ای غنا	نورم مین در جو ال شفا
تا که باره در مرست از بهر مرست	خنده و مرست از بهر مرست
چرخ مار مرست از بهر مرست	در مرست از بهر مرست

مناجز

جفتش دل که از ترس
بهم رسد و ترس

علم را که رست روز اجل	غیر کرد از عدد خلق و جل
بانه با خشم خورشید بر زمین	با عد و کار رست را زمین
روح را در قعر و عود او کرد	و بس آن بجز و جو او کرد
تا ج غلش که شست از پرست	تخت غلش است و در پرست
او تو هست خشم را تا لید	یک خشم بر و همی لید
سهم او دام و دیو جانی بود	خرج بر اندر سن آبی بود
خاتم و چپ بر او بر و راز	کک آنجا جز او نه بند با
تبع ز خشمش بر و نیز	بر غلش غل بر و نیز
خون نو او در شمشاقان	شک شد بر عد و جهان جان
خشم بارای خورشید را بر کرد	جز بدست تو را بر کرد
کر پس بر روی نهان	اول این سر بر روی نهان
کر تدرج جنگین کرد	روم را بر و زکی گای
مرد کینش دین بر و نیز	خشم و خشم حدیث جسته
آبرویش بر و کک	با و خشم نشان و با و کک
کر و چون کرد و نا و کش بر کرد	و امن کرد و را کر پستان
صخر چون هم دست خورشید	جان و باحت ز جرم او برید
خون را از شیب خورشید	ای بر جان خورشید خورشید

شیر زوان جوهر جنگ	روی کردن شدی جنگ
میش تیرش بر اینک و نبرد	بجو مرد هم کجا نمودی مرد
افزون عالم دوران علم	اوست با کار علم و با علم
هر دو کوه و کوه است تا	از پر و ن دست و از و ن سا
و چون خلق و جو و علم	شک خون شد و در و علم
بر قیاس ز قوت قانع بود	نر پی حرم و نر پی مان بود
کر بود ای اسد بر کج خلق	کر و ی و را و ی کین صند
چرخ بری و خاک ره کرد	صل نالی و عاشق نظرش
نوازه بر کوزه بری و بر	سه طلاق و چهار کپی بر
کو که از سر و ز و کپی	مرد را سر و ز و ز و کپی
جان حیدر و آنا و یزد	شیر زاتش همیشه بگریه
حکم و غر عادت علی باشد	شیر را تبا ز و لی باشد
بود پرست و عقیده دین	یکی تا بر و چشم عقیل
ملکی بود چون خرد و کس	عالمی بود بهر روح و فرخ
دل او را بر و رای بر کرد	چرخ را عرش شک میدان کرد
اول عالم حساب زو	لفظ او آب ز خاک نی بود
عقد او با بتول با پستی	بود و در پستی طولی

تنگ از شد بود جهان تنگ	که جهان تنگ بود مرد تنگ
صفت حرب مبین و شریف شدن عمار باطله	
روز صفین حو حرب در پو	که مژگان کار زار دست
زود عمار با سپهر امش	که فدی کرد و خاتم این
الت و ساز حرب پیش آید	در شوم شده زنده ای
سال او در کشته از خنده	تج را بر کشید ز دوش
جشم خود را صاحب بربست	بر بی بر جهان بربست
در مصاف آمد گفت لب	که شمشیر وین دیر عری
کرد و لان گفت کمپری	سفر مروی و در اندو
بیک از اسپ خود نیز آید	در زمان جان برنج و
چون برید زمر و از آن	زود برده شده آه و
که شنیدم باز قول آل	که گفت این سخن برنج و
گفت عمار بس هلاکت	قول او چه آنکه مویست
این زمان کشته شد چاره	دل ازین برنج و در پاره
مختار و سپهر بکند	خود و خضر ز سر بکند
نوع حاصل این حدیث چنان	بجز از کمر هیچ جا نرود
گفت سخن شما عطا است چنین	این حرکت و کجاست چنین

و کتاب این آیه
فی سبیل الله نتوان
بل ایضا

انگو که سپاه را بر آید	بیک زه و کشته ای
پس می بود قاتل عمار	نیت جای طاعت انکار
عمار را می شد زوشین	رو فن کار خود در آن
انگو را که ازین نظر باشد	مرو خالی در اخط باشد
با چنین کس علی نماید	شاید از عقل زود پند
او جو خورشید بود خورشید	سین کو تا کرد ازلی
او در صحن سپهر بکند	علم را که رست بکند
خشم را در چند ملت	لاجرم خصم پای دامن
کرده صحن او چه بنده	مطلع این دو و زنج این
ال مردان آل فدا	که نهفته جز بر اه
در روی زکیه زیاده	طایان هر قوم عا
هر که باشد خارج ملعون	واجب است کش برین
مصلحتی گاه رفتن زوی	چون سپهر نیزل تعقی
عمار صاحب مرو را گفتند	که چه بکند اشتهای
گفت بکند اشتهای کلام	قدرم را انگو کند
او در صحن بونام بود	او در دم چنانکه عمل
زمان از خشم را خرد بود	که خرد را اقام حیدر بود

مراد چون بس بود حورید	سایه شکی کند و راجاوت
ادامی ضیا که بدید	سایه زان پیش او دید
خال بود خشم او خالی	یک خالی نه خیر خالی
خال شکین نبود بر چهره	خال بر وجه بود شکین
اگر مرد و غافل نیست	او نه خال نه غم بل آیین
شیر حق زین جهان بهر نزد	سک بود که گنجینه کبر
هر که خال زین شاربود	بسته مرده را بچکار بود
که همی خال ابدیت ناپا	پور بود بکر را تو خال شار
از جبهه مخصوص شد بجای	ابن سفیان زین جای
اگر جزا بد و منافق نیست	شرم مخلوق و ترس خالق
توبین روح عزاد و توب	روزی بود خواست بپوش
با علی کی بود خفت و دو	کی ز سپهر موام بابت او
اگر خورشید همیشه با آن	هم دای رسول بزدان
دشمنش زیر جرح که کرد	کیسه بر کاسه بر نواز بود
دور دور در جزا و سر	باغینش ز باغناشت
دین باغی میان خوف و دنا	طبع لغو و ان در پیم قضا
پس تو کسی که حرم و حرم	بود با حالت سعادیه یار

بنی برودن از جلیبی	علی از زون از جلیبی
کی بود آن کسی حکیم که او	در دکان و دغ شمش
کند از بهر لوت و دود بود	سینه را بهر نقد الموت
از برای دمی و سیر و سخن	معه چون آب پاکه چون
اگر بر مرتضی برودن آید	نه عاقل حکیم چون آید
اگر زاجس جدید و عذر	او خود را پس از چاه اندر
نه علی از خندان زبون بود	شیر پاک و میس چون بود
جانب هر که با علی نکت	هر که کوباش من نادم
هر که چون خاک نیست بود	گر زشته است خاک کبر
نشوی خالی از بنی هاشم	و زید الله فوق آید
صورت ملک که روح خدا	از لی سر که صورتی ملک است
ملک می گرفت و یک براند	آیت قرآنین جهان بر خاند
و ادعای شیر این جهان بود	بجز طاعتش ندا و فاطمه
ای سنانی سخن و از کفش	خامشی بود ز قفسه ناخوش
خال ماه و عجب و سارا	زهر مرور چشم زهرا
جای قطره نیست و کشتار	اختصار اندرین سخن چار
کند از گفت و گوی میوه	تا شوی سال ماه آسوده

قصه بنی هاشم علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم	آن سپه اداست
بر زنی گشت عاشق آن	آن کوهسار تر از راجب
بود آن زن زان بوسه	سرمه مال دار خوب آن
مرد مفیس جو گشت شکر	گرفت در میان عاتق
گشت ازین سر معادیه آگاه	مرد را گشت عید کارگاه
گفت کار تو با کمال شد	و این چنین ترا حلال شد
که تو کار خویش شیرینی	ست که این مرد خوش
که تو فارغ گئی هم ازین کار	بفرودت نیز و مستدار
زن ترا با برادر زینت و زار	نرساند ترا کسی پای
ای مگر کجاست ترا پل زان	بزی در جوار من آید
مرد مرد بر لبش زنی	اخذ آید در جهان محنی
آن جان اصل و جل بی	خیزد بجز خون چون علی
رفت زنی مگر از نی کار	آن جان خاکپ رقطار
این سخن عید با علی گشته	وین چنین نشسته
قاتل گشت مرد را تو بکش	وادی را جواب مردش
گفت و کجیکه بقتل قاتل خویش	کن کردست سی زویش

قصه بنی هاشم علیه السلام

مردم گشت کجاست بکار	کرد بر فضل زشت و شکر
شاید بدرفت و مسجد	آن جان بی خانی از سر
رفت وقت سحر زهر نماز	میر حیدر جوشد بگفته و زار
مرد را خفته و یکست ای	گاه روزت بره ازین راه
سفر از خواب خوش گشت	تیر حیدر شست از لی کار
میر چون در نماز شد	آن لعل از حلقه بول
رفت و زنی ز دشمن گشت	که بدان زخم صفت
مردم از هر طرف فرازید	پرده برده و کشتن
بگرفتند مرد را در حال	کرد از او میرز نم خورد
که گرفتند مرد را از این کار	داد بر لطف خویش مرد
که مرا این معادیه بود	که کردم کون ندارد
جان براداران جان عالی	خاندان زان سبب گرفت
شد کرد مرد را پس زان	رفت وقتی سوی جنت جان
و اگر زمره شادمانه بشت	این چه گشت یار باین

قصه بنی هاشم علیه السلام

ای سنانی کجاست جن	در غامی گزین حسین
تو ای حسین مصطفی کن	شاه سپاه شمع و سپهر

بو علی انکه در شام شب
 رفت و العین مصطفی بود
 آنچنان در آن وقت او بود
 جگر و جان علی زهر را
 چون بهارست بر دشت
 گل جگر که زهره دل
 در سیاهت شرف موی او
 چپش در سیاهت از سیاه
 چون علی در ولایت بودی
 نامه دوست حاکی دل او
 فخره بوده از دل زهره
 زهره فخره و جگرش کرد
 پاک نماید ز مردم بی پاک
 ماه و چشم او چالی نمود
 و آنکه از آن دایره چشم
 بپایند جانش از خلق
 پایی باطل جودت بر تابد

این قصه است که در
 روزی در میان
 دو مرد و دو زن

روز باطل جودت شود و پنهان
 چون جهان حیز را میگرد
 کز این چه بودی و آمد
 بود با این درم و بی شب
 خوشه چون خرد زهره پناه
 خاطرش به جو بوی زهره
 سپند و مردهش بر آذین
 مژگن برق و منهل جگرش
 ناله آه از تنهای کشش
 کرده و جانشان بر جهان
 لی سبب خشم قصه جگرش
 باز که بقصد او بر خاست
 بر کسیم با غم کرد در
 راست کرد و بد او شاک
 صد و هفتاد و اند بار و جگر
 جان بر آذین آن محنت
 کشت با او ستوده میرین

اهل حق را توبه نکرده ان
 زال ز کتب چون ریزد
 پشت اقبال سوی او آمد
 جو و رشید شمر و هر فرد
 خرد از منب کر میش جاد
 رانج اصل بود و شاع مرغ
 مشرب منباش عالم پاک
 باشد از جوش جگرش پیر
 جان از این نبوت و نشش
 تنگ بکرده در دکه در دانه
 او ایست و زان با نش کرد
 بی کفای در کشتن حوا
 شری زهره جو بارست
 که جهان باه از جهان زن پاک
 بر آذین زان لب جو شکله
 باد بر جان خشم او لغت
 آن مرآت از رانج و نشش

در این کتاب
بسیار از
امور
مذکور
است

زیر جان مرزا که داد کوی	که گشت خزان چمن بود کوی
انکه است بود و املک او رضا	خود جزایا بداد و جزا
از چه گویم بر فردا حال	که ندرین حالت جای
جده بجهت اشک آن	که در داد جام زهرین
که فرستاد مرد را به کوی	بر زمین زن سپیدی
انکه بدوش که یافت این در	که برد با تا به لعل
که پذیرفت از او درم بالو	زرد که هر که شیت جای
لولوی هند عقد مروارید	که ز میراث دمال
کهین کوه صفت مرزا دادم	تو بخشیدم و فرستادم
که تو این شغل را تمام کنی	خویش تن را از کینا کنی
پایسر مرزا دهم بر بینه	مراد ختری و جان
تا بکوه آنچه کردی بودش	کیک زان فعل بد نبود
آنچه پذیرفته بود و هیچ نداد	مرد را در دایان
جان به چو ده کرده در کار	تا به ماند در چشم و
رفت و با خود بهر بد نامی	چه تیر در جان ز خود کانی
صد هزاره است برین با رضا	بر چمن با و تا به جزا
جزان دل پر آفر او	نشانی جز که از آفر او

فی تفسیر ادم حسین علیه السلام

پسر مرصفی نام حسین	که بنوی نهاده در کونین
مشراب دین اصالتش	مشت دین نه است او
اصل و منش برده عطا	مفود و مشت بر سکون رضا
خلق او بهر خلق پاک	خلق او بهر خلق تقیر
پیشش حبش حقیر بدینی	نزد اهلش حیدر بدینی
برخشش پس یافته زها	کرده بر جان سال و عا
در سرای قمار کشور دین	بوده در صحرای کمر و دین
قابل از حق زرات او	مست و حق می
داده اند بهی بصیرت او	شجره هر کی بصیرت او
هم تنی اصل هم تنی فرع	هم تنی خرم هم تنی رخت
آن بی طلعت بزرگ نسب	آن ز علم و ورع چرخ غر
بنوی جوهری ز بحر جلال	یافته از کمال صدق جلال
بر روی و سینه در	راست مانند این محبت ر
دور از بصر مصطفی	مشتش پشت مرصفا بود
اصل او از وای غصتی	بوده جان بنی و صدمی
او حیدر جو خاتم انبیا	او زاهد چو نور از حور

سر برهنه برشته و پلان	پیش ایشان زنده دلان
علی الاصفیای پناه بیانی	دان بکان علم را با دکان
عمر و حاضریه این یاد	همو قوم شود و صانع عا
بر خفا کرده آن بکان اصرار	دسته از حسد برده کار
بیج تا وروده در سپرد او	مصطفی را در تقی را یاد
کیوانه احست می ماند	زشت کرده ره معاند
کرده دینج برای خوش عهد	بوالکلم را گزیده بر احمد
راه از دم و شرم بر پسته	عمده بجان شرح شکسته

وصفت کرد و پیرم حیدر المعظم

تجد اگر بلا و آن تعظیم	کر بشت آورده بخلق سیم
دان تن سر بریده در کل دکان	دان غریزان بر تن و لسان
دان کرنی عرجهان کشته	در کل و خون ترش عیان
دان جان طمان بگردا	کرده در ظلم و بیستین
حرمت دین خانه ان رسول	معه برداشته زجهنم و قتل
تبیان لعل کون و خون سیم	چه بود در جهان بترسین
قاج پر شده بگردا	کر از ان قاج خوشتر نشان
زخم شمشیر و نیزه و بکان	بر سر نیزه سر بکای بیان

الکسین بیا که بستان	عاجه خوار سپید شادان
کرده ال زنده و شمعین	استدال چنین تیر و دین
فاطمه بید جا بدیده	خون بیاریده بچند زنده
مصطفی را و بیاض بشیده	علی زنده خون پیشیده
حسن از زخم کرده جا کرد	زینب زنده با برافنده
نیزه بانی کبرشته مرید	علی الاصفیای و سرخ چین
علی بر جنا و پیر شده	رو به مرده شریک شیده
کافران و را اول بکار	شده از زخم دود افکار کار
عمده ابره ال زاعی صلی	شده کیم سر قرین باغی طایف
کین ال باز خواسته بین	شده قانع بدین شامت و بیان

الکسین و استیانی سید المعظم

بود در تهم که خد پیر زنی	سال خور و ضعیف و مستحق
بود ز اولاد مصطفی و علی	مستحق نازده الی بنی و علی
کو که چندی نیر و مستقیم	شده قانع ذکر بلا و سیم
نال هر زنده با دکان	کر و کون را کله زنی اندر
آیدی از بین شش و بدن	دیده از ظلم طمان خون
در ره گرد با دستاوی	بر کشیده ای زور و دل

کفنی طفل را می بویید	وین کو با و را می بویید
پشته را که در شود و رخش	بر که بیدار پیچ می شد
شود از هر دماغی آلوده	با و چون گشت شهر پیوده
خط این باد بجله بر دارید	سوی نا اهل خصم گداخته
من غلام زنی که از صدمه	کند و روز بار و بره ابره
قدر میر چو شمس باشد	وز جانی خصم نه ابره

صلوات بر اهل بیت

آدمی چون بدست دست از	هر چه خواهی بکن که باغ
بر که راضی شود بگردش	نزد و آکس چه دهی و چه
مرد عاقل بر آن کسی خنده	گر نیل خویش نرسد
وین بویا بخیره ببرد	کند یک دور در بی که
خیره را می شود چون بین	که زدن بود و کشتن
انکه این جنبش حال بود	سومنان را که این حال بود
من این این حال بپردازم	گر چه بر نیز هم دل ازادم
پس تو گوی نیز به میر	مرد خاص بید پیوست
پس حق خداست از نفعین	هر چه بد حال و بدین
عنایت داد که بر آید	که مر او را گشت به سستی

من غم و دستار شده زید	زان قبیله منم بعبید
از سنانی بجان میرید	صد هزاران شاست دایم

در نیت و عطف چرخ روان

درین حرکت است از چرخان	خلق در دین شد ندر کربان
است دین از روی جیل طین	پنجه دار پشت پای من
سکه کین از جیل بر دین باز	سکه نشاند روی بای نماز
با سلاطین که ای می نیرد	شاید از کم زنده می سپرد
خبر با جیل تا کی آید زنی	رنگ آوار تا کی آمیزی
مست از کوی عقل رفت بر	در غم انکه این چه با آن جان
چون چه اکت عداوت	سکه بر شیشه از شقاوت
سخن از کوی عقل به کین	قد معنی بقتل شایسته
دیو مردم ز بند من است	خزانه پند زشت به معده
که کند جلوه حسن الهی	قدس لا بهوت بر در لای
دور دورست سای از شای	بجو باز آملی از لای
من ز روی نصیحت این کنم	آدم پند و ام و زبدم
در تو پندم و می زبدم	عیسی را حبیبی آموزی
صورت عقل بند می شود	جانه جیل خیره پوشد

آتش خوی تو جو خاک است	آب دوستی تو را جی باد است
ده از دست بس بهشت کنی	از بی باک عیان لایق
از بی عا کس می کند	مر عا به جو کرمی کند
من نمودم ترا طریق جات	کردانی تو دانی و ترا
کر ز من خستی تو خند پذیر	تو دیر تر من می گیر

تو گریه نغیزد ایام او مفسد از راه
 مقام الشریع کنیز الله رب العالمین
 الدجی تمام الاستقامت نور الهدی الی
 عثمان بن ثابت الکوثری و جی السعدی

ای را باز ای نمایی	آشی داو و با سپاری
آفتاب سپهر معروینی	هر دوین به خنجر کوفی
عده را از بی صلاح جهان	نورست به ده اندر جان
بوده در زیر کعبه ازرق	جهت صدق در جهت عت
دل او چون سرخوش بار	تن او چون دل قنار
سپش و ای آید وین بود	علم و حلم سخاوت آیین بود
کرد و تو حق باو شد خوش	شاه شاهان به عایت خوش
از بی غفلت و هلاست او	باو شایان بر بر راست او

ایرونی و سطر کجاست	چهره سنت از در چرخ عقل
جهت اصل و فرع ایمان	سنت حاتم شرع شان
چون بهر اصول ثابت	چون بی کما کر و دانه نو
روزگارش به علم مستحق	جله آسوده از حال غرق
شهر را درین صلابت او	روح عشق بی شبیه
راه دین بر خلائق آسان	عده را در اصول یکسان
یکس از خود گرفته رانی	این ره دین گرفته و آن راه
بر گرفت از ملک پیکانی	دور کرد از جهان دورانی
علم او که در حلقه با یک رنگ	گشت از چرخ رزق و حیات
تجربه و خرد و خلیه او بود	گشت در زیر هر غریب او بود
زان شان روی آسان بر پا	تا جوهر شید بر جان بر پا
سخاوت و بی خشم و کبرشید	پیراهن به خشم و کبرشید
قابل تهنیت بود	روح محو و شریعت نیست بود
بود و متعجب کنج خانه خود	بود و مصباح آسمان و خود
مهرش و یار پرستی نکرد	یرش نوزاد را خوش کرد
از ده به خنجر کوفی	پایان هجو خنده مصوبی
باز بهر کمال کسب بار	دستان چون قبا می بار

صدق او در فضائی قدوسی	بازگشت به جلال طاعتی
معه خود را گرفته اندر جنگ	معه با دین دست اندر
داود او را برای دولت دو	دل و جانش ز علم و تقوی
به نرسد آمد و بگریز از کشت	پس از علم تر با دولت
نکش معنی زلف او در صدر	بود روزی نهفته در شب
بخت او چون بهار بهر جان	خروش چون شکوفه چو جان
حرم از علم او روانی دل	که بر امت نجات حاصل
بر پیش زاده و دو پیام	باویم شکر کن بهار سلام
از درون شیخ سنج پیام	در بر دین حارس عقیده نام
هر امانی که گفت خدایا قل	تا قیامت در او بگذر مایل

فی تفسیر الامام العالم العارف قوام العارفین
 نظام الاسلام منشی الشریعۃ الامام الشریقی
 والاعلی سید العارفین و الفقهاء و الحكماء شیخ الاسلام
 محمد بن ابی سعید اشعری الملقب برفی الرضائی

چون زده شد جراحت دین دلی	رومی بنود ماهی بلی
درس دین ساخت از پیکر	صد رسالت محمد اور پس
از بی طالبان نویسن	خویشتر و تقی که در دین

بخود از عقل خویش پیوست	در در شیخ شوشین در دست
مصطفی گفته او شبیه به جان	زبان نموده بشیخ و بر زبان
از حدیث پیاپی بر آن اندوه	بر خود شناسا و ناما ندوه
انکه نارد و جزو صنایع و هر	سکروه خفیان وین حق را
بوده در راه دین امامت	که امامت در امره مطلق
همش این فرد ز عرش کد	فطرتش فقه سر ز عقل گزار
کرده شاگردی حدیث نبوی	عاشیه بر کف ز پیش نبوی
را کبان درش اشیر فرس	همه دین و سن فیه پس
جود او همچو کعبه امیه چو	حق او چون بهار خدایان رو
شرح بگوید خدای این خانه	مقلدان را قیامه است
در تراجم ز خلق و خشن	در ترقی ز علم و دانش دین
دین مدح و ثواب کسارش	بر عالم رسیده آثارش
بخش از حق بهار بهار	خود از ابرست و کلاه بر سر
که بر آنکه نوزده شده او	سنت مصطفی از ده شفا
هر حدیثی که مصطفی بر کف	شرح او داد و علم او
کلمه است خزان اسرار	درس او را زبانشته نبط
گاه به درین که شرح صدم	حاکم او بود و عالمی محکوم

تو که اندر خلاف هر دو بوی	از بد و نیک هر دو تن تو ذوق
نه نیک اند نه بد توی گمن	نیست در بین دو تنی دگر گمن
نه نیک اند نه بد تو	نه توئی آن سک خست تو
تجت اوست و اضع و افاق	نکته اوست لایح و لایق
توجه دانی که بر حقیقه کرد	چشمشانی که شامی چشود
کاشن هست تو ترانت	واضع جت تو ترانت
تو که باشی بگویش آن	چشمشانی تو برایش آن

بر صفت اهل روزگار و مذمت ایشان

یک جهانم زیر این فلک	کامم پر ز هر خانه پرتر یک
چون ترا چشای بی نهایت	این غراست بر اهل دنیا
عمر از آب این دوروزه نشاد	تازه و تر جوره و ده پر باد
و همه گفت و هیچ حسنی نه	چون بر من نفق هیچ و هوئی
هر کرا چشم عقل کور بود	بنده آدمی مستور بود
مرد باید که عیب خود چید	بره زده و غیب پر نشید
تو که عیب خود حمید الی	یا از عالم بل جان بانی
که ترا از ساد و خود جرت	در دایه که در راه بر
دین طلب کن کرت نم دین	که کلید در دولت نیست

هر که را در دل سیل بود	مرحبا کو حی سب سیل بود
آن ترش کرد روی بران	که زد و لی جو جان شادان
با صم قول من بگویش	در نه کم کن سخن برونج
بنده ام بنده مرا با مان	شش نوم قول خام خان
غایب و حاضر آن کس دان	که ز گفتارشان نیافت امان
تا که در تپاه کار سفید	نه در پوستین مراد غنیه
تو که یک مسدود اتی مل	با سخن و آن چرا کنی تو جل
مرد جو لایحه چون سوار شود	بکم از پ عتی کفا شود
مرد و نادان جو نقد و انا کرد	از تن خویشین بر آرد
یکای آن سکی که به کار است	بجهنم درون سزاوار است
استغیر می علقه ای بایرب	بنده را در زده نه ظلمت
نه چون نفق کنگ اتی می	نه چون پای لنگ پر دوی
سوی جان هر تیر و زنه	سوی دل هر جوی و سوره
زان عهد دست و پای نشوید	که سر سینه خرد گویند
برمانی هزار بانگ کنند	تا و تسو کمر دو رنگ کنند
من گویم از کمال اقیان	در حق حمید آید و سین
در ج شکم برین پچس مهر	ز شای عی نه باغم تر

سکره خلق و شکم دارم	دوستی را بهره پندارم
من ز نقد خلیفتی در حال	به هم جلد را جواب سوال
که مرا هر سپاسم و نوح بود	در بقای تنم جو روح بود
از دمای غای ایشان است	که با منم جو شمع نشان است
چون زمین پر بزمه شود	چون جان منی مرده شود
مشره ام چون نیامیشتم	خواه ام چون غلامیشتم
من اگر چه اگر پیشانم	که هر چه پستم از انیشتم

بیت الهی و الامتداد
و الموعظة و الخفة

که کائنات است فرس و سبوح	مرد و داد و الفقار و برون
را در راه تو دانهک و سبوح	ز آنکه بجز بد جنت تو سبوح
و ناله حول تو ترس و سبوح	سبوح و لا اله الا انت و سبوح
تو ترجید کی رسی جو سبوح	ناراده که م در ره و سبوح
و بدین انکشی ز تو سبوح	که ز تو کند معصیت و سبوح

یک بیتی تو در ده کردار
که نیکی ها در دهون ادا دار

فی راجحه و سبوح

گفت روزی را به خودم	که ز غیبت کن جو سبوح
کاشکی معصیت جدا کنی	تا که معقار باشدی چون سبوح
چو تنی معصیت به لاشتی	که کسی به سبوح سبوح
و نشستی ز راجات کریم	که ز کشتی میان تنی سبوح
ز اسب قنات و کربلایکس	تندی ز تو خلق سبوح
سست نیست لبانم	تا که طهران دیدم سبوح
بجز از ابو و سبوح	تا دیدم سبوح سبوح
گفت که کن یک کار را	چون در است خیر و سبوح
چون کوی سبوح نامی	سبوحی از تنی و سبوح
در کوی طهری اندرین	بشنو این سبوح و سبوح
گفت که کن شنی جو خاتم	کوی کرم کوی خاتم

سبوح

گفت روزی را به خودم	که بدین جو سبوح
که در این راه بر جا بدست	در راه جو سبوح
که ز تو شنی طهر و اندام	سبوح کن سبوح سبوح
بر گفت بی بدت کردی	تا بدوسته که نامی

معتق
عذاب کرده
شده

ضرب
ناچسب
شده
حرف

کون

شده

آبجی برتست روحی آید	ز سخن ی جا سکن
سند کی کن تو کار کن	راه دور او پیش آید
چند برتست برتست	ست تو رفیق و چند برتست
تو جانی ز حیل و پس	که تو او را پس
فی المصنف	
در شا جات با خدای	گفت یاکر کار
از راه انچه است	چیت هسته ز غلظت
گفت از غلظت این	نیت بهر عباد
سر بر طاعتی تقوی	مستقی شاد چیت
شش	
عبد الله به یار	کرد و بروی و در
برست و حق و حجت	یکروزه نشین
آزادانی که جبر	آیت آور و بر
که بود است تر	بر جبر و
یک و دوازده	خواهش از
رفت و دوازده	موضع از
از گفت خیر و	تقصای که

صلی الله علیه و سلم
 که در این کتاب
 از حدیث و روای
 و کتب معتبره

عبد الله به یار	کرد و بروی و در
برست و حق و حجت	یکروزه نشین
آزادانی که جبر	آیت آور و بر
که بود است تر	بر جبر و
یک و دوازده	خواهش از
رفت و دوازده	موضع از
از گفت خیر و	تقصای که

حاجه
 استوار

عمر الدین
 پس ترجمه

فی المصنف

عبد الله به یار	کرد و بروی و در
برست و حق و حجت	یکروزه نشین
آزادانی که جبر	آیت آور و بر
که بود است تر	بر جبر و
یک و دوازده	خواهش از
رفت و دوازده	موضع از
از گفت خیر و	تقصای که

سرکه اکونین بر کجین کوی	از جی و بیست بد روی
چون قیامت برآید از کیش	روغن بشت از قفا و پیش
هر که گزاشت خاک و ارغوان	بر سر او بشت بید تشنه
ز کج و جان اسطه سبب	رسیده از خاک رست برنگ
که تو از جهان پست	هم رازی پست فغان
معطیان است و آن خیزد	و این پیمار و بچه شیر زده
هر که ز غم کی خنیل بود	چون پیر و جگر عیون

نقش پان فی نامه ربی الهم

گشت روزی که بکشد	حیدر جوسه ربان
کز حرام و با چه قصه است	گشت زبیر که مانع چو است
زمنی با قدر است ز میوه است	کین دود بر آن خاک است
قت با خوش اگر چو است	بکشت و رسول و بر است
گرو است مست با خورنده	بشنو از حق که می بکشد
امک اندک چو گشت بی	برود و جسد و دوزخ آن بی
حرمین تر از جهان گشت	که خدایا دست چو است
سیم زار و تر از جهان گشت	که نیست ریشی از خدا پیل
که صدایت بخوانی از حق	باک نماید تر از جگر بایدیم

ایم گنجی خانی از دست این	وای بر جان ابد فغان
--------------------------	---------------------

نقش پان فی نامه ربی الهم

گشت روزی که بکشد	با یکی بد صفال عاری
روغی از پیش بر او بکشد	رازان و دگر و گیسو بکشد
ز کج و جان اسطه سبب	گشت با دگر و کای می بکشد
که تو از جهان پست	بجو تر جان یک بر پست
معطیان است و آن خیزد	و بکشد و بر روی رشت
هر که ز غم کی خنیل بود	و آن شاد و شیشه فغان
گشت روزی که بکشد	چو صیت و جگر بکشد
کز حرام و با چه قصه است	آتش ناکر و بی بکشد
زمنی با قدر است ز میوه است	بکشد از پیر و بر بکشد
قت با خوش اگر چو است	و دگر بکشد کاش بکشد
گرو است مست با خورنده	کار ابد ز کشت بکشد
امک اندک چو گشت بی	و بر بکشد بکشد
حرمین تر از جهان گشت	ز کج و جان اسطه سبب

نقش پان فی نامه ربی الهم

ایم گنجی خانی از دست این	وای بر جان ابد فغان
--------------------------	---------------------

ششلی اندر زبان تو بزم بهشت	آنچه آو گفت یک یک بخت
گفت بنویس بر این قلم بهشت	بگو که بهشت شد سخن بهشت
گفت و بگو که بهشت نیست	نه و بهشت است که بهشت نیست
علمی جوید زیر این کلمه است	بست صبر است یکی اصل است
علم هر دو جهان جز این شش است	تا بدانی ز دهنی آتش است
اینچون ان ز قال تیس کی نیست	چون بهشت دران که بهشت نیست
سر دانی که بهشت سر دانی	دیده و بهشت را بهشت نیست
روی و غنای تو بهشت است	که نه نه غنای بهشت است
تو بهشت و او بهشت و او بهشت	سر دانی و بهشت بهشت است
بر او و او و او و او و او	بست بهشتی تو بهشت بهشت است

فی الجود و تلک الاول و تیشی روح سر دانی

روح را بهشت روح بهشت	چون چارم بهشت روح بهشت
داده و بهشت روح بهشت	فغان و بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت
چون بهشت روح بهشت	بر بهشت روح بهشت
غنی قلم بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت
بر بهشت روح بهشت	چون بهشت روح بهشت

که خزان بهشت روح بهشت	بر بهشت روح بهشت
سوزنی روح بهشت روح بهشت	بکشت روح بهشت
باز بهشت روح بهشت روح بهشت	سوزنی کشت روح بهشت
ای بهشت روح بهشت روح بهشت	و ان دینا و بهشت روح بهشت
تا بهشت روح بهشت روح بهشت	بهمه روح بهشت روح بهشت
در بهشت روح بهشت روح بهشت	در بهشت روح بهشت روح بهشت
در بهشت روح بهشت روح بهشت	در بهشت روح بهشت روح بهشت
در بهشت روح بهشت روح بهشت	در بهشت روح بهشت روح بهشت

و لا یفعل الله شیء الا بعد علمه

که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت
که بهشت روح بهشت روح بهشت	که بهشت روح بهشت روح بهشت

مرفی
یعنی خوشحالی

نادر

مقول
آواز بر داشتند
در کمره

شب سر خواب در بزم	چند خرد که در یک خواب
ز بوی شاد و آه و ناله	ایست بر در خفت زنده
کره شادی نوین اول است	کینه را کم شد و حال است
کوبیدن که آن دیران ده	کینه را نکست و تن زده
دانه آلوده که در کشت	کره میان سینه کجاست باشد
مرد فرزند حج که کم گرفت	مقتضی خبرش بن جان بخت
تو عجب حساب از هر کس	خون پر شید جا به شیکه
که کریم جی دامن تیریز	عطر و خوشی منت و سرور

الباب در بیان فیض استقامت عقل و اهل
لای شایسته **الباب** اول فیض علی صلی الله علیه و آله
اول
بسم الله الرحمن الرحیم

نظمت پیران که گفت شود	در احوال عقل و فطرت
بست بر لوح مانت و دست	با و تا عقل جان یافت و دست
تافت و آه از در زانو	عقل پرفت عشق بران
مرجو در زیر جبین نیک و ناه	خوشه جیان و خرم خواند
چون در آید ز بارگاه ناله	شد بر دست کاه و ناله
هم کلید امور در دستش	هم سدا و تبه در پیشش

در وقت و فضل رسول گفته
در عقل و فطرت
اصل و جبر و محال
بسم الله الرحمن الرحیم

میدانیک است و بهر است	سب بود دست و پا است
مردی که برده عقل است	آخر شمع اول عقل است
از برای صلاح و دست و پا	چشم عقل است آخرین
در عقل حبله بنا می	آخر است آنچه بود و آنچه
خوش عقل و دست و پا	ز آنکه تا یکی از دست و پا
مرکب عقل عقل بر زده	حرف و آواز و زنده
عقل کم که دست و پا	همه حال است و هم کمال
شک بنویسند و دست و پا	سجده و سرش از زمین
چشم را جان برده و پا	عقل و جسم و عقل و پا
نزد روی فرشته است	سخنی که نیست حکایت
مشرق و غرب و کمال	فوتی فی تحت فی انی
در سینه شمشیر است	که خرد و جود و پا
کامه و زین و زین	مست و بخت و پا
عقل و دست و پا	آتش و دست و پا
که بر روی شمشیر است	آه و ناله و دست و پا
ز آنکه تا یکی از دست و پا	از بی مشق و پا
مشرق و غرب و کمال	مست و بخت و پا

عقل در غم و دهم و ششم آید	که بر نه بر نه بر نه بر نه آید
عیب را بر دست بگری	گاه بر نه بر نه بر نه گاهی
عقل در راه حق لیل بگری	عقل بر نه بر نه بر نه بگری
شده بی هیچ عیب و ریش بگری	عقل بر نه بر نه بر نه بگری
چنگ در زین عقل با بگری	در نه بر نه بر نه بر نه بگری
عقل گفت سال نام او کرده	خج حس را قلام او کرده
حسن اطلاق خوانده او کرده	نفسی که در باب او کرده
فیض از نقش چانی او	فعل از نفس او کرده
جو سری سبب عقل او کرده	گر بی نفس کم زنده بگری
کن کن در پذیر او کرده	بس بگری که باین کن بگری
خوانده از قد صبا او کرده	ذات او را مقرب او کرده
فیض او در نه سبب او کرده	فصل او در نه مقرب او کرده
این فیض است نه بر سر	پیش سر او در نه بر سر
یا بتا میب خرد و عاقل	یا بتو حید عالم عاقل
هر چه در جوهر او بگری	بیکس او بر نه بگری
هر چه در عیش او بگری	بحدیث او بر نه بگری
ز آنکه بی او بگری	آن که باین او بگری

آرامش و استیلا

عقل در غم و دهم و ششم آید	که بر نه بر نه بر نه بر نه آید
عیب را بر دست بگری	گاه بر نه بر نه بر نه گاهی
عقل در راه حق لیل بگری	عقل بر نه بر نه بر نه بگری
شده بی هیچ عیب و ریش بگری	عقل بر نه بر نه بر نه بگری
چنگ در زین عقل با بگری	در نه بر نه بر نه بر نه بگری
عقل گفت سال نام او کرده	خج حس را قلام او کرده
حسن اطلاق خوانده او کرده	نفسی که در باب او کرده
فیض از نقش چانی او	فعل از نفس او کرده
جو سری سبب عقل او کرده	گر بی نفس کم زنده بگری
کن کن در پذیر او کرده	بس بگری که باین کن بگری
خوانده از قد صبا او کرده	ذات او را مقرب او کرده
فیض او در نه سبب او کرده	فصل او در نه مقرب او کرده
این فیض است نه بر سر	پیش سر او در نه بر سر
یا بتا میب خرد و عاقل	یا بتو حید عالم عاقل
هر چه در جوهر او بگری	بیکس او بر نه بگری
هر چه در عیش او بگری	بحدیث او بر نه بگری
ز آنکه بی او بگری	آن که باین او بگری

افعل سلطان الفلک و تحت الحلق

عقل با چرخ گشت
هر مان

عقل با چرخ گشت

هر که امانی است از دست	و آنکه در میان کوفت
با خود کن چه شسته تی چه	چون تو در قفس بلیک
دوست از خود کاشف الغ	حضرت امانیت الله
عقل و اندامی هر چه	او کند در بهر تفریق
که خدای تن بشه عقل است	از همه جای خد عقل است
پاک و در هر یکی نیست	چون عقل آن که توان نیست
هر که با عقل شسته باشد	از همه عیبها جدا باشد
یا مست عاقل زدی خود عقل	در هر وقت و عین صلاح
عقل عاقل از نظر بر تکیس	و درین است زمین الی
که در هر دو منزه باشد	جان و دست روح از دست
هر از هر دو منزه از تن	بی منزه و در جان و ذوق
شبهت عقل برده و پاک	هر که بی عقل بود پاک
عقل جلال یکدیگر از بر کرد	عاشق طبعش ز پس بر کرد
هر که با عقل خدیش عاقل است	علم از دور و علم از عقل است
هر که در دست عقل اقامه	عقل او در عقیده اقامه
مردی عقل حب خدای است	پدلی بر نه و یونانی نیست
و در عقلت و احسان	در عقلت و احسان

فقر
مختصه و سبب

دور
محزون

عقل
آنچه تنگ نشیند
از هر چه غری

دوست عقل از برای سخن	خفته را بجا روان سخن
عقل ستم و دست ستم	عقل ستم و دست ستم
برادر از دست و بکلی غل	در هر دو از دست و بکلی غل
عقل شایسته و دیگران شایسته	ز کمال در تربیت و عقل کند
هر که در عقل از دست	و در نه چنان است و بکلی
عقل کنایان نام شایسته	زود بان پیروی بام حوس
عقل که است و عقل نفسانی	عقل است و عقل نفسانی
عقل و او که در کمال	در نه کی بعدی این شرف
عقل که در عشق با شایسته	عاقبتی که در جانی شایسته
عقل که عقل صلح با کین است	اینست ریش روی عقل است
عقل کان منتهی حیل است	آن عقل تو کان تعلیم است
از برای صلح و دشمن	عقل خود و در هر دو است
سنگ آن روشنی که در بر کرد	کشت پروانه جلال از نور
عقل را هر که با دست سخت	تا جرم عقل حب و او است
آنچه عقلت توان کرد	و در فرزند با نام شایسته
آنست شایسته هر که بکلی	هر که در عقل نیست و او است
کتاب اید هر چه در چرخ	تا شود عقل او سخن

وای زبیر این کس نیست	نیت کس را چست نیت
عقل تو زنده و شب جودان	بر سپهر صحرای سحر
خیزد صبح بویده سبزی	که فلان کون یک تنی
کین فلان خب و آن تنی	دین من سحر و آن تنی
کل از خاک آب آن سحر	دل خست عقل آن سحر
این کی می آید یک تحول	این سحر خدایان چنان
این سحر است و آن که کوتاه	سحر این شد و آن عقیده
این سحر است و آن که کوتاه	شاه جانان لب کس نیت
تو ز درو که زو صاف	شب ای باغ خیر طاف
روز و زمان و سحر	ویر یار و یک روز
صفت عاقان این طایف	کینه کو که نیت سحر
ز اول خلقت تا آخر	بود و درک عقل جان سحر
که باید زبیر کس معاد	کاسه جو کس خورده
بر و عقل تر جان خورده	شاه جهان شاه جان خورده
که سحر بر او خورده	از دوزخ تا ابد سحر
گرچه چرخ سحر است	بر و خدای سحر
چرخه بر سحر نفس من	را کس با شد با کس

این سحر است و آن که کوتاه

خبر سحر

معادگاه

ویر

مهر جان من قمار سحر	بهره و راجه سحر
را و آید کس سحر	سحر کس سحر
اول جان من سحر	کس سحر و راجه سحر
سحر از دوزخ سحر	دین و سحر
عقل جان من سحر	از اول خورشید سحر
عقل کس سحر	سحر کس سحر

فی صحت النفس

چرخه و سحر	نفس کس سحر
از دوزخ سحر	و از دوزخ سحر
کس سحر	این کس سحر
بر و دوزخ سحر	کس سحر
سب سحر	عقل سحر
اول سحر	عقل سحر
سحر	عقل سحر
سحر	عقل سحر
سحر	عقل سحر

دین و سحر

سحر کس سحر

سحر کس سحر

مشرق دین جهان هست	سر پرست و پایدار است
عقل در کارگاه کنین	از پی سپهر و قرار است
درزل چون عیش باخود	تا آید سحر کرم پدید
سرفراز بن جویی را	رستی از جویی از عاقل است
از گری او باشد کار	جوان خیره را در پیش
که گری تخم خوش و کین	راستی عقل عاقبت است
خدا از بدتر انجاست	خدا از دوزخ بر است
جایی کف و عاقلی است	عیب جوی آن غیب جوی
کشیده این امر اسوی	بر و نزار است و بعین
منکر آن است بد جز	آن منکر تا جز بد جز
کنند در عاقلی در خشم	باز آن است بر بند و بند
سحر کار نر باد و بافت	دور بادی نصیحت است

نکته در راه و سبب و عاقل که به

معنی او ای چشم در	او گری کار پس در
کشتی از غیب نر و من	خود مال کجایی در
مال بزم جوی از پس	عقل فم بکس نر
در خدوت و کافور	یکین فم عاقل است

حسن علی بن
اورج در

حسن
نام جواد محمد معروف
نکات در

پی

سعد و دود را سبب است	خود و سبب که نر و جوی
از بانی کار و پی	از نر یا نر و پی
عقل است و زبان	آرد و در پس لاله
ای عمل کرده	سحر کونین ر کرد و نر
او گری در جوی	سخت سید آن کفر و
سبب رخ نر و ای	بد نر آید جوی نر
سحر کونین رای	سعد و دود و نر
بخود را نر و نر	بر و او نر و نر
که نر و نر	چشم را خیره نر
عقل در نر	کار با نر و نر
او گری نر	از پی را نر و نر
نر و نر	نر و نر و نر
نر و نر	نر و نر و نر
نر و نر	نر و نر و نر

نکته در راه و سبب و عاقل که به

در عبارت کتب	نر و نر و نر
اوست از نر	عاجب بار بار

سبحون نقصان

اعلی
اسید

المتف
نر و نر و نر
فرمان

رق
کاغذ و پوستی که نر و نر

استغفار
الاف قاید و ارام

عقل که نفس را	که خدای نبی بر پس
عقل که مصطفی و اهدی	از نبی استغفار و محقق
اشاره نور عقل که بر خیزد	و ایم آن چو بر خیزد
هم پذیرا و هم پستانده	هم و نه دست و هم ستانده
شده زبان و زبان زینت	منو سلطان بهریت و پیش
جرم و شکل بها چو کعب	مرد و جن عقل را بنا کعب
آفتاب شده و ز سایه عقل	پادشاهی شود ز سایه عقل
بر توبه شود و کی با عقل	چو بر شش چو کند ز نقصان
خلعت شوق یا دوازده	چو شد از فیض عقل و خورشید
عقل کل باز و بر آفتاب	شوق چون نماید شل و درخشان
اگر شود سبب عقل از پدید	تا کنون عقل بود و نبی
بسته و کار جی الی یک	چون شود چرخ و خدایک
علم حق در حدیث او یابند	بعد از آن که گشت تابند
مکرمت مرسته ز مدت	تا سخن عام صورت و محبت
صبح اول از مرغ زن با	بال بر نماند طازن با
پر چرخ سبب مستطوره	شب بنیامی از فیض و
بر پس شایع صدیقه	مست از خفا و ربا

ارسل الی یک
بر کسی بر سر

معه و حقان
استطیر
اشکارا و قاش شده

از نماند سپهر و سر و همی	نور راه بدی و روزی
چو طبعش برید او سر	و ده اسبش سپاه او سر
اگر چه پشت را ز تخته آرد	و بر شمشیر کاب و دل دنیا

فی الحال عقل

ز کوه و از سواد و شمع	اصل دین بر کفایت
نور و اواز پی در یک ترا	سوی که قوی کار کند رکت
جان چو در عالم در یک آید	خود از این که باشد یک آید
از بی جستن سلامت جان	اسب خود را در این یک جان
و از آنکه کربل فرخ کاش	که سلامت جان در یاست
دست و پادشاه و بند عقل	مست است و دین و نفع
پیش تو دوست و پادشاه	روی هدیه و بخت کعب
آتش مارا که کربل آید	خو بفرم و در ج میسر
و از خدائی که آتش تابند	حسین و پیرو و بر سار
در سباحت اگر چه پادشاهی	پیش من عقل بر پادشاهی
نه چو کشتی شکست آید	شد سباحت و بال و پر
از زنی که ل عقل حسد	که از اطلب و نه دم که خد
از آن که کربل خد	منزیک کعب بکعب است

فی حال

سباحت و پادشاهی

دست عقل است سوی روان	نزد روشن خیره پاک روان
در دل جان که منت یار	بر سر چشم که پد کت
بل بود بر دوسوی آب سره	چون که شستی ترا چو بل سره
لی است عقل	
در اوقات سری مایه لطیف	با مشافقت بر روی کشف
اول آتش دروغ و زوایل	عاری و غلیظی قیاس جلیل
خوش حبس و دایه آدم	عوض نفس چه بر عالم
شم و رای و است اعمی	شم بد برای صبر و صبری
ذات اگر کشه مستدیر نفس	جنبش او اثر پذیر نفس
مایه و پایه مدارج پس	علت و آلت و است پس
این همه عقل را می کشد	آسمان عقل و روح پس کشد
فی حال عقل	
بسی است و در سبلی	علت صورت سبلی
اوست است هم با قسم	صورت اندر سبلی عالم
کافی هم که بی زبان باشد	از جوی عقل جان باشد
از برای تهاست اندر که	عالم جسم کوی اندر که
مستادی است و در کوی	مستادی است و در کوی

انصاف
نسبت کردن
چیزی را به چیزی

شاید
مادری

دست مسته جهان اندر	دست مستی است بر دهن
بعد از ایش و است نظیر	بر تبه نفس از آتش خیر
اول خلق است در جهان	عقل و عقل درین میان
در سپهر ای صفت پذیرند	از پی رخصت قصور دنیا
عقل در صفت از پشت	نفس در شوق عقل خسته
سورست از بر مایه اندر	نه فلک را دست خسته
ز دهن فلک جهان که	سعد و ریب در خضم یک گیر
سوار از حسن و رار کا	چون شایسته و معاد و جوان
چون شایسته تقدای چنان	چونانی تقدای انسان
نظم کساح شد عذای ملک	تا به پیروی باز شد ملک
در نه درک لم یقین کمان	حسره جان وی و حکیم کمان
حق زب ز فاشی تیر	وزنه در جان نه اشی تیر
در سخن از میادیت حن تن	وزنه کسکی به از سخن کیش
کمال اندر حدیث و کم آمان	به زب بسیار کوی سپیدان
که حقیقت از پیستی حکم	که کوه کوی بارش با حکم
فی و است عقل	
دست انسان چه پیشه	عقل سپهر و دل سپهر

مست
مستی

مقتل
پای بر پای کسی
پنج شنده
دل در بند

خشم شعله است و آید مل	این سکه طلا آن که جالب
عالم را بر سر شعله بگذارد	خود آید شعله بسیار
شخص اگر هیچ که کمال	این سکه کل و در بر آن آید
نفس سلطان که بر عالم	با تن عقل جان شود بی حال
تر جان آن است لطف جان	بشت باید ز قوت سلطان
کریا بد زینک گفتن بهر	خوش بود و بد و دهم شد
ویر طایبان که دشمن	کمال و کمال تا تمام شد
گرنه داد عقل و دل باشند	همه هم خواند و هم چل باشند
گرچه آن چرخ شعله بگذارد	سه وکیل از دست پندار
<p style="text-align: center;">نسخه مرقوم در این کتاب</p>	
آن کند و خشم و کینه است	آن سکه عقل و دل است
آن نماید و این کند و پیر	این شود و این کند و پیر
آن چرخ که چون آب شوی	نماند از رحمت و هدایت
از برای زلفت و محبت	و ز برای صلاح و عاقبت
افزون ملک و انانیت	زیر آید تو پر خاک و تشنه
تا تو آید پیر و سر خور	بست نه ز بهر راحت خدا
تو بهر آسوده و راحت	تو بخت و در دست اوید

سجده و سجده و سجده

در وقت بر کاف

پیش
تفسیر

نسخه مرقوم در این کتاب

این سکه عقل و دل است	این از آن آن ذوق بر آن
پیش از چشم شمع بی نور	چشم بی نور و جسم بی نور
ایک در دست شمع و شعله	چشم بی نور و نور بی چشم
این نورانی غایب و پیر	آن که برست از این جسم
این نور است ایستاده و پیر	و آن کون میس و پیر
چشم بر عقل شمع و شعله	خلق را در دو خط چشم و پیر
آن که از دست و مو است	خندت آید ز هر چه خیر است
چشم در سوی مراد و پیر	و در وی میسر و پیر
کلی سلطه و پیر و پیر	و درش آید است و پیر
نفس خسته و او و او و پیر	که او را او و او و پیر
عقل در جوی و پیر و پیر	و درش در جوی و پیر و پیر
کلی که در دست و پیر و پیر	و درش ایستاده و پیر و پیر
عبد را که در دست و پیر و پیر	سجده و سجده و پیر و پیر
نور و بد و پیر و پیر	نور و بد و پیر و پیر
چشم و بد و پیر و پیر	چشم و بد و پیر و پیر
و درش در دست و پیر و پیر	و درش در دست و پیر و پیر

سجده و سجده و سجده

در وقت بر کاف

خود از اهل طاعت باشد	خود از اهل طاعت باشد
خود از اهل حق و راست	خود از اهل حق و راست
حرف بر زبان نهد	حرف بر زبان نهد
ملک عقل از حق و کانی	ملک عقل از حق و کانی
شور تا کن جهان فانی	شور تا کن جهان فانی
آفتاب که بجای خورشید	آفتاب که بجای خورشید
ای خدایه خدای سبحان	ای خدایه خدای سبحان
سخن حق چون تمام بود	سخن حق چون تمام بود
باب بیست و نهم فی فضیلت علم	
علم سوپا در آید	علم سوپا در آید
آنچه در دست نهاده	آنچه در دست نهاده
علم به نجات پس است	علم به نجات پس است
علم بی علم خاک کوی	علم بی علم خاک کوی
جانی از علم جا به خیر بود	جانی از علم جا به خیر بود
دوست علم لایق بود	دوست علم لایق بود
هر که در علم کمر بست	هر که در علم کمر بست
مرد با جمل خود و دیگر	مرد با جمل خود و دیگر

بانی

این کتاب در بیان فضیلت علم و نجات است
و آنچه به نجات می رسد
و آنچه به نجات می رسد
و آنچه به نجات می رسد

علم با شد و دین نیت نهد	علم با شد و دین نیت نهد
دین گاه از اهل علم باشد	دین گاه از اهل علم باشد
بهر از حق حجت شد با علم	بهر از حق حجت شد با علم
علم از علم نیک پی کرد	علم از علم نیک پی کرد
جانانی علم بی سیر اند	جانانی علم بی سیر اند
علم چون کثرت نداشت	علم چون کثرت نداشت
بست به روی اهل طاعت	بست به روی اهل طاعت
علمه اتم تو دانش تن	علمه اتم تو دانش تن
علم حق به کثرت حجت	علم حق به کثرت حجت
چنین دوست را دشمن را	چنین دوست را دشمن را
کسی که از روی صاحب	کسی که از روی صاحب
را حق و علم با شد	را حق و علم با شد
تتمیم بر ذکر فضیلت علم	
آن که ستا به علم نهد	آن که ستا به علم نهد
و آنچه از علم نهد	و آنچه از علم نهد
با دانش که آن حجت نهد	با دانش که آن حجت نهد
مردان که از علم آن است	مردان که از علم آن است

اختر
۴۴

از فضیلت علم و نجات
و آنچه به نجات می رسد

است

از کتب معتبره

سید احمد علی شاہ

المجلد الثاني
الجزء الثاني

— 20 —

تیسرا باب
از مبدء کائنات
بسیاق
کشت که خون
چو در خون
از آن برگشته

عجل
عجل
عجل

سنگ چاه که در طبع است	بر تو آید ز خاک خرمی است
که به در جذب کاه که در بیج	که به باران که خیزد و بیج
علم علم عالمیت فراخ	بجای آن که شد به کتب
چون ترا علم دل ببیراند	که ترا خود با و دے خواند
علم را چون خوانی از بارش	آلت جادو سازد و سازد
باز که علم ترا خواند	بر بهای قافیات
تا بهای که چشم از دست	تا بهشت ذات نشین
و انچه مسدول حق طغی	از بی نقش حرف شده سخن
علم که به روی و ادب	آتش با و آب خاک بود
علم جوی که در قیاس بود	روی او به آب است
یک خواند یک دیگر	رو به روی که در حد و کد
علم که به بیخ و راج بود	همو در و در و در و در
علم که به جبهت آموزی	حاصلش به چنان بود
ز آنکه جان من به جان	علم دان به علم دان
نزدی کار و دست علم	دست بر کعبه و قیاس
مست در و در و در و در	که در و در و در و در
تو به علم به این	ز آنکه تو در و در و در

چون تو از او ام او بر آوری	از خند او و سول بگری
مر که است که در کف برش	نمکند نود و نود و نود
آنکسی از خدا است بر خیزد	که حدیث و حدیث کی شود
هم در و در و در و در	که است به ما حدیث کی شود
روزی اول حسن و زوال	شب آخر چه ما حدیث کی شود

حیات

شبی که که شد درین راه	رفت روزی به پیش
ایره که کرد و در و در و در	یا و او ای یا و او
که گفتش خورشیدش	بر در و در و در و در
بر او سخن شد	بر در و در و در و در
در کشش از حدیث	بی زبان و بی زبان
بگذر از قاف حال پیش	قال قید است از و بگذر
آنکس که به است و در	بر که شد شد ز قیل و قال
در نماز است بی زبان	مر به خواهی که بی است
بگذر از قاف گفتن	دور صد و صد و صد
راه تعقیب و در و در	در و در و در و در
که در او تو دوست خود	بس که در و در و در

عجل
عجل
عجل

روستی سخن خنده دست	ز آنکه پرده دست معزایان
از عقده مجوی راه صواب	نزد بان پیر به بود
سر که او علم صد جیب	سر که از وی دعا گزیده بود
علم غناص درون جان باشد	علم دور وی بر زبان باشد
علم با کار رسو است بود	علم بکار پایی سبب بود
که گشت به جبریت کتب	ب با فایده و جود از دنیا
نیت یک در صواب و گناه	لیک استند مدعی بیایا
علم است از درون بل صواب	بجو در جی خود روشن باشد
که بر جوار پس بودید دانش	بدر بر فراخ او دانش
نزد طبیعت کار به نیت	بر کسین که کوی دانش
علم در نیت و عمل بر تو	بجو ز چرخ و درین است
علم آیت جرح بخلق آید	ز دود دانش بخت کند
دانش آفرین بر که بر سب	که بدانی که می نمایی سب
نیت از بهر آسمان لزل	نزد بان پای به زهر و عمل
که بر جاده ای است اندک رس	و پی مال جا نیت رس
آنکه با خود به دست گرفت	است از علم و علم بر زبان
یک و بیست و نه از جرات	بر و سبک تو بر جرات

که دیدم بخار در دست کین	که تشنه اندر دست کین
آنکس از حکمت جیب دور	نشو و خرب و خرب کات
المانی کن از تشنه نیت	که کف خاک با دواب نیت
ساخته ما در سبب باب	سوی منزل سیده و کین
بر فریق احسن و مال	رفت کرد در جرح و نیت
کرد و این نیت بخت	ساخت از قاب و نیت
دین صفاست به نیت	سعدین بختی نیت
بمعنی کار و جهیده نیت	عین نیت را به نیت
جول شده نیت از نیت	عشق از این سبب کین

نیت و نیت و نیت

دست و در پای عشق	سر و سر غای عشق
عشق با سر بریده کین	ز آنکه و آنکه سر بریده
خیزد پای عشق از نیت	که میزبان نیت
عشق کین و نیت	عشق پرستند به نیت
آب تشنه از نیت	آتش آتش سر و عشق
عشق بی جوار نیت	عشق و نیت نیت
جان که در از نیت	و آنکه نیت نیت

به نیت و نیت و نیت

نیت و نیت و نیت

کشتن جو سوی عارف نبرد	پر بود و یک روح بر بود
مستش آن که دانه خور	تو تشنه آنگه که دانه خور
بند و عشق تابش قهری	از بلا تا دور شستی و جوی
سهر کشتی از آرزو دان	بای کشتیت جای طاب
طبع از دور آید و بر	خرم می راجد ره بود نری
غرم کشتی بر آب و بر	چون در پیاریستی هم کن
مرد و در جو را بر یاب	جان سر و او حشیا با آواز
سفر آید بهر شو پیش	اندرا آید ز مهر زبانش
در چند می و در پیش کاک	تو در پیش مهر و دما می آن
تا ازین سایه میر ای تو	وزر حشیا مهره کی شست
عشق و مقصود کافری باشد	عاشق از کام دل بری باشد
عاشق نیست که در جان نماند	زود و چرب و در کف نماند
جان من باشد به دل نماند	کج ز پسته و غل نماند
تا بود چوبی در چوب ماه	نماند در دای سیم ماه
که در کافیه خالق نام	ست خرد پاک و پاک نماند
ای در عیب که با تو نیستی	میان کشت ز کشتی نماند
بر صدف در جو یافت کاش	وز چوب مهره دانه نماند

قنات ز سینه است برود	لافت که به کطاعت جود
خط خاک اسوه بازی است	عالم پاک پاکبازی است
بخواند از عشق فایز است	عشق و مقصود عشق سید است
عاشقان سر سینه در شب تاب	تو بر آنی که در جن بری و شب تاب
عشق آتش نشان بی است	عشق سیاه روی کیم است
عشق چون در دای او نیست	بای عشق و دست حج است

عشق و حال عشق و عاشقی

عاشق یکی لب و چوید	که می مرد و عشق عشق نیست
کشتش آخر وقت جان	چست او خنده و کشتش آواز
کشت خوابان جوهره و بر کین	عاشق شمشیر شمشیر چنین
کشتی فرب رود و چوید	در پی عیب کل کمر چوید
عشق در مسما و چوید	در طریقت بر او کمر چوید
عشق معشوقی خست یاب	قد زان که تر شمای
عشق اگر چه در شست ماه	سر و ملی را وطن نه در ماه
که کمر کمری نه چوید	عشق را در و را می حکمت
را دایا نیست نه ماست	عشق چو شمشیر شمشیر نماند
عاشقی خود نه کار نماند	عقل در راه عشق و یاب

در ره عشق گنایست سر	سند از عجب جزو بهات
عشق در پیش از دنیا و آخر	با کشت تیر ز راه کمر این
کس نه انداختن زنجیر عشق	بکس نداشت تیر بهیچ
انقد عشق ز سبزه ای است	نه ز شمع حق مشکین شبت
کف و دین عقل با نام بود	عشق با کلاه دین کلاه بود
هر چه در گنایست جزو کف	هر چه در عشق طاق بود
چرخ و مین و رخسار و کف	هر آتش کند یک کند
عده و پدلی که سوختی بهر	و در اگر دو کینست خاکست
پیش آتش که عشق بهر است	کفر و دین هر دو پرده در است
و در صورت پرست را که کف	کفر و دین ستارهای کف
سوی این که در دین شست است	که ز دین نقش پندار است
هر چه گشت و هر که گشت	از سر از سر عشق پند است
عشق بر تر عقل و زنجار است	لی مع انقد وقت غارت
عقل و دینت نه انکی آموزد	عشق نه دینت با دشمنی
عقل با عشق بهر کینه	باشد را عشق شکر کینه
عشق بهر کینه	
دل خیزد از نیست جو غم	آن بشتینه که آموز

دو دین و کلاه
دو دین و کلاه

در عشق سوی جنان آید	دل عشقش کجا که آن آید
زین علم رفت سلطان	چون دل کنت حیران شد
چون که لطیف بدیه حقیقت	عشق جانش نمی پذیرد
که چو دینت جو عقل کجا است	عشق کجا که کوه از خاک است
زیر کلاه و دعا شتی آموز	این کلاه جان سے دوا
عشق پیش کمره دل کلاه	کز دل حب و دنیا یک کلاه
ازد عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز سر سبز باشد
عاشقی بسته و خود بند	عاشق عشق یک بند
آدم از عشق بهر بطلد	آدم از چهار طاق است
عقل غم و عاطفت دی کرد	فدیت عشق با پی او پی کرد
برگزین و دین سب و کلاه	عقل طوطی و عشق دگر
آدم عقل نقد خالی جو	شعله و عشق لاله ای کو
باشد عقل کعبه بود	که کس عشق با سب بود
ازد عشق نام مستطیم	عاشقان صاف نه تعلیم
دین و دنیا بی ماست	باغ عشق کم کسی ماست
در جاست که عشق که بدست	آدم به ماغ و عشق آید
عقل بهر کلاه که راه و کلاه	عقل لاشه و دین ترمه

عشق بهر کینه

دو دین و کلاه

دو دین و کلاه

دو دین و کلاه

دو دین و کلاه

دردش از خفت و درد کم بود	روز که ز سرش برآورد
هر حق معیت عشق که بی	هر زمان بخور و ده کی
مشت را جان العجب و اند	ز آنکه تفسیر شد لب و اند
صورت عشق پرست بایست	عشق بی عین شین و فانیست
در عاشقی پند و نصیحت	انظر ایت و استعارت
صفت عاشق از هر کس نه	در مذایه برده و ادعای
در سبب و بران عشق	
دردی عشق تحمل گفت سر	معنی آنرا گفت و معیار
بنده از سبب عشق آناری	در میان کعبه بر میاناری
چه تو چون سبب عشق بجز	نه تو کس را نه کس ترا بجز
جوب برهی سببی خوش	عاشقی با شش تا زیر شش
که اصل جان و کاسه ز	سر که از عشق نذر کشت خود
آتش با بره ک با شش عشق	کک الموت بک با شش عشق
سر که شش آنجبال بود	در ولی دال را و دال بود
که جگر و دین طیب نزل	نوحه که عاشق از دوزخ
درد عاشق که بر دیر با ش	مع دولت بریده و پیر با ش
درد و خلق و کلام اهل	ای پنی که هم جستن غم

دست محفل و دین قند برآورد	دست حب اسرار و دین قند
که می بلایت کان کن	در سبب عشق و دین جان کن
اما یک ای روشنی	که در اوقات عشق شش بودی
عقلی پش طبعی بی است	همه در جنب عشق این صفت
نفس عشق و عقل فانیست	طبع کردی و شش است
عقل بر شش است و نفس	عشق بر دین ای انفس
و طبعیت سر و کلاه برآورد	در بداری و شش داران
عقلی با ز عشق و دین	چون جستن این شش است
در شش است اسرار عشق	
چشمین خوانم که گوید	ای و دوی و دل و دست
سر و دین و دین صا و ق	تا کمان گشت بر زنی ق
بر دین و دین این باب	زین دین آب جگر شش
موش بر دین و دین شش	درد و دین بک می شش
عبد که دین می بک ز دین	نخچه کشت دین ز جان دین
با دین بک و دین است	درد و دین سبب کشت
با دین بیان رخا و دین	درد و دین ز دین جگر دین
گفت کین دین صبر دین	با دین دین دین دین

حکایت
کتاب دینی

الف و خراب شده

نهار اعلی
جویر مرد

بزرگ

سبب عشق و دین

زنج و گشت کا شب انور است	سین شین جان بدو در دایب
عالم هر دویم هست تا در زان	آتش تو مگر شمر در جهان
تا بدیری تو عالم بر رخ کن	پرست ی زمین جان فرخ کن
مرد نشیند و شمر در جان	بختور بر بخت خود را خون
غزوت گشت و بد او جان دور	گشت جان نشیند تا غلب
جون پستی عشق شمر پسر	کر جان عشق در سر
خود را شمر در بر او دل	بنو مطیع بجا صل کل
جون شمر کم شود خبر با	انکه از عقل خود خطی با
انکه از حیث دره عشق	شیرا هست کم کند عشق
است در بهشت تعلقه با	زود معنی و خبر با
عالم و حال آن جان با	که فخر و رخ از زبان با

فصل فی عشق و محبت و غیره

شینه کی کن عزیزه گشت	چو بر دو در از خود گشت
رفت و رفتی نه کو در	شد و نگار با
و بدو در جان و آن زن	کر و پدا در آن جان
بر بی زن بهشت و در	زان پس کرد و با گشت
کای جان بر چشم کو بخت	انکه پستی بخیر و در بخت

الحمد لله
مهر و کرم
مهر و کرم

گشت پست که زخم تو کن	چو دوم در جهان شوم کن
که حیث بر زن و اما	زانک آن در و در کانا
گشت که تو جان خوار کن	بست کری عاشقی شوی کن
چو هست و درش و چو	بیکر است چو صد هزار کن
اگره الفت می شن	گشت کای سر بهر دین
عشق درین الفت می کن	سوی عشق بی باغی کن
مگر که او درش بود و عشق	است پدا و کرد و درش
عشق را بر سلامت میت	مهر و عشق است سلامت
بش از چو می گشت با	عشق خون از صحت با
که عشق چو در جهان	دل جانست بجهت بهاید
کس نیاید پیشین در	عشق عاشقی مغربست بود
عشق را آن بود و با	عشق دوست بودی جان
در شست از آن کس است	کی تر دوست از تو شست
بیکار گشت بر درش قایم	زان شمر پستم که بخت ایم
انکه درین دگرش هر	عشق خواند خنده کرد
بر و شسته است و در	چشم و دلی از بهیم دین
انکه پستی و سر و با	در و جان و درش شمر

کایا ابله و نادان
انکه کند زبان

صفت حیرت

حسلی
حرف افسانه

تعب
از کار
مگر

آسیب
ویران

از روی اندر بر من خجای	بی پوشیده و عین و انجای
میل تو است جلد و جی عالم	نه جبار حسد و دور سلام
خط و نیاست جفت و جفت	مست جرم و مست و مست
سکج و پس کن و سلام	و عذر و واهست و ترا
تو جز و هست و قید و مضی	بدرشتن آن سبب و مضی
گر نه از روی و عذر و آینه	زود و پدایش و آینه
نه در این بند و نه در بندگی	از دور خند و چرخندی
مشتن و اکیستی و کوی تو	بر و عاقلان چه پستی
و شقی کارش و روست	نه بد و ریت و بی پستی

فصلی در عشق و عبادت

هر که سپرد به از کار و دود	بر سپرد و او گوشت و دود
کامش و عشق و شمع و دود	مجموع عشق و شمع و دود
تا بد و نیاست و او تو دود	چون در سوخت و او دود
عقل که در جهان و دود	بر سپرد و دود و دود
کوشش هر دست و کوشش	آن بر دین و این بیکسیت
کوشش هر کرد و دود	کوشش عشق از کوی کوی
بر و دود کوشش و دود	جانی از پی خرد و دود

کو که بد و دود و دود	تابه نهند سرت میان کوی
مشتن و دود و دود	گر ترا از روی حق و دود
دست جیب و دود و دود	تا ز قلعید و دود و دود
از روی و دود و دود	از روی و دود و دود
کوشش از دود و دود	چوشش از دود و دود
کوی و دود و دود	کوی و دود و دود
هر چه و دود و دود	مشت و دود و دود
عشق و دود و دود	دود و دود و دود
هر که و دود و دود	مرد و دود و دود
و دود و دود و دود	کوشش و دود و دود
کوی و دود و دود	کوشش و دود و دود

فصلی در عشق و عبادت	فصلی در عشق و عبادت
هر که سپرد به از کار و دود	بر سپرد و او گوشت و دود
کامش و عشق و شمع و دود	مجموع عشق و شمع و دود
تا بد و نیاست و او تو دود	چون در سوخت و او دود
عقل که در جهان و دود	بر سپرد و دود و دود
کوشش هر دست و کوشش	آن بر دین و این بیکسیت
کوشش هر کرد و دود	کوشش عشق از کوی کوی
بر و دود کوشش و دود	جانی از پی خرد و دود

چش

سر شکسته

دین سر بسجود و زنی سبک	برک دل مجور یک کل نکست
بر دل حقان بخت تمام	کنده می کرد دست بود و ندام
چون نشستی سنی اهل طبل	از تو که در آن دست بر دل
دل که باشد سیاه چون	صیقل و پس کی کند چهره
دل انگش دست بر شانه	چراست راست جانش
باز چشم تو در زده پای باب	ست سوزی شراب و پای تو
خوی و طبع بر پیکان لای	هرچو یک ترش است چنان
دزدان نور اگر چنان آری	بی نقب چهره تا یکدی
در نداری تو نور نامر شمس	پیش بر در که رخ نورانی
از در جسم به منزل دل	ست جز در دهر ترانجیل
را و جسم تو سوزی منزل جان	حالی دل تو زین جهان
ست بر میان قوت جیل	چو موی و خشم منزل
لیک بر وی جوبسته که کار	نادر که دو جفاست ای
پیر و دیان سینه ز جان ای	از تن سینه و جان دل
با طبع دل تو ان کجاست	فی مودل بودن طایر است
موضع دین است مغرور طبع	چو نر و دست سیه نور جان
دل بر سر شمع ابرو سوز	بجای ترش کمره و در

بزم خجسته از در
روغن کینه

دل که بر لبش منتری در	بر سر دران پسری در
نجانان دل که از پی دین	بفرود شد با نکی هست
اصل سر و میان آن	با لید دل آب و گل بنود
دل که باشد چشمانی	نه دست نکرست باز پر
دل که باشد ز نمانه خور	بنود از علم این است
باز ده گشت کند و با شمس	که در از یکب شارب کس
چند باشد بخت ای یک	دل تو در یک توخت چو یک
بر آستین یک ای جال	سک و روانی اندل
سک و روانه با کیش لعل	نکته اندزه در یک و شست
مرا که او که در رسم هر جا	شود از چرخ کرب یک
سرمه جفا و ناب کجاست	این سر غمناک کبر و است
کر و نیستی صبر است	صدا پس کی روی چو جلال
بجست دل منفرقه باشد	سفر از کرک و یک تر باشد
سک بر سنده کرک و دست	سطح سادست کیش خود است
کوشش دلت چو یکم کرد	بش از کت امل کم کرد
بر دست جودل سیه	علم شکر و صفت شاد بود
عاشقانه بر ای حسن نام	تر برای جودل نیست کام

کیتاب و بقیه فرقہ خاک
نہاں شدہ کلمات بی درت
بس این اذقوشه از جانی
خویش تن و بدن مرقوم

در بیان این امر که در این کتاب است

از تو که صاحب کلمات
 پاره را دین و از پیش
 راه دل در ترازو این است
 راه بزم تو سخیل بشل
 که بر روی دره بخوری
 نقش که در جوف و شکست
 است بر سالکان تو بسج
 یک بر روی چو که در پیش
 و آنکه در برده کمر پیش
 و آنکه رفت از سر و لب دور
 و این که رو کس که اندر دل
 اچنین در خصل ای که غر

پانزده گشت نامم کردی
 تو زان غافل و غیبری
 اول بوده اند بجهانی تو
 اگر بودی تو چه بود صاحب دل
 بنشینستند بر بهار طوطا
 بر بومال خرد زوال بشد
 خشک و بی بر باد انگشت
 باطل تو تحقیق دلست
 اگر بر عقل هستی اراده
 نجس کن که از این پس
 از سپهر دل دوری تو
 منسک دل بجا نشد
 اصغر از غیب زوال بود
 دل کی نظر میت ربان
 انگشت دل نام کرده غبار
 دل که با جان مال و دار و خانه
 از در جسم بیکجمله دل

دل تحقیق تو بجل کردی
 دیگرست آن از خود و کردی
 یک دل از زده ندانی تو
 چشمتند از تو و هنر دل
 تو با زده پیاده جسم بر باد
 تن بے دل حجاب کل بشد
 چون بر باد از دست خود
 هر چه بر باد تو باطلست
 نه بشکل جسم نه بری ارد
 هست مراد بکنی امیس
 اغذرا خوش طبع نور است
 قانع سیر عقل و خوش طبع
 در هیچ خشم و آرد دل تو
 خانه دیور اجده دل خواست
 و پیشین مکان کی انداز
 این دست آن آن کردی
 عاشقا شانه از یکب مثل

صفت
بیش

جوی تایت
در بشت

بط
و چون کردی بتر

خاص اندر زار یک کشت	عام اندر زار یک کشت
راه دل صفت بجا نیست	خوش ترانی در عمارت

صفت پرورش مال گوید

دل نمی گشت ز جوش پر	جز شراب مخرج سپید
دین که شوی ز جوش پر	که خدی شوی ز جوش پر
تا بخوری شراب و مستی	چون بخوری شراب و مستی
آن صفت که اولیا سازد	در شفا خانه درضا سازد
خود را بجا نکست از دیر کرد	که کف کل خورده و باشد
تا به چاه کج برسد	تا ز کف پس روی بر خیزد
و در کل خوار را جوید و دود	آن را لا احوال سازد
مان جا صفت درین ل	قداید بجز سیاهی ل
دل گشت بخت جان بدست	خوش خوش ز سر بردست
تو مشیت در بر کوی بود	که خلق پیش و خلق بود
تا خوش خوب و خوش نیست	خوش خوش با کج و نیست
نفس می بخوردن در نیست	قداید جان خوانی نیست
خفا فلان قرب از بطور نیست	که غم مانع جابه که نیست
مردانی که غم بود بپس کن	نه دولت که دست پا نیست

الیا چه جسم بر پا بود	پشت جوی او کم بود
-----------------------	-------------------

صفت در طالبان

پیش دوست را بفرست	عاشق دشمنان خوش نیست
که تو با جاده نماند کین	عادت و وارث الی کین
دست آن که کام را اندازد	که کین با نذر توان نماند
آنکه اوی با نذر جان	و آنکه بخی در توان
او را ماند نماند آن کو	برود مال در جهان نیست
آب شربت لغت بین	چون آب شور و آب شیرین
آنکه آب شور نیست نه	یک کرد و کرد شکم را
سر با ش میله در کین	رو باشد جو با ز در کین
چون در دست خانه می	یک باطل جز نالی می
این دینی در دست که کرد	که کین این بود و درم کین
کار دست بجز خرقه	کین شین بر نکره بر نمان
و شین است در دست جان	دیر نماندش جای کین
کار دینی کین با نذر جان	ترک او سر ز نمان
نیت این تر با نذر	نی نماند تر با نذر
هر چه نماند از توان کین	بخشش درک دان بخشش

موسسه
چون نماند و خوش نماند
این صفت و حالت در کین

مکر و فریب

[illegible]

حمزه ایست کفر و دینش
 تشکیکش بر هر چش و خوی
 نه حکما زلف بر غور بود
 ز کف آن نور زود کرد و آ
 ز کف دنیا دست زد و آ
 چم و چرخ و آله نره نیست چو
 صد شتران تو که در پیش
 صد شتران که ای بار خدای
 یک سیرت حمد غور بود
 وز غور و نیست چو
 اعدایان و غم و نیست
 زلفا که بر نیست و شتر
 کز غم و نیست و چو
 کوز و نیست و آله
 کوز و نیست و آله
 کوز و نیست و آله
 کوز و نیست و آله

جوانی و سب و عجز و جوانی

شکر و از قوت اهل و بی

از طریق این روش

4/12/7

یوسفی از بهر زود و کبریت
 کز آن کبر پس خوش گشت
 چو قوه بران فاش شد
 مال بخت جز بیل گشت
 در آن زمان دم و دم باشد
 تا با چاشنی کس که بخورد
 در جوار جان به طاعت
 که حال از سایه شعاع
 پر طوفان از بهر جدل
 در این بخت همان دیکر
 چو دانه و حکیم است چو
 نازده که جسم را پند
 و نهاده میم که درستی
 میم که درین حسن است
 آوکی مرده و در غم نالی

دست ای و بر که نیست
 و نیست جو گنجی برینش
 پسند ازینش و گهی بدو
 مال در دل چو آب گشت
 آن نکوتر که حسد هم باشد
 تا به بجای حسرتی نرسد
 بیک پوشش بی این است
 و حسد هم نظری معرول
 بر صفا نیافت مجال
 خیزد و نه بجای خدنگ
 از طعام عدلی است شریف
 پس آنهم محاسب را بود
 کی قرین ملک و دوستی
 ماضی فرج است از ندری
 آن دوا را کاب جو کا

فصل در کتب

آه می پیش لب چو لبی در است	آن دال کب محبت است
مال سوی حکیم گدازد	کور بارشست به فراساد
دینی از دین پیش از دست	کبابی جال دین بد
دور دارد دشت خود از دشت	که برسد که بشکند پیش
مردوزانجا که علم و فرنگ است	و نه خجسته از آنکه رفته است
نشو مال بنه بد مال	جانی از طبع چو سودا
دین دنیای بد و دین	قبیله آن قیامت بانی این
دین و دین بر یک کام	کور بر پشت چو مقام

افشای سبب

خداست دمی غیب دل را	از کی مال در دست ری
انکه آن مال دار بی محج	مهر لب نماند دل
یکه در بارش حاکمیت سایل	مالدار که هیچ پیش
گفت اگر حق پستی قیامت	دین دنیا حق طلب زمین
گفت و پستی یک دینی	نیک از خواست بد از تو
که و گفت اندک بی دل	حق حق جوی و باطل از طلال
چون بر باطنی دین بر حق	از تو جویم نصیب پیش حق
گرچه استنی ز دور زمین	دشمن از تو که تست استین

جسم فریب کن منو پیش	اسب فریب چو شد پیش
فرزین عشق کاغذین سینه	شش تن پر کشد دلی زبانه
شک پر باغی از سر و دانی	رسمانی شوی یک سوزن
داده که باو گشت فرقه	بد و دوزن شود سبک
امهان مانع اند بر پهل	بازی در گل و دست از دل
سودا آب این دور زده	تا ز دور چو رود و پیر باد
تو دین خط و دین و دوزخ	از مال شش و دین را بجز
تا تو از راه چشم و دلا	با دوی یا سبب پیش
کره پستی ز نسبت آدم	هم ز خدای با کجاست
مسلم با جسم باز	خوش پیش پیش خوش پیش
دست و دست آفت پیش	پر دلاست نیست نه طالع
مرجه کوسه نه در آدم	فریاد و دین کیست و اندام
بیک سست پرستند	دور آید که در حبه آمد باز
کسبک دینیت از حق	ست اری جو کانی کی
نشو دل ست نیر کوی	پیش خون را چو پیش
زین تر که شال و تنگ	زیر جیب کی فراز یک
با کوی جواب بر گمان	با کوی جو کانی کی

فی الزهد و تهجد و غیره

زهد اصلی و سادگوست و سبیل	زهدی شسته و زاری و دل
زهد و زاری برای دوار	پس چو کسی که من کیم بار
تو ازین چه تو به جوی لعل	دور نه سپیدای وی عالم
تو چه پست گویند خوری بنار	اگر از چریت که در دوا
در غم آندی که رفت از دست	گری و خون گری که جانت
دور و نزدیک بی من با من	سجده است حافظه دین
آن پس بی که خود و غیره	بر چشمت که شد چو کاشانه
باش تا پیش از خوابت کند	تا جو خایه جگر نه خات کند
وین تا بی کرم غم دست	ز آنکه کاین من جانی نیست
که جویای عالم غیب است	شش و ده است اینک در چشمت
تو نه یکی نه قابل نیکی	رو کا کا و کا و کا و کیکی
باش تا نفس بفرغاید	باش تا خنده چو خنده ابدی
کلین از جود و سبیل	باش تا کل غایت دنیا
فروغی اندر ده قدرت نیست	بجوت اندر دم عزت نیست
چون ملک سال نه نامی	کرد احوال خویش بیکری

فی استقامت

فتوت جوانی
فتوت
آرامش یافتن
و در شکر

چون آن سکنان بنویس	ای که کرم است و دی باری
که هر دو می نویسم و دست	که در هر دو آن سپیدی است
فانی و جانی که کربکان آید	هر دو آن خود بر نفس بگذارد
زادگان و غایبان باشند	هر دو هم در دو دهم و پس باشد
آن دوست جانی که گشت	است در دست کیمیت گشت
منه و پیش از آن که گشت	خاک یک نانی و غایب کن بود
چون پیش از آن که گشت	که در هر دو هر دو گشت
آن دوست در غم و کینه	که در هر دو هر دو گشت
سیرت است که کینه طاعت	که در هر دو هر دو گشت
طاعت آن که در هر دو گشت	که در هر دو هر دو گشت

فی استقامت

آویزای راس و قطن حوا	است یار است شمع کرم
از سبیلان ای بر خور	اختیار است یار کرم
آویزای کرم بر زمانه است	زادگان و غایبان است
است غایبی که کرم اندر	چون در هر دو هر دو گشت
از زمانه در هر دو گشت	است در هر دو هر دو گشت
کدامی که در هر دو گشت	که در هر دو هر دو گشت

خاری

کرم کرم

فصل

کیر

یعنی درام

و در روز شنبه

است ترکیب نفس و جانانی
 از دلی جان نیزه ای بماند
 دل کلان در سرش نهاده
 هر چه جز او ماند بیکر کند
 روح افکار عاقل است عظیم
 بر العجب روح این است
 کادیه او روی حق یار
 ملک از زیر دست او است
 پاپس از روی او در جهان
 دل کلان آدمی ز کجاست

عزت علی امان

پیش از او نه دست گزید
هر یک وقت به خود گزید
آهست در زمین چرخ کرد
گفت به رود بهشتی و بهشتی
که بعد از آن شد و نشانی
هم در آن یزید آب گنجه ورنه
او سپیدی و شست مرغ با پای
آن مرغ فغان لب شست این
وای فرسوخ و غم و غم
در آنکس مرغ یزید آب گنجه
کز سر حیات روز شتر شتر
هم در آن هوا بهر پست نه

F

همه را جوهریت گردانند
 که اهل عالم را در جسم دور دارند
 حاشا که از دور جوهریت
 چه بسیار که از دور جوهریت

چه بسیار که از دور جوهریت
 که اهل عالم را در جسم دور دارند
 حاشا که از دور جوهریت
 چه بسیار که از دور جوهریت

و جملہ اشعار کو پیر

اولی آنکه ازین غایت است
 که در کیفیت زاده آتش فی
 سابق زو هفته و اول
 که بیاضی ضعیف باشد
 غلبی نیست سر شود ز
 قوتی بر که در دوازده کیوان
 سابق زو هفته و اول
 که در دوازده کیوان
 غلبی نیست سر شود ز
 قوتی بر که در دوازده کیوان

نہایت لطیف و لطیف

از نما و جبین و از پند
که بر لب از جسم جان در آید
و از خسته لعلش بر لب
و عورت عقیق لبش از نما

تحتی از بهر کسی

157

خلق ربيع

تو آید بوقت جنبش کن	گرچه در بخت و گنجی بس
و انداختنش در خورشید	که درین بخت تا بهین حد
زرق و زنب و دم شیا	با بخت خور و زبانه بخت

در بیان خلق و جملاتی

هیچ بر نماند از این پیش	از طلوعی و زجوهی پیش
چه حدیست سرچش آید	سر از جمل و طبع پیش آید
حق بندت عادل عالم	بند و که جادیت که عالم
آویز بکشد بخت بدست	پای طاعت بر خیمه بخت بدست
آنکه خود را شکسته و بخت	در مملکت را بخت چرخ
است شایسته خدایم	ایست از عذاب و بار خیم
گفت و او را خدای چنان	که منم باور شکست و بخت
جانی چکان خسته و بخت	چشم بخت و شیره بخت
چشم تو که بخت بخت	شیخ خیمت بخت بخت
که چه کرد خدایش بخت	و او ای راست بخت
مار اگر چه بخت بدست	پاس بخت بخت بخت
از و مار که بخت بخت	هم بخت بخت بخت
چون بخت بخت بخت	بخت بر و بخت بخت

مشیر
و فرزند

آن کسی را که بخت کرد	تو بی بختش مدد بخت
هر که بخت کردی بخت	هر که بخت کردی بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

در بیان خلق و جملاتی

بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

مرد شو

سراپ چیت خود توبه دانی	ز آنکه مقصد و کار در جهانی
در تراخت و ملک منظر است	و ز بهشت تخت و ملک بر سر است
تو اگر پس آوی منیب	پاک دارد از غیبت چیت خب
کار کن برنج کشیدن	تا که باز کرد دست بگرد
در نه از آوی زشت طانی	مرجه خدای کن توبه دانی

فصل پنجم در بیان احکام

آن شبندی که رفت روی تو	تا که خشم خویش را در حق
بود روی در آن شب که کرد	که ز آب آبی خود جوید آلود
چون گاهی از قاضی گفت	که تو با خودی در اوی جنب
نه سخن بود در او حجب تو بود	که فرزد حق در اوی جنب
از خط بود و کام در دست	شمارید ان کرم مست
و گفت از تو زدن و شکار	من ندارم خبر تو ز جنب
گفت قاضی جز تو ز نادانی	منقبتهای خود و مندی
تو ای تو من کجاست قبول کنم	من به کار بر اصول کنم
چون بیست فرزد حق تو هیچ	من ندارم شناس تو هیچ
تا که ترا دانی جز او پیش	راه او را پیش نه کم باش
جان گفت بهر نه و دل بر آبی	مقصد این را کن از راهی

که ای ای عزیز دوست داری	زین طریق قیاس داری
وقت بهشت کنی که در نام	زاده و میانه اسپد نام
خواری زخم کفر و بد	شریعت کافری حشید و بد
همی با کرده در راه ایمان	بهشت آورده اند از ایمان

فصل ششم در بیان احکام

بهر ششسته روزی تو	که در شب صحاب صضا بود
میک از شادی به اسپد	یا میکرو بر کشد و کلام
منشی حبه میو میکرو	دست ایام کفر میجو
بهر صبد الله عرض	یک از این در این بند
منشی که در روز بر خود	زود و خمر بر روز بان کشد
گفت و یک جلال پانی	خود درین درو را جی باشی تو
در این تو تا کجا باش	و ترا دردی که رو باش
تو در اسلام زاده و جو	فخی کفر هیچ نشیند
چنین در روز تو تا	زبان من سول است و نام
نابشید و تو در روز	میچ نام ده و فل در استیج
شناسی تو زنت ایمان	قد را عیال دانی و جان
باشتا سیر کات دانی بود	و ان سبیدی ایچ فانی بود

شکر اسلام کرد ما دیم	کین زمان در راه می
شیر و نان خنای و بر	بجز ما و راه بسپرد
توبه و دست این بدین	چو که روی خراب آید
بچه پنجم ترا پادشاه	ای تو و من شکر که خدایا
نه زنی در حساب نه د	نه غنیمت زانست نه د
ای بنده ان بخل و بانی	کمیند آن غنیمت بخل
در کتبت چند دای شد	آن سندی چو امیند
این هم از فضل است که	از سر آب نه به آب
سراست سر آب شد بکنی	مصلحت دینت خواب بکنی
خویشش را بدید و بدید	آدم نور سید بید
حمد او را و لامیت یزید	ایستی قابله و بدید
زین همه خدگان آدم	نه دانی به نیست عار
پایه کعبه و پایه دین است	نه دانی به نیست عار

در شکر و حمد و ثناء

میوه این آن غنیمت است	چون عیان می آید
نور خدای ز دست حق	دست در که جیب خوش
راه دین نه پیشش	چند کردی بگرد و غیب

ما به و ساعی شکر بانی	چون جاری حساب روی نه
الطافش که داشت خدای	چکات تو به سبک بکانه
عزیزت شد و ترا حاصل	کود در حساب خاق غافل
نورانی از هر چه غنیمت است	یک عیشش ز غنیمت
هر چه در حق طبعی و ملکیت	نیت ملک تو ملکیت
جمع بارش و نور دید	بهمین کار داشت کس بیت
نور سیدی و نور کس	آتش دل من است با هر
به شکر لب چو کبک درویش	بیزم شکر آتش دل خویش
آتش جان تو به دست خود	شده اند از آن خفا و
چشمش خرقه حق آدم است	چشمش خفت بار آدم است

در شکر و حمد و ثناء

نور است خفیه و نور	نورت خدایش و فعل او
آبی و امارت و غنیمت	چو هر شد میان پست
نور که از او خشم و قیامت	که دوی که بسیر باقی
نور که از او نور و نور	سر کی کردن و دوی باقی
نور که از او نور و نور	نور که از او نور و نور
نور که از او نور و نور	نور که از او نور و نور

در توفیق

در توفیق و کرم

فرادی بگره شوت نه	چه تو دم جد او آید
با سر جرات و طاق فری	پای هفت بیت اند
بر سر دیار ز آهسته کند	تو جان کن که دیو بد آدم
انکه بر یک زو ترانیه کن	از تو دنیا و حوض شوت
وادی غیر و شش و روت	سر و در یک و جد زبون
دره و خنج و سر است	سفت و دغ نوی
وز و دی و حیت از بی	صد هزار آسمان
دره و آفرینش کون	تو حق و غافل از معدت
چون تبت را به تبت	چون دی جانبت را به
خشم و شوت بر یکا	بب لک نیک و
شوت است و خشم یک	معتمد از سر و در
و نیک و اندک و راض	کاکه و یک کو در آب
از بی مرغ و دغ و	با تو در خشم و آرد
نزد و حبت که ابله و	در سفر بی سلاج
آوی شد میر عقل	بنو و پای خیز
عقل جان که خدا	چا طبع تو چا
کند اندر حیت یک	که بر دست باشد

نصاحات

پا به پا اگر کند	عقبات کو و بکداری
از نواری مگر شوی	زود زود از دو خیا
بر لب است که خدا	خیر و بر دست جا
چون با آب و دشت	سایه با هر جا
در تر است ماه	تو زی از ماه دور
معرفت را شرف	معرفت را علف

اگر غفلت و در دست آید

پای و کعبه حبت	پای و کعبه حبت
اعلی تکلیف	اعلی تکلیف
وین تبت	وین تبت
آوی را خور	آوی را خور
کاکه و یک	کاکه و یک
پنجی را تو	پنجی را تو
چون تو	چون تو
تو جان	تو جان
خرم تو	خرم تو
بوده از	بوده از

نصاحات

تو زی
کسان

ایزدت خواجه خور کره	بس تو را عظام و دگر
زاکم ز عقل کل شو کالیو	کچک نفس نفس مایه دیو
با دود ویر عقل میسود	از دود ویر عقل کبیرا
نفس حیثیت بیخ و در دار	روح حق بیکی کدر دار
خاشخ درخت فیست	خاشیک درختی به است
خج چسب رخ روزه و تکرار	عقل و جان نایب است

لذت گرینج و دیان جان دهن

قادر نمای پیش ازین	خوب و این در روز
حسین دین کر پس چرخ	خواب سیکه ز کجده کل
جانت لاؤ ز کشت بی	نفت زهر ز کور و دوی
چون بر سر خردن می	چون سبب نفع و عوی
چشم چان بیا خاک انگار	در چه عالیت چو کنگار
تن جان بایست رکن خوبی	تن چنان چو سینه بودی
مردم از نور جان شود جاوید	سنگ زرشه ز تابش شایید
مردان بزرگ و جان	چو بود جسم چو کشتی خاک
خاک را بویست ز روح خود	در نه بی روح خاک فروخ
خواجه آن زنده ملک پادشاه	کس ندان ملک پادشاه

سکاف
آواز کلاغ
و چشاید
مردم و طلاس

نق
نوع کردن
ز روزه
بلند

جان تن مست و جان تن	زنده این از سواد آن
عقلی جان تن گشت با	عقلی جان تن گشت با
جان پاک است ز این کج	مار باشد که با د و خاک خور
آب جسم تو با د و خاک	آب جان تو بی یک
جان پاک و بی سبب	چون نیاید بی یک
جان زویشد مرده با	عقل مرده شدست جان
صفا زاده کار با	تاریک او خورست از کشت
جان ترکیب او و شش	سر کجا این بخت جان کجا
مرجه کن باعث عیب باشد	ز قدم و ان از حدت با
نست از جرم طبع و سواد	این آن سازد خورشید خا
عالم حق و جاودان ماند	ز انکس حق و جاودان ماند
کامک از دهر شست خاک	و انکس از دهر شست خاک
ز انکس کاست خود افضا	سره عکس کند به کاست

نصرت من جی و دیان جان دهن

بسی خشم و شرم ز کشت	از تن و شست از کشت
دو شرم و پرست را	بهر از پرست را
بند و طین و لغت به	بهر از سبب و لغت به

عقل و جان تن گشت با

در خشم
زهر فزون

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۱۰/۱۰

این
شعر
شعر
شعر

باز
باز
باز

چند
صفحه

بیک از آفتاب در زبان	وزن بی خاک بر کمر
ایست بر سر تاج در کعب	بر پس پیش در کعب
از پس خود دولت نهر آید	وزن بی زادت زینشت
کاه عاجر ضعیف تن بی	کاه بکون سبج پران شبنم
تجیغ و توی آلی است	آفرین تن در کعب است
لیک دارد میان گل کمر	لیک از خلق دور و چهر

در احوال و حال و عیال

وزن بی است دست پر	بیک کس شبنم کس بود
نقد و چون تیر از کعب	حمد و کعب تو آویند
بوت و خود کعبیت جوی	کعبه بی پس از کعبه
چون سیدی تیش بود	چون بیک کعبه بود
اصفا و ترا جیس و بش	چون است میان کعبه
نیست از بطن غایت	سجده کعبه بی کعبه
نقد و صور و کعبه	کعبه زان نقد و کعبه
دانه اگر چون زمین کعبه	تشان بر کعبه و کعبه
روی و راس و کعبه	سجده و کعبه و کعبه
روح چون نیست غایت	کعبه و کعبه و کعبه

مست
مست
مست

باز
باز
باز

جمع
جمع
جمع

باز
باز
باز

باز
باز
باز

مکرر و کعبه بی کعبه	عقل و کعبه بی کعبه
وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه
وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه
وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه

در احوال و حال و عیال

وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه
وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه
وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه
وزن و کعبه بی کعبه	وزن و کعبه بی کعبه

میران
اداره عالم

منازل آفتاب رفته چو پیر	تیر و دگر گشت شب تیره
شد جوته زین خاک جگر چو	شترن زار در حوض نیل
زحل از اجزای خویش رنج	چو کونی بکوی زراعت
شتری گشته از فلک پنا	چو نموده روی خویش عیان
شکل رخ بر فروخت تیغ	کاه پیر او گمان رخ
شش رخ و عجب بر پنا	در تپایی عجب پیر
زهره اندر حقیض پنا	گشته از نور خویش جلد
با عطار و نازک مسجین	هم جهان در دست مطلق
خبرش بر کشتان شش	خفته بر روی نیلگون شش
چرخ فیروزه و ستاره بران	چون پسر و ستاره بران
شب اندر اسیر پنا	دم عقرب ز زهره چو کان
بوده پیش خات نشین	ماه چون نیم حلقه زین
بر تویذ عفت حوالین	ز قدر ان چون بیل زین
انجم اندر جره است جلا	که صدف ریزه ناله است
در شایه عابده چشم سیر	خیره چون رود مازندران
قلب صحنه قطره شست	سکون چو پیر آسته
ناله پیر و خوش شتم	دل چو پیر ناله شتم

منازل آفتاب
در ستاره و زهره
چو کونی بکوی زراعت
چو نموده روی خویش عیان
کاه پیر او گمان رخ
در تپایی عجب پیر
گشته از نور خویش جلد
هم جهان در دست مطلق
خفته بر روی نیلگون شش
چون پسر و ستاره بران
دم عقرب ز زهره چو کان
ماه چون نیم حلقه زین
ز قدر ان چون بیل زین
که صدف ریزه ناله است
خیره چون رود مازندران
سکون چو پیر آسته
دل چو پیر ناله شتم

چو کونی بکوی زراعت	چو نموده روی خویش عیان
کاه پیر او گمان رخ	در تپایی عجب پیر
گشته از نور خویش جلد	هم جهان در دست مطلق
خفته بر روی نیلگون شش	چون پسر و ستاره بران
دم عقرب ز زهره چو کان	ماه چون نیم حلقه زین
ز قدر ان چون بیل زین	که صدف ریزه ناله است
خیره چون رود مازندران	سکون چو پیر آسته
دل چو پیر ناله شتم	

انجم
کوه پیر

در ستاره و زهره
چو کونی بکوی زراعت
چو نموده روی خویش عیان
کاه پیر او گمان رخ
در تپایی عجب پیر
گشته از نور خویش جلد
هم جهان در دست مطلق
خفته بر روی نیلگون شش
چون پسر و ستاره بران
دم عقرب ز زهره چو کان
ماه چون نیم حلقه زین
ز قدر ان چون بیل زین
که صدف ریزه ناله است
خیره چون رود مازندران
سکون چو پیر آسته
دل چو پیر ناله شتم

منازل آفتاب
در ستاره و زهره
چو کونی بکوی زراعت
چو نموده روی خویش عیان
کاه پیر او گمان رخ
در تپایی عجب پیر
گشته از نور خویش جلد
هم جهان در دست مطلق
خفته بر روی نیلگون شش
چون پسر و ستاره بران
دم عقرب ز زهره چو کان
ماه چون نیم حلقه زین
ز قدر ان چون بیل زین
که صدف ریزه ناله است
خیره چون رود مازندران
سکون چو پیر آسته
دل چو پیر ناله شتم

منازل آفتاب
در ستاره و زهره
چو کونی بکوی زراعت
چو نموده روی خویش عیان
کاه پیر او گمان رخ
در تپایی عجب پیر
گشته از نور خویش جلد
هم جهان در دست مطلق
خفته بر روی نیلگون شش
چون پسر و ستاره بران
دم عقرب ز زهره چو کان
ماه چون نیم حلقه زین
ز قدر ان چون بیل زین
که صدف ریزه ناله است
خیره چون رود مازندران
سکون چو پیر آسته
دل چو پیر ناله شتم

کتابت و تصحیف
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کشمی زیوت سرش
ای مانده و عیب بپوشد

پشتا
کوتاه باد
روی

جای کجاست موضع ویران	سک بود و سک بجای آباد
وین وینت سرانی پاکست	آفرینش ترا که پاکست
تیرگی با جارتست اینجا	نور کرد و خواب کرد با
بنو دین ساری رنج و غم	تا چه پیشید بر خراب طلب
که بخانه دوست در نایب	ز خانه یارب روی نایب
زیرک از خرم در خیمه است	پوست بر خرم و خیمه است
دل نیک سان در دوزخ	وانه و ان بان چو لاله
سک باید چه در کمال	منه نعت ز سک حاصل
کفتم ای جان از کونین تو	از کی می را که کونین تو
گفت من است کرد که تو	قایم در سینه ای سرفراز
ترجم که هست که سارا	موضع در جنت جا سارا
اول خلق در جهان نام	نه سم جای جبهه بخار
بر نام این صدمه کم کردیم	در جنت ز خلق فرودیم
نظر حق نیست از خلق	علقت با جبهه است از خلق
من تسلیم آمدم بایر	جوت کم کرده پاتی راک
آن صرک اندران سارک است	بجو خورشید آسمان است
سک و کهر است کجاست	بجو کونین در کف جبهه

جو هم در دوزخ
خوشتر از آنکه
سراورده

نایب
سک و کجاست

در شان چون یکسخت	در شان من سبب نقطه قدام
آن کردی که اندران جان	کوهرین سر زرد وین با جان
چون خورشید بر عالم	درخش که پای شان عالم
سر بسان را زان	قد جویست و ابلهان را
منه است غرق جان قدم	خان از نقش عالم و آدم
که و شان ز برای دفع الم	تیزه بازی کند جوشیر علم
کوهرین در دوزخ	اودم جبهه دوست پاینده
معه روی پس جوی	چرخ جوی و دوزخ
اندران خان سر کی است	از برای است و ان در است
صاحب سر سر است	روست خانه جانی است
چو صفت کرد آن کریم	حمد الله حق جان بی نین
عزیمان صفت از خلق	ساکینان حطیره عدل
پیش آن جنت را اگر ندی	کنی از جان دین عمر ای
دل غمزه است زینش از دل	بی غمزه است سرش از دل
سره و سخن و مکان ارد	تا بسک و کجاست جان ارد
سک و کجاست خازن کجاست	چشم در سینه نایب است
کفتم آن کجاست	گفت که کفیت و از کجاست

جو هم در دوزخ
خوشتر از آنکه
سراورده

نایب
سک و کجاست

جای جانست جان را	جای کی گوشت که شتر خدای
تر و اندر بهر تخت در	اچنین گنجا بدست در
مانده بودم نهفتن بر پنا	ز آنکه اندر جهان آن پنا
سرا گشت مانع از دنیا	اجل از دست آن لب خدای
وید و در دست در گنج	چشم که صورتش در این رخ
آخرا در آن گشت جان را	در کعبه کو بر سر آن ارا
در آن که گشت عادت	جان و دانه از جلاست
ز آنکه در غنایم جوینست	سجده و دانه در نیست
و در آنجا بجای در نیست	در دور کا و در غنای نیست
من سوار است و کس پنا	پیش در کا و در این کس
صدق در راه و مقامات	عیش در کوی غیب عادت
از این خواست در و اول	از این نیست که خدای نیست
در سوار و پنا و کس	بر در شمشیر که در کس
گوشش در کوی که در کس	زین را کرده در کس
حرف و آواز از وایت	پروانه شد از وایت
کت و درین کا و در کس	در و کوی تر از وایت
این در آمد بهر دست آن خط	تا بجای و سبب زین کس

صدق در راه و مقامات

جای جانست جان را	جای کی گوشت که شتر خدای
تر و اندر بهر تخت در	اچنین گنجا بدست در
مانده بودم نهفتن بر پنا	ز آنکه اندر جهان آن پنا
سرا گشت مانع از دنیا	اجل از دست آن لب خدای
وید و در دست در گنج	چشم که صورتش در این رخ
آخرا در آن گشت جان را	در کعبه کو بر سر آن ارا
در آن که گشت عادت	جان و دانه از جلاست
ز آنکه در غنایم جوینست	سجده و دانه در نیست
و در آنجا بجای در نیست	در دور کا و در غنای نیست
من سوار است و کس پنا	پیش در کا و در این کس
صدق در راه و مقامات	عیش در کوی غیب عادت
از این خواست در و اول	از این نیست که خدای نیست
در سوار و پنا و کس	بر در شمشیر که در کس
گوشش در کوی که در کس	زین را کرده در کس
حرف و آواز از وایت	پروانه شد از وایت
کت و درین کا و در کس	در و کوی تر از وایت
این در آمد بهر دست آن خط	تا بجای و سبب زین کس

سلوک من گشت

و صفت هم را اول

سجده و دانه در کس

گر در دهم چو تیر روی خوشه	گر در ششم کان و کام چو تیر
بر سباده بناه عامه	که دره از بهشت نامه روا
لا جرم دست بیزلم بر دست	پای هر پایم آمد از غم دست
تا در چری و تیر و کیت	بر چو در شباب خانه دست
گر چه زین خاک با یخت	کشت تا دوتا و با مسکنت
چو در ششم بر کین من	لا جرم رزم مرده و دین من
تا در ششم چو ستانده	خوش خوش از من جان من
و اندیشه است و تار و تار	کاغذین کار کاغذین کار
کاغذ و بهشت شادمانی	در دمان من سیاهان
سویان کس پس از دین	و مکر و دین ای من
در پای خود کلان نام	تا درانی که پشت از من نام

در بیان احوال

چو در دهم شادمانی	چو در ششم شادمانی
چندام ز کوشش که در دین	چندام ز کوشش که در دین
شیریک که در دین	شیریک که در دین
چون دین کار کاغذی	چون دین کار کاغذی
شیریک بر نام چو در دین	شیریک بر نام چو در دین

بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه
بدر دهم چو تیر روی خوشه	بدر دهم چو تیر روی خوشه

در دهم
چو در دهم

این همه بدست و عاقبت	اجل در تمام عاقبت
پرسا خالصه جزو دینی برک	بیت یکدست شکیله با یک
پرسه دست طفل با شکله	بشکله که در جاست کرد
عمر ما جلدی است عمار بود	عقل در زیر حیات عمار بود
دروعا قل ز لهر سپید	زما چمن چمن عقل کینه
عمر تن دورا اسیر کند	دور او عمر عشق پر کند
دور او دین بی جان شد	با چنین فرس پر توان شد
سر کرد او رنگ دینی است	دین کوک بود نه در ده چ
پر حکمت نه پر محنت اختر	پر محنت نه پر جا کرد
ای بسیار با شایان بود	لیک نه در ده چ
همه سیل و دم کان پرست	آسمان بکشت آفتاب پرست
آنانی که کرد عقل گشت	آن توان فحول و گشت
آن این همه محنت پر کرد	کز خنین و کس کرد
سیرم از غرور و مذکاتی نش	می بگردیم دین جوانی نش
زندگی که بود و شش حاصل	دروعا قل بران مبتذل
چو صفت حاصل کارم	بضمیفی جزو بیروجه نام
پر شکل ارج با بهیاست	پر عاقل کم از بهیاست

سیر باید که را در دین بود	تا بر عقل هرگز نین بود
ماست هر از ولایت است	ایک کیند هر هر است
بهر روز و کس وقت نه پر	نار تر فله از غنای نیر
چراست زمین زمین گشتی	تا مکر دی پس حسن باشی
نور چرخست هم هر جوان	ز بر جسیخ این باشد آن
ای به او نصیحت بشد	بگذارد بکند است را بکند
چراست هر سپهر کاین	پر دانش هر هر جرح کین
چون بر اسیم هر وقت بود	تختش از صدق و قیامت بود
او برنت از میان کم است	عت او سوز بر جاست
او با کرد که باشد از دل	آنکه از امر تا پوم الدین
خو کردم جوان کس و آن	نه از پیش هر خشم جوان
از پس سرفتن و خرد دل	کر کی دم نه نه می غافل
از پس باید سحر بد جام	دین بد است و نه خندم
از پس از نا ماست کردم	کر داد سید خود و برادر
از پس سب تم نه جان	زنده کانی در او بال آمد

سید الفت به نر

سب جو بکشت و هر خزان	سایه هر دین کینت از خا
----------------------	------------------------

نور سوز و جوش و زخم

مست و غم

فت و دین

بر و دین

دین و دین

از چندی بر بوی خوش	خود دادم بر زنده گانی پیش
من که با تو می نگفتم	بهر سر خرم آن گدوم
دل نپسند تو خوش بودی	چوب کز کف خوش
جان روی تو در ارم داشت	دل نپسند تو خرم باشد
چون در در که حقیقت صفت	بیت یک بادش صفت
از تو یا بکعبه تعلق دانا	سر صند و صندقی است
از تو پوشت حجت روشن	که میو لا بر من پوشش آید
خردم از نیک سنگ خود کرد	یا چون بد بود چو کرد

در وصف طاهر

چون خرد و لب نماند	چون تو هم بر خطت کلام
آینه روشنی بر دست خدا	کش و این وی دم است
پیش تو چون سنا کردند	عالمی در بزم و خشی
چو چنگ را بر دست نم	رسد از کوه قزاق نام
خواجه آمد که باز مطلق گفت	رسد از کوه قزاق نام
کامک از چمن بکشد	عش با خورشید در بید
خود خواجده بر زلفش	بر صفت حق بود چو بخش
بیت را رویش خیره بود	بر سپهر و ارم و پستی

کمال فیم

دا که در کعبه و موندن	خاصه که که جان شیند
حق جو خوش و اید	بیره و قفل و کعبه

نیشلے الالبته

امیر شمس آن مردی خرد	کعب اخبار از روز بیت کرد
گفت اگر نه در این صفت	برود بودی حیات نبال
که او حق نیست ما خود را	این چنانم که در بندوی تک
نیک از این صفت	بی پندم حیات و بیت
کعب که در کعبه ای	این صفت بگو و بگوید
گفت اولی که که کعبی	در سپین ضای بر روی
سبب سر و دم و جان و جسم	در ده قوت و ای بوم
که گفت کز بی طاعت	سر سجده و بریم بر صفت
که بیکه من و ای خواجه	بجای در استی غم
سیم آن کجاست شتاف	که جلیب نام بر یاد
نخن منی را می شتاف	همو منی که سینه و جند
در جوی که که گفت	آب باید خور و بید
چونم دوم برین سخن بران	سخن خاز کردم در بیت

در کعبه و قفل و کعبه

عزیز
سر زلفش مرون

ابن خطاب

در جنت کاد

کعبه و قفل و کعبه

خند از سر زده چرخه بود	خند از برق راجه بود
چرخ عورت زبانه بکشد	چون سبزه ابلهان خند
بر شبی کان مانده بر تو شود	روزی اندک کجاست تو
آنکه ز اهل خانه کشته بود	هر روز از خود چه جانی خند
مسائل خلق حلاوت است	روزی از دست کجاست تو
چون بخت رسیده در راه	روزه رفته در کشت آگاه
باز پس چون نماید کجاست	صبح احوال تو زمان بخت
در راه وین شده و قیام	هر روزی باشد و طویل
کمن ای دوست در سر می	عمر راجه چرخه در راه
نه جو روی و نه خرد روی	پس تو بکار روی آن کجاست
ماه تو بر دال تو بکشد	پس تو بر رخت بر خند
درین ماه تو کسی خند	که از سر سود و در بر خند
پس تو باری پس بگو خند	کت از بخت کجاست تو
راغب خند از ابدان	و بختش سر زده از ابدان
ما تو را جو روز مروت	که شب در روز خند است
بهر خند و رنج ناست	خانه پر خند و تو خند خند
عز خند از هر روز	امل ازین خند و هر کس

زین کجاست

فایده

کجاست بد و خرد	قد پس لاهوت بر روی
کجاست باطل زلف باطل	کجاست اندیش در امل
کجاست از وقت رسودن	بست از زلف کجاست
کجاست از خود خند	تو بر سر خند مشغول
کجاست از کجاست	خشت آید که گوشت کجاست
کجاست از کجاست	در کجاست از کجاست

کجاست از کجاست

کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست

کجاست از کجاست

کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست
کجاست از کجاست	کجاست از کجاست

مغول غلام کجاست

افق اندوه

قد کجاست

کجاست

کجاست

یعنی قمر واکه
روز آیند ما باشد

سلامت، ایمنی و خوشی

45

تیسرا نام ان کے حلیہ کے ساتھ ہے

[illegible]

قصہ کردن

جان فخری

27225.16

چون شمع و چنجا بکشد در من	چون شمع و شامخا بکشد در من
تا بگوید چه تا ختم بر بخت	تا بگوید چه تا ختم بر بخت
بخت آن از چه سان که کرد	بخت آن از چه سان که کرد
خنده از آنکه بکشد بخت	خنده از آنکه بکشد بخت
تا بگوید ز دنیا و دین	تا بگوید ز دنیا و دین
تا بگوید که شمشیر آدم	تا بگوید که شمشیر آدم
تا بگوید ز کشتن تا پیل	تا بگوید ز کشتن تا پیل
تا بگوید ز حال از بهریم	تا بگوید ز حال از بهریم
حال اسحق و حال اسمعیل	حال اسحق و حال اسمعیل

حکایت

تا بگوید ز نو سوس و نار	تا بگوید ز نو سوس و نار
تا بگوید ز گریه داود	تا بگوید ز گریه داود
تا بگوید ز حکمت بر سرش	تا بگوید ز حکمت بر سرش
انس و جن و دوازده	انس و جن و دوازده
تا بگوید ز کشتن کاف	تا بگوید ز کشتن کاف
تا بگوید ز عصمت یحیی	تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز ناله عیسی	تا بگوید ز ناله عیسی
که ز ما بردن او صفت	که ز ما بردن او صفت

تا بگوید ز نو سوس و نار	تا بگوید ز نو سوس و نار
تا بگوید ز گریه داود	تا بگوید ز گریه داود
تا بگوید ز حکمت بر سرش	تا بگوید ز حکمت بر سرش
انس و جن و دوازده	انس و جن و دوازده
تا بگوید ز کشتن کاف	تا بگوید ز کشتن کاف
تا بگوید ز عصمت یحیی	تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز ناله عیسی	تا بگوید ز ناله عیسی
که ز ما بردن او صفت	که ز ما بردن او صفت

تا بگوید ز نو سوس و نار
تا بگوید ز گریه داود
تا بگوید ز حکمت بر سرش
تا بگوید ز کشتن کاف
تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز ناله عیسی
که ز ما بردن او صفت

حکایت

حکایت

حکایت

با ورام

زبان حال پکنه روی	که رفت از جهان مجرانی
زبان سپیدی میزد و جز	که شد از بخت بد و ما چندی
زبان بی آرم از صفت کباب	که بر آرد و شد ز جلد و ما
تا بگوید بهر آتش و تاب	آب نوحون چون بر آید و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	که ز باد و شش بگوید و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	بر سر و سر و سر و سر و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	زبان هر دو که در و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	تا گمان از کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	یکه را و کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	حلق بر مای تو و پیش و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	دور و از و کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	زبان کجا و کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	زبان و خط و کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	پای بسته کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	از نواد و کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	دل بر و کس و ما
تا بگوید ز عا و عا و عا و	تا زنی و کس و ما

زبان فانی نرم شیشه	کردن اندر و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	زبان فانی نرم شیشه
زبان فانی نرم شیشه	پیش تو و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	که اهل حلق و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	با سپید اهل و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	از برای اهل و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	کشته و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	زبان فانی نرم شیشه
زبان فانی نرم شیشه	در کس و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما
زبان فانی نرم شیشه	تا بگوید ز عا و کس و ما

حقیقت و کس و ما

تا بگوید ز عا و کس و ما	تا بگوید ز عا و کس و ما
تا بگوید ز عا و کس و ما	تا بگوید ز عا و کس و ما

کشف پناه و بار

باز آن رخت چو پندارم	همه بود و شود و در وقت آه
و کز آن رخت خزان آید	همه برین نه و نشو و در خشم
ای بهانه را سپردم	و آنجنگ بد بود با بهانه
عزت از آن آسمان بود	تو می زدی بجان سپاس
بس و درین سپهر گشت	که می بر شانت پست
و این است که در این کتب	
در جهان که عقل و ایمانست	در دم بزم زاهدانست
تن نهی کن که در جهان سخن	جان نه و زین جوی مسکن
نست ازین طبع و اراده	من آن جان خدیش خدایه
جانت حق او جاده دان	و آنکه حق او دوازده
معرفت دولت نهاد است	باز کی گیر و آنکه او است
کاکه او در شست خاک	و آنکه او در شست پاک
لعل آفتاب پر در است	از آنکه شست جد کرد
شعله اوست آفتاب بند	ز سازه بد و نوب و گند
چون می اختران خیزد	هم میزد و در کمران بخت
باز در می گزیند او خاک	لازم خاک شد ز خاک خاک
بر خاک شود که در جهان	هر که برتر کردیم در جود

بپشتی

و شری

در دود

و در دود

نفت خنجر و جادو پست	زین همه سیاهی که در پست
برشاید که پست برین	نزد چار پست در زمانه
جان سکنیت با نیت سکن	که بقضت نری درین سکن
کوشش که شود از راهی	نزدی برین سپهر ای می
کج عفت بی بدنی آوردی	نزدی از راهی که در دود
روغ دهنی مدام دینی	باز می ازین کثرت کین
در سپهر با نیت آید	خج که روی برای تن جان
نزدی که نیت سکن	سکن را نیت سکن
نزدی که نیت سکن	نزدی که نیت سکن
باز در ازین نیت کین	چون نیت سکن
چون دین را در شست	ایک نیت سکن
نقطه از راهی که نیت	ایک نیت سکن
معرفت را چو کنی دوی	سج نیت سکن
نام اقامت سکن	نزدی که نیت سکن
نزدی که نیت سکن	نزدی که نیت سکن
نزدی که نیت سکن	نزدی که نیت سکن
نزدی که نیت سکن	نزدی که نیت سکن

انچه
که در کمال

نسخه
فنا صحرای
از نو پدید آید

تو که تن را بجان گمباری	که ازین صفت آید زاری
بر تو و ترا بهی می	با دل چرخ بر من است
بر کشتند ساهان شیر	کز تو با کرم ماند کز و غیر
که در خورشید صحرای بگذرد	روی عزت در کرب و پنا
که اگر با تو هم زندگوست	که در این چرخ و قضت
در ادمیت و قدر بودن	
در جهانی چه بایست بودن	که به همچنان توانش چون
چپ و پیاپی آید شتر	چون یکسان نمانی بدو
مست چون که کز و بود	نرم و کین از درون برید
طفل چون چه با کم و	نقش او را بهیستی تو
وزیر و پست تو از کز و بود	شاه و دل چرخ یال کج آید
تو که در دست او گرفت ی	یکش از لب او خفت
تو با میخ بر او زبیدی	از سحر ناکان که گهی
نیت با دلی فایده نمانی	و یح و زار نمود و بیا
چهل کس را چیده می شد	از کس آید از کز ی
آزاد و آتش است تن چرخ	ز آتشش می نواخت
آزاد و آتش است تن چرخ	آب و آتش هم بر آید

از لب سیه شود و سخت	با و شام صورت و کوهی است
چون بر منیت از کشته بود	به سبکیت از رخ نعلب
خودش را بکشت و بیج	چون و در سپید نیاید
است چون بعد از معاویه	که بجای از تو دست را بود
آتش را که با چرخ ماند	ایزدش خویشی کشت
حرم اسب خواهد بود	ز آن به و عاقبت خسته
شش کین سبب جان	خویش ازین صبح نماند
حرف شست سبب اندر	کنند سبب کس آید
مرکز و در حرم جان	و تحقیقت شود که کز پند
زهر باد چون زرد و پی	که خدایت خانه پر پی
مرکز او را ز است	برگزشت از شکاف ران
حرم بگذرد از دست	حرم آید به چار
گر کسی حرم آید کم	خواب و خواب چکی حرم
بغزوری بر و خواب	مانند او به ده آب
خلق ازین که و خواند	وین سبب و پی
تأقیات بخرد و پیش	یک شکم نان سحر از پیش
ای او را و رخ از در	صورتش سوی خلق

زین او که در دست نه برین	در بقا از درشتان خیزی
در دو بیت	
چیت وینا وینا در چشم	خاک دانی پرازدگ
بریک خاشاک این دنیا	بریک خاک توده این جهان
ست مرزنامه پیکر	زمره دار و نهان باور
از پی کس می درین عالم	حبش باشی بر سینه جان
در جهان بیکران بی رانش	جکتی رنگ بوی خورش
اس جهان از جان تو است	لیکن آن نه اینست در آن
چون کی کردش آن شین	آخر هیچ درو اول کف
خانه و این سنگ تنه زیر تو	نقش دیوار پر زخمت
نه درختیش من آرون	نه سپهر و ک باز و این
راز دل مرده با خنده	تو بخت زمره و شین
خانه اندر غرور او شب	بجو آدین کو کمال
صفت هر دو ک و ده است	زیر و در زمانه دانی
شاید ابد در وقت پیش	نی شیرین و نیز باین
بیزبان چنانچه بوی آرم	چو دانی جود بر لبش
بس بریز ازت جوب با کید	آب در یک و درون

راز این کوه فیض غارت	فصل گل مانده غارت
بوی بختش از بهر کبریت	بس و پست حیرت کبریت
سج فصل کرد تا بهر ست	مرز بنام و درشتی
دور و اقل به بود و پست	در نه مانده از اقبال
ولی زین و بهر کبریت	شاکه بر جان است بر دل
بوی راجه زخمت طلیت	نقش خرد که در غایت
غرات خرد و کزین کس	باز آرت که ای کس
گر کشته ترست و خال	ست مکر و درشت و خال
سده از بهر لاف احمق وار	رخت وین خست و بار
دانی بی برگ را در کور	نی نیاز از خدا و دین
تو زخمتی که سیم نشاند	فنج است می مکن و اند
خودت را بران و مست	هر خردش مصطفی
سیمه در دل این راه	بیک نامه سیاه
ان سینه وینا بجان	و کبت را بران تیر بجان
صدست شوق و بزمی	گشتد با را شطرنج
گشت با سیران دل	حرفت و ناکس
تا تو که کی می	سند ویت سر کشته

سل درم و شمش

درم و شمش
درم و شمش
درم و شمش

علف میش خود کمره بکوب	که کمره کشت به چو میش علف
نه اصل خود میلان تا چینی	الهی قد جوال تا جگنی
تو علف کشته و نه را دارد	باز داود بدست کمره کرد
تو خطبای رقت و غم تو بیا	جنگ کرده و نه چو تو بیا

حکایت دان خاتون و ده فصل

شوی خود را ز دست بدر دهم	نگهدارم بدستی گفت این دم
کر برای خشت بادی شد	و برای دست چشت بادی
از پی مان ایزتاب از دمی	بو خیشی شوی بویان شوی
آبروی از برای مان برد	حق نماند که جان برد
ز پادشاهی حسن حق را دین	گفتد برشت آن دین
فقتن ز سر نشیبی آید	در فتنه بزمه بانیست
عقل بزرگش ته از زبیرم	ان بانی بکیم حسن عظیم
آمنت آویز دینی دان	راحت جان تن نصیبی دان
روح مندر کمره کوی بود	کی طبع ملک آبروی بود
و کمره بی مزاج در خاطر دم	نرسد و معنی بستی می دم
آن چند آسمان گرفتند	ویران کرد و ده بانیست
فصله بر صفت از مدانی تو	بون ز قوت سسی بخوانی تو

بویشتی مریه پیشی
بویانست بر جوب

و زینا خنجر
چند کمره را بر سر کمره
و زینا خنجر
چند کمره را بر سر کمره
و زینا خنجر
چند کمره را بر سر کمره

چون لکن در آفت اندیش	را اندیشه در ان بنام نقش
از دوی کمره کمره	میتنی حسن قیامی بنام
کمره خشم و از بکند	بر زمین موری از تو سازد
که چنانی مبارکت	در زمین کن چنانی استن
از دوی کمره کمره	گر خود چو اسیر بیکره
در دوی کمره کمره	و اکانه از دوی کمره

حکایت استیلا

بکند این کمره کمره	وین بد وین من زهره دان
وین بد وین من زهره دان	کری حبت بد وین وین
وین بد وین من زهره دان	این کمره که بار خشم
وین بد وین من زهره دان	تا باشد بکیم بنام
وین بد وین من زهره دان	چند خنجره امانی من
وین بد وین من زهره دان	کمره او دان بقدر است
وین بد وین من زهره دان	زخم انده هر کمره
وین بد وین من زهره دان	بهره برقیست عود
وین بد وین من زهره دان	شعوتی رانج و صد بخت
وین بد وین من زهره دان	و در راه بخت خود جوی

در دوی کمره کمره

تلک
بکانه کران

جمع جوت
مکنت عظم

تا کی از کج خایه سپردن	از چرخ غم سوزی و موتی
من تمام گزینم و دردم	با دو ایم قدایتان

در وصف ایام بهشت

عاده از دماهی جان بستند	زادگان از دست چو بستند
نایب و عالم میانه اند	چو سیاه روی آینه اند
مست بنام و کن دارند	مردم نفس شکن دارند
از کرده و ناله خود بستند	شیر صندوق خویش بستند
قدشان پیش رویا بستند	کشتان ز کشتن بستند
از پی ملک و برج از پی ملک	روی زده انان سفید بستند
پرنیانان بی نیاز بستند	دست بازان پاک بستند
جامه شان از پی ریاست بستند	مهر چرخ لیم جوری بستند
سرشان از پی در بستند	نزد بان پایده صابر بستند
مردمان لب دل بستند	سیر سیر خندان بستند
سردار و جانی در بستند	در کشت جود کدالان بستند
پس خوانن بغض آید بستند	مهر خورشید صید جوی بستند
زمره و زمره قوت بستند	کرده پرند و کشته بستند
نیز بستند از میان بستند	مکتوبات که به زبان بستند

اگر گوی ملاست بر بند	حلقه جان بستند
از لبی صیقل آسمان	مهر شب رویان بستند
عاشق که مرکب از پی بست	خوشیست ز کیش بستند

در وصف ایام بهشت

سرگردانی که پستی از گم	با و شایست با جیول علم
سردار و کشتن لیلی	سردار و کشتن لیلی
چو سپهر عشق آینه اند	چو شمعند و سوز جان بستند
زلفشان تا به پیر بستند	جانان تن خود جوش بستند
پیش از رخ هر ملک بستند	سردار کرده و میان بستند
بشش از رخ بر خیزند	سردار و میان بستند
تا به پستی تو خاصه بستند	پیش مرکب تر از قند بستند
حرکت و زار و بخت بستند	حرکت و زار و بخت بستند
نشان می سپیدان بستند	نشان او و نشان بستند

در وصف ایام بهشت

سردار که بختی بستند	چند کردی بخت بستند
زلفشان که کرد بستند	زلفشان که کرد بستند
دلکش سر آسمان بستند	دلکش سر آسمان بستند

خیال خواب

بوی خوش و نیکو

خرو باقی که سری نام است	پایه خوشش زده و خفت
مهر خدای که با شش ای ابله است	رو به رویک خوشش
ناله و دل و این خود که	کز دانه دل می کلشن
که وی از جا و بهر چاه	کل قصه می شود و جیات
این مان طوطیان شکوه در	ایکس اکنس بجا گفت
که بهی مضیت با طوط	رنگها کش کشش بافت
جوش سیاهان حسن باشی	گر جو یوسف بکشن پانی
شادمان باشی جبر و جود	خویشش زبنا جمل سود
رو بروی خوشش می خوش	خود و او چشمه بی شوش
گر شوی سال به برین سنج	بر بند برسد تو که در سنج
بجو و دل سبک بکار	تا پستی سوار شود و کی

در بیان حال دیو و پری

آتش باشد ولی که جوش خود	رو از نیراب دیو
ولی آتش که ز خود کج	پای بر آب دیو خوش
در نه او آبرو او دارد	حسب راز و کج
که به دینک و مهر و کین	تر جز دین حجاب
در دین منت حجاب	مستی فقرت تعجب

سک

مستی خوشش تن زده هر یک	آتش می بر سر و پستی
نخلای ملک که نیرابی	ملک لب نیست حالی
ان و غم و خوشش یک	حکم را با شش و کات
نوشته برست و خود سارا	خوار و پرورده بسیار
از کنگ جرسد که هر کردی	زین و طوط خواجه کردی
گر می گفت کنگ زدی	سیر جزدن ترا ز لکس
نصفت و دستان جرجی	جهت جویس کی غنای
از دست نماند که در دانه	بیر و باسی گشت بر غار

در بیان حال سر و پری

سر و پری سوار حق و شیت	سر و پری سوار حق و شیت
نصفت سر و پری ز جانی	رست تار و خوش
سر و پری آتش که تنی جوی	گشت آتش و دیکر بر جاک
سر و پری که کاس پر زده	جشم تحقیق همه کازند
سر و پری لقب غنی بود	خود انصاف و کجانی بود
سر و پری نام و دلش	سر و پری نام و جامه و آواز
سر و پری که اصل	در دلی نام و پری سر و دل

در بیان حال

لکس کرکس و خاتم

تعلیقات

توجه دانی که می کنی و توت	در چنین حال که بر پیکرت
آنکه در صفت بارگاه پال	می بیند چو خند لب غل
چون گفت از صفات توت	فلک را باز داند از کجاست
توجه دانی بهشت بر توت	چو شمس که در جنت جاست
کی بر شهرت ترا بهشت	تات در وقت که پدید است
چو بر لبه ذوق و سیرت	چو شمس است بر بهشت
ای دل که در دین و دوی	چند ازین فان چو زین
عوی آفت بر پست که زین	تا در باشد زین دین
کیرم اینجا که کوزه بقدر	عیب آن بر خونی می پاید
چون می در پس ای چو فنا	عیب که بدین آنکه جانی
تو می پریش بر هاله خلق	عیب خود به بر زبان
بس جان که سوا شود و دست	عذر می نه که ختم این
که چه بر خود بهوشی زانی فر	از درون شرم در شرم
آنک نی که در این سینه	از من و نه آگاه
این سینه طوطی است	عقل جز به پستی نرسد
آن خوانی که بار گل شده	شربت حرف که گل شده
سینه اسپنی اندرین میاد	تراشش دل با غماز باد

ششم دوست را به از دوست	دوست دارم که دوست است
خشم از درون خشم دار	جز برای شکار شمشیر
زهره اسیرین به تیغ و فا	بغل را می کن از زلفی رضا
چون برین در نه سپید	کم ز سبکی فی کل بار
از نیر و سک پست و در	از سبکی کم بوی نجش تو
انفصاف سبکی می کن که	ورنه در سپید خیز سبکی
خشم دل من بجان سپید	سک دیوانه به در پیش
کمر از کمر سبک سبک	که سبک لقمه از تو و در
بر عاقل که نیست عقل به	فرهی دیگر و هر دم دیگر
بنمود چون بصیر و خیر	میت حاجت را بدین جور
تا که نفس را به که در شرف	کار او با طاعت و رای کف
ال می و او نام که حق پرور	با ز کرد و صبری حق پرور
کل بهشت و تو را فراتر	که کار با کل سب زائد
کمر از درون خود بیست	تا که بر سر بلند باد

در این مقام است که در این مقام است
 طالب و استحقاق استحقاق
 که در این مقام است که در این مقام است

صلی الله علیه و سلم

مخفی

عجب

کار خراب شده

است در نفس شکل که زانم
که بر آید دل

صورت که کافیت است	کبتی و مک هست و کجاست
صورت بخل آنگاه زده است	کون با مار و پسته نایاب است
ظلم را چون مکان دیوانه	بخش آبریز و آتش خوار
خشم در زیر خاله کشت	سک لاشه است تو کون نایاب
صورت آندو چو طایر است	بال مسعود و پای نحوس
ست نقش چو سوسوی	گر که پرست در زویش غار
ست شکل چو شعله شمع	تیش او را در تابش آفتاب
ست در چشم که نقش خشم	شکل کی پس که که بکم
نقش اجاب است در سینه	قبه شش جبهت در آینه
همه در نفس با سبک	همه در پر و پا چو افس
باش مادی بند کشت بند	باش تا با تو و حدیث
تا یکی ز کرم است و در	تا یکی ز انانیت
که میری کشته است ایش	کم کفی نام زلف انسانیت
در جهان چو روح پائیده	با تو مانند جگر نایب
مشتن باید که در جود بری	تا مدان خطا اجد بری
کا قدران خطا اهل نفس	ترک میرود و کرمی و کسی

در دم سنان و انانیت که سب و در سنان

بر این زبانی بقب سحر
 از ده آنجا یک مبرین خوش
 دلبسته قایم شده میان
 که جوان چشم اجل فریاد
 آید پسنی منان عالم را
 جز را از اجناس مست جهان
 تو سر از جهان جدا دیدستی
 فانی از جهان از کاش
 آید و اما و اخوت جو جو
 ترسم از نفیست از همه فضا
 پیش سلطان با سبک

همه در چاشنی که زده
 اینچنان چه بد مشن خوش
 چه وی تیغ خوشن و دشمن
 در آن چشم افق باز کند
 تا به پسنی جهان آدم را
 تا به پسنی کی بخشم عیان
 زمین جهان نام آن شیشه نیک
 تا ز سوره و عقل که در پیش
 سوغی عجبی که کون بوس
 بار و بار و تیرا که موعود
 نظر با دوست ترا خوشتر

تفصیل بی نهایتی صاحب انوار

گفت با آن جوان که بخفتی	آن شیشه ای که در دامن منی
گشت طبعی ز مبرین و دانش	چون را در طواف و پیکر
گفت با زن حال چو حال	گشت عاشق پاک نظر و حال
آنچنان زن و دهر و دانش	گفت با آن زن زن و دانش
که که مادی درین مجرم	کای جوی نیست تر از مجرم

موجود و عدم کار شده

تغیبات
یا که

آن آید که است درین	تو بدانی که این
که یک سرگشت و درم	خانی تو بر شد و ناخشنود
تو بدانی که این	این جای تنگ نظر است
جای تر است و درین	که که تو تر است و تران
تو بدانی که این	و در شرم به هر کاری
سینت چون شد و درین	شرم و در این شرم ای خانی
و آنکه از حق سبب شرم	سر که در که در سر است
خلق عالم از در است	و در این راهی تن از تو خانی
شرم و در این شرم	و در این راهی تن از تو خانی
سکی اندر جگر که این	از و نانی که مرسته اند
چیت این یک و در	و او که در این است از و
چیت این علم و در	از و نانی که مرسته اند
چیت این است صوفی	که برین یک اندر حال
چیت این کار که در	چاک و در و در و در
چیت این شکر و در	و او که در این است از و
چیت این شمع و در	و در این شمع که در
چیت این که در	

این بر آنکه در این	کیست این است از و
که یک سرگشت و درم	کیست این است از و
تو بدانی که این	کیست این است از و
جای تر است و درین	کیست این است از و
تو بدانی که این	کیست این است از و
سینت چون شد و درین	کیست این است از و
و آنکه از حق سبب شرم	کیست این است از و
خلق عالم از در است	کیست این است از و
شرم و در این شرم	کیست این است از و
سکی اندر جگر که این	کیست این است از و
چیت این یک و در	کیست این است از و
چیت این علم و در	کیست این است از و
چیت این است صوفی	کیست این است از و
چیت این کار که در	کیست این است از و
چیت این شکر و در	کیست این است از و
چیت این شمع و در	کیست این است از و
چیت این که در	کیست این است از و

تغیبات
یا که

کتابت و شش

آن در شش نه که در هر	آن بخش چکفت با دای
که می شد بر و گشت و کرد	بهر بی سبب بری ز اید
تا که میوه است شش نه	را و از آن بر و گشت
چون بخش بریدر مند	ز و بر سید او گشت
گشت بجز تر ثبات شش	شور بی بی سپاس
بهر بی بی که در دره در	با جستن کن علیه
چون جشیدی حلاوت کانا	بکش کنون شش نه
توجه در پشته که در زن کبر	سنگ و نانی در دانه
سک اگر جلد بودی و زنی	بی شکساری کردی در
خاکت در اندام و خود در	سج نه مند و خود در
مر که در زنده که بچین بود	چون میر و جک و لین
و دو گوشت و دو کانه بود	حرک مادی در و گشت
سنگه چون خواند و به شش	بهر جده نشت شش نه
بر در کار کار و جلیع	نیز بی ایمنی که از سپهر
کر چه ز نچه حله پیر	سنگه را در زن که خود

الحاکمیت فی الاشیا

شش نه
مهر و کدر

من و الدی

فیس

کلمه منی الدی که در زن	کلمه منی که در زن
پیش نه گشت و نه شش	مر که در زن
مر که در زن	که مکرری طلب ز دنیا بود
ز نچه بشیند و گشت	خیره مار و استغفر
کلمه منی سیدان شش	میشی تو ز حال بکانه
سج نه مند و خود در	تا بر آید مکرر و کار
خاکت در اندام و خود در	و قتل و گشت شش نه
مر که در زنده که بچین بود	کلمه منی شش نه
و دو گوشت و دو کانه بود	شش نه گشت و نه شش
سنگه چون خواند و به شش	ز سر جن و گشت
بر در کار کار و جلیع	تا بر آید و سبک شش
کر چه ز نچه حله پیر	سپش نه می کلمه
	بجز نچه که شش حاصل

صالحی در زن

محمود المظفر
کتابخانه کهنه
محمود المظفر

دقیق

مقل اندک

رفت در کشت سبکشت	بر نهاد و در شش دست بست
آمد از سپهره جبرئیلین	گفت کای سید زین
مصطفی را از حال کرد آگاه	یگر زان لطف حق آگاه
دور العید از خط رعد	و آنچه آورده است خود
مکوت آمد و بظلمت	دور استغفار چون
ز زلفت افشاده کورت	نیت جایی تو را بجای
حق تعالی چنین سبکی	دل را با طبع میجو
کای پس از اندامی که زین	این قدر کن ترس و قتل
که بر زمین این قلین	بتر از زور و کوه و دران
ز و بدیزد است این سبکی	ز آنکه دستش رسیده
زین سر چرخهای بگریه	ست جبهه لعل پند
قبیل از آن سخن برآمد که	ز آن سخن بعل بر کرد
گشت رسوا منافی اول	قبیل را که گشت زان حال
تا بانی که هر که پیش آید	سم بدان حال بود پیش آید

در کمال است عیادت

ای شده و در غایت محبت	بعبادت برگردان
و چنان کن تا در کشت	و زنده بر خیزد خیر و نیت

نوریزه طاهره با رحمت	خاک جهان و جگر کای
چون تو با سبکی دور	با هم یکم و کشتن با جی
نوریزه صدق سید سلام کنی	میشی بخت کار خام کنی
کس مدعی و موسی سلام	سجده و سبکی صدقیام
این نماند که عاقبتی باشد	خاک باشد از او بی باشد
نوریزه طاهره و جگر کای	آن آید که خاک است این
کوه از روی جبل نامی	چون کوهی طریق جرجی
گشت باید که در دشتی	خاک بگذرد و در دشتی
گشت بنور ز کوه و دشت	سم توده ای که در دشتی
از کوه آب و خاک و در دشت	هوا پرستند آتش ار
کله آسمان منه بر سر	تا چایی ز جبرئیل بر سر
خاک کرد و در دشت و خاک	باز گزید شود کله و خاک
و طایر به آید به دشت حق	تا قربت کند اجابت حق
لی دعا و تقوی و در دشت	یکد و گشت تا ز کبر دشت
طن جهان آیدت که گشت	بچه ارد و سبکی چای
لی تو باشد با کبریا	که تو آید و گشت خیر
نامه گزین در دشت	آن سوال از غیب و در دشت

فی نام شارب المیز

برود چون طاعت روزی است	بود و طبع غمزه است
کوی بر فردا خانه پر بادش	باس پانزده خوش بود
طبع و طبع آهلی است	زودتی کج بر تنی است
نمود این شارب تا کند	بهر چینی سرباب تا کند
چست حاصل رویی است	اولش شرب آفتاب شد
کرد و تو کجاک کوی کرد	تن طرد و دخیلش بود
نیز بی ج زوزه راه کرد	آبروی بجای خویش بود
شیر و دان که رخ کجاک کرد	بره آورد جان پاک کرد
نوره آورد چون نواهی	و دور و دور و دوری
آرد و کبر است و حقد و کین	شهرت و شهرت از دوری
دست بر روز خند کشید	عاقبت با مشان چینی
دو کز صفت این بهر است	شواهد از صفت آهلی است
و کین با شرب لغت است	هر که بر صفت کرد از صفت

در صفت بهر فردا

اولین سده و روز دوم	بود و نامی کلام و طبع شکم
اولین بند است نه یکی	کندش طبع طبع نشین

در پیرو

بجمله

طبع نایب اصل شده
هر کس او زرقه مطیع شده
کرمی غمزه و خم کنی
است بسیار خنده اجون
کرده از زانی صواب تحف
نهنگ را فروختی بدو
تا تار و زکار چون کوب
نمود کار تو از پای شد
زان کسی ایگان نهری
هر که چون عین ارشاد بچند
صفتش بر زده ملک بیند

در صفت بهر سنی گویند

از صلی غمزه کوی	نمود سید از جی خیری
بدلم بغض و کس کس نیست	کشت بالوچی که انده چا
کز نقص شد مکت فردا	شده لغت و کین نام کرد
نمود لغت و لغت بهر	هر که از پیش خود پیش
سیر خود و کس بهر	و با مال بن لغت باشد

هر و کجداره خود و کجدار
و کین زودش جای نشد
کم طوق تا طریق کم کنی
معه و چون اسپا کجدار
خیر و بسیار خود کرد کین
لغو و سیه کم و نین
لغو و سیه و چون بترید
شادی شام بود و انده جا
کزی لغت و ز حسی تو
از غم باه و دوشین
با خود و دین ملک بیند

دگر آنجا گشت از و بر کرد	کمان کل خرد زنده باشد
تا بدینجا ز کفن سپهری	تا ز کفن سپهری
نفس جسی بخورن از نیت	غذای جان خوان بی نیت
فایده جاده عینیه این مثل	نفراید بجز پسیای ال
دل گشت سخت جاده	خودش خوش نهر بدست

در وصف کف که می دهد جود و رحمت

جاده از هر درخت و عمارت	خاکها نزار چندی جاد
وزن از دست کشته تیر	دور از دور و دوری
وزن از دست جاده اندر	چید و دود و جوشن اندر
جاده هر مکان پدید آید	جاده و پناه است و پست
آینه روی را منور باشد	کرچه بشتش بر آید
دور از دور با سر خفا	کعبه در جایگاه و ریاض
جود و رحمت است از نیت	بسجده جاده بر سر نیت
وزن از دست چندی جاد	خاکها نزار که شوق و جاد
نیست زدن بجاده خفا	به زعمانی این عورت
دور از دست جاده	که که در شیشه و زعفران
باقی در تعجبی معنی شش	پند و ناز و به پند و ناز

چگونه عقل جاده نریب	نقش و پادشاه و انداز و پاد
بر کشتی زنی هر پس تن	گر می عشق جاده بس تن
دین بریزد که دوری تو	ز این جاده ای گشت و داری
بکلاه ز نیت تن بجای	سر چه پدید آید از کلاه
کشتی از دست شکیبایی	باجه زور و نیت ز کف
سر زده از پدید کن ز کلاه	ز نیت از کف شکیبایی
چون پدید آید پدید شکیبایی	پای از دست عبادت از کف
بهره از دست ز نیت	خود از دست بر نیت
نقش کف که این عمارت	در جاده هر کس را نیت
کمان نقش کلاه و چادر	ز نیت از دست ز نیت
سماط و دیوای خود پست	سر کرد و دست از نیت
از نیت بر سر و آن کف	رفت و پست از نیت
چگونه نیت جاده باید بود	در خور عقل جاده باید بود
کمان از عقل جاده و نیت	آب و نیت جاده خاک نیت
اندین کف که جاده است	پای بازی کر نیت
نقش و جاده پست و نیت	با تو مشیره اند و نیت
پس آید و نیت و نیت	آیت رحمت عین کف

در این جاده هر کس را نیت
 که در کف و نیت
 حاصل
 در این جاده هر کس را نیت
 که در کف و نیت
 حاصل

فی طلب النقا و خست در راه

مرکز حست از ندامتی خودی	رجا یک بودش هفتی
مرد و نه دایم به کی بگذرد	ز آن سر می خست و خست
و انگ از گردن و غشی خست	که روز را و هر چه دایم است
ز آنکه گشت تا دوزخ کاست	چون عجبی حال خود را کرد
را کند دوی و پستی ناکرد	از تن جان او بر آید کرد
سج اگر است که سری غیا	زنده و در آید بر آید کرد
تن خود را ز دوی و کلام دارد	مرحوبه خج حرام دارد

کلیت

ایم روزی یکی بر کت	زنده زیر عا بر کت
گفت این چای خست خست	گفت ست آن می خست
جوب خورم و نه خورم	جاسد لا بد نباشد
ست پاک طمان کیک روی	نه هید و حرام و کین
جوانی زنی و جوی طمان	آن ترا جوش طمان
جان من مرا صریش خورم	چشم تنها و هر چه کور
نشدم سیر از آن خندان	نشد از یک کور
جان ویر و دست بر دین	ست جوی یک کور
معدود از آن علم کور است	که طمان مشهور بود است

کتاب
افیت و طاق

دانی از بزم خست
ز آنکه اندک خست
اندک خست
خست و خست

فرا آمد و خور و بدول	ز آن کس نه غم خست
لشکر با سپهر جان زنده آمد	ز آن کس نه غم خست
سفر این را و این سر می خست	شتر و با خست بود کشت
خست و چون هر خطا	کی ترا آن حق خطا
خست کس کند بر کار است	بزدل و سحر مافور است

کلیت

خست یک از خطا	خست و دایم بود و نه خست
خست از آن جل بود است	خست با بد است
خست کس جل کور و خست	خست لغت بد است
خست صحت که زور است	خست و دل بد است
خست کور و زور می یابد است	خست خیمه بد است
خست از آن که شد کس	خست بد است
خست بد است و پانی	خست بد است
خست خور و دایم است	خست دایم است
خست کس بد است	خست بد است
خست خور و دایم است	خست بد است
خست کس بد است	خست بد است

دوق
سیر

جوان
بدل

زنی که در دهر بسوی میدان	خداوند آن کند زنده بختی
آورد که خداست را بگو	فان باز او خانه بخت
بری که گهی لب روی	از خوشی خوش شود شک

در بیان مصلحت طریقی

بود که سحر بکار و روز	فان آن مرد غیب است
رفت که هیچ بکده بخت	اینست فضل است قدم
چون سید داد آید از جان	ویر باز را بر از امان
ز کجی زید بود به بخت	و دورم داد آن کج
ز کجی شوق بر از ارش	او بود بر ز غش
ز کجی گفت که بخت	بستد هم بود ز غش
بوز و او شش باب بر	چون شد آن بکشد
گفت این خورده که بخت	آنچنان حسد نیم
چون به پستی چو بخت	بس جانی تو اجمعی
که بستی بریز من زنی	حسبت تا که ز کج
تو چه با هم بستی بر	کج بکشد به کج
با او که گشت را بخت	فرم خود سچ کج

در بیان مصلحت طریقی

نو

مصلحت

مصلحت

مصلحت

مگر پستی که پستی	مگر پستی که پستی
بسیار از این است	بسیار از این است
بعد از آن شک و شک	بعد از آن شک و شک
آه عاشق با بخت	آه عاشق با بخت
کاب پستی آب روی	کاب پستی آب روی
از آب پستی و شک	از آب پستی و شک
کسب او به بخت	کسب او به بخت

در بیان مصلحت طریقی

نیک و نیکشای زیبا	نیک و نیکشای زیبا
طبع و دل از روی	طبع و دل از روی
مگر از روی خوب خوی	مگر از روی خوب خوی
ز روی خود خوب خوار	ز روی خود خوب خوار
روی نیک که وی	روی نیک که وی
و آنک جانش جوده	و آنک جانش جوده
بنی ز من و دوسه	بنی ز من و دوسه

در بیان مصلحت طریقی

مصلحت و مصلحت	مصلحت و مصلحت
---------------	---------------

مصلحت و مصلحت

دست و دل تنگ چو کنگر	زشت را از برای چهرت چو
نوکش جان لب گوی گداز	کهن بد کشیده سر در بخت
که بدانی تو خوب از ناز	آنگهان کرد و شوق تو خوب
دل برین چو پسته درخت	کز و با دام ویر میشت
تا آید پای پند و کج اند	سر که در دست و چرخ اف
چون که در شش و شش	آنست ماه و سیمرغ
بجز در چمن نالی این	چون است از زلف مشکین
عاقبت آدم و حوا است	با تو طایرس و می و می
ست ز کج و جلد پیاپی	و آن غلام مشکین و پیاپی
دست مشت که چو است	بشکست جعد او شست
چو شست کند ز چو ای	تا توانی چو کشتن پای
هم چو آید ز دستم	و در طایرس که از دست
که دست و دست و چو ای	که چو بی بر گرفت از دست
من بی مان خورشید و چو	که با دست ز روی و روی
سیی چو است از شیدی	بر و کوشش و چو از کوی
شد دل ز کوشش و شیدی	مخشش ترش از روی و کوی
دل تو خون کز پسته چو	ز آن ل چو پشمش و کوی

چون که چشم تو بر این	لب خور که کعبه و چو
دست شما بوی کعبه	
شما چو ج و چو کعبه	می که از سب و سب و چو
شما چو زان و سوز و چو	و چو در سب و سوز و چو
نقش چو شست و چو	و چو کل و سب و چو
باز این و لعل و چو	عشقش از شش و چو
ای او با دام و کز و چو	مانع در دست کز و چو
چو کعبه زان و چو	سوز و سوز و چو
محمد و کعبه و چو	عاشقان چو شش و چو
کعبه از چو و عالم و چو	از شش و لعل و چو
کعبه از چو و سوز و چو	چو شش و سوز و چو
بر و سوز و سوز و چو	ز آن و سوز و چو
کعبه از چو و سوز و چو	که نیکو آوست و چو
کعبه از چو و سوز و چو	که زور است و چو
کعبه از چو و سوز و چو	زور و سوز و چو
کعبه از چو و سوز و چو	بر و سوز و چو
کعبه از چو و سوز و چو	سوز و چو و چو

شمن
بت پرست

یشک
دولتی
دولتی
مستی
دولتی
مستی

مستولان
مستولان

نیم نوبت

نوبت

در خشت چرخ خود را بر او نشاند

پشت خورشید و آفتاب	زین گزینان یکی از وی قیاب
زلف و غزل و دل و جان	چند بقول لعل کین باشد
او دولت برده ز تو دوری	آن کجای که سوی او نگرانی
اصحاحت جهان که کان و زمان گوید	
گوهر پیرا و آفتاب کند	روی که مسج فی نقاب کند
سبب قدح پر کشاید	و کرم بر دو بند کیو باد
چین نقش خود تاب کند	و ایچین نصف اوج تاب کند
شورش از محفلت بسیار کند	درج آتش چو نعلین در شعله کند
سگ دست آمد و چو ابله	سگ ز نقش از دوری کند
ز انجی عاشق منان نمیداند	کچه در پرده تواند شد
روی اهرک را کند پس	روی او نقش را کند سرست
نقش سوادای او سوادای	عالم زلف او عجا کوی
وز خطش جسم در دین	از لبش طایر که کمر و دین
روز شب کشت امان	چو بوجون حکم شاد از لبش
شوی زانی غلب از دور	روی او لبش ز لبش
طاهر حسن او بر است	خود و از روی او حیات بر
دست منقش بر لبش	چشم صورت ز نقشش

نقش و نقش و خط و خط	زیر یک جهان جهان
روی از نقش که از لبش	شب و روز اینک دست جانی
نقش ای آن در کمان	و در رسم نقد جو اندازد
چشم کوئی شود چو سبزه چمن	کوششش شود چو کردی
شان خطش که لعل کرد	روم وین کشته و پادش
از حیران می شود در لبش	در سپهر که کند می لبش
در عاشق سر می لبش	لب او بر نخله و باز نیت
کاه پادشاه کا نامید	چو نقطه چشم نامید
نه نخله و دو دو می کار کند	نه زلف و دو لب فرزند
نقش از لبش چو بر تاب	بندت علی آفتاب
خونین سگ تو دور تو	خونش چنان از دور تو
سرمه تو در لطف مال	عالمی لبش و به روز تو
علی او کشت و لبش	چرخ او لعلش و جهان
کاشانه زلفش بسیار	نار و آتش لبش و لبش
نقش او زلفش و لبش	آسمان از کشت آسمان
چند او قفل در دست	چشم او چشمه زلفش
سرمه زلف او صاف	زلفش با کوه کوه

چون

هر

این جهانیت است این دهر	پس سپیدت کوی در کجاست
تو برین که گران نیروان باش	خواه که گری خواه و جهان باش
تو جو نیروان پستی از پیشگاه	فارغی از جهان با سبک
آخر آن عمر آدمی مست گزید	هر چه بخت و عمر آدمی بخزید
این سب از زمانه بی دست گزید	عمر ما بخت بسیار و نسی
مست چنانی که گویا	ایده از دست بود و بخت
خلق را یک پیش و کم شدنی	رقه و آمد دست و آمدنی
زین سب بدید شخص ز سر	زین سب چانه جوج هر چه
اشرافی که عمر و سپاسید	نهر پاسبان و کی ترا پاسبان
هر که این سب را روی باش	روی کلانی که کام کی باش
که جهان کل بدین شش تر و نهر	فخشی که و کوی اندیشه
روی کل و حیات این عالم	و که مسجون و کام و دهر

مکاشفه و مثل

آینان شد که در دهر	ای که در رخ سب کوی
گفت با او ز روی غافل	سبکی بسته در گران غافل
که نوار میستی خوار را	پیشانی منبسط و اندک
سبک است و بکون است	دین چنین ریش هم نقد

دگر بخت عجب که گزید	پس خدایی نیا دست گزید
بخت از نقطه تا خط و نهر	کنج بی هیچ دور و بی دور
هر چه بخت و کس و بخت	هر چه بخت و کس و بخت
کامرانیت کرد دست گزید	آنجو این فرشت پست گزید
عمر بخت و بخت و بخت	خواه که بخت و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	هر ما بخت و کس و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	بد بخت و بخت و بخت
نقش نفس بخت و بخت	سرجه آن نقیض که بخت
دگر بخت و بخت و بخت	مست مانند و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	چون شب آید و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	چون شب آید و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	که کم از نای قاف شوی
دگر بخت و بخت و بخت	و کس ریسند و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	هر چه بخت و بخت و بخت
دگر بخت و بخت و بخت	دگر بخت و بخت و بخت

حال

مگر در بند گشت کرده و زنا	کرده ضایع حشامی چرخ
و صفت ای جهان و گردن با آفتاب	
ای جهان کانی و آفتاب گشت	ز جهان پستی پستی
هر که اندر جهان این باشد	از جهان دره اقیان با
و در جهان دین سپ	از جهان دره اقیان با
زبان سوی کل که اندازد	زبان و دیال روانی است
زمنی و این ماهی است	پیداوان شکست خوش است
خواهر کس فلک نواست	ز آنکه با او زمانه سپا خند
ای دین است مایه بخت	شکری و عیال و دل
و که در بند حرص آرنش	بموند در میان کارش
ای گرفته دست حاصل	پیرانی پسر تو فیض
و جهان یک عوی و غیبت	صورت هر دو با هم است
این یکی پسر تن نیست	ان که در آل بسجده است
شکر و سچ می کند جاو	پروانه هر دو سپا خند
صبر کرد و کوشش باطن	هر دو سجاده باطن سپیدان
ز ابدان از ناستی حقیقت	یک عاقل و هر دو شکست
نه عی کو دیت فلک نوا	کر خست و زوایان کن

نیکو آدم چراست آفتاب	زبان سازد و صد عیال
ز جهان حشر و برهمنی	چنانی که بخت پر از غنا
زبان سپرد و کبوتر و دود	پندار من صاحب جهان شد
کرسی کوید از زبان دود	که مگر آرد مست بخت و دود
سود و نیت ز نیت نیت	صفت احضات جان نیت
پیش از آن گشت پس آید	بروایتی هست چاره نیت
که در جهان سپید بر سر	روی نموند با رنگ و جسد
و صفت صورت عالم	
هر که صفت صورت عالم	اندو و سپند و بند سر دود
صورتش بر تن لیسان	حکمتش در دل یکسان
صورتش نه مست و نه خمر	تن وی نو و جان کین
نیکو صبر و زود و جانی	چنانم رفت ز خود نیت
بازمان یک هم نه دنی	با سپین زور و دودنی
و کسیت ای بزرگ نیت	و کسیت و دودنی
کر تو خود را دین سپیدی	راه نیت و کیت و عقل دنی
چ تو نیت زنی و دودنی	بر سر نیت چرخ و چار نیت
و نیت ای فنا پند دنی	بقیبت و اوقای حق نیت

ایست
دست
این

در سر چرخ و چرخ حور و دور

آخشیان
چار عنصر

برسد جانت بکن شب بیکری	در مقام و جبار کبیری
آخشیان کوسند و آ	هر که کند زنده کانی
چکنی در جهان هم آتش	ز کندی بر شست
بر کند رگین سپیدی	زبان عیس و باطن
سر که بر متن این سیدی	باز و پیش بد کانی
عالم طبع و دم و جوش	هر با چپ اندو
خازین طفل زایش است	تبع جبین از آن سندی
که جوان طفل مردگار شود	تبع جو پیش ز افکار
مادر ای پیش خویش زان	دختر از کنت نه
تاش چون شوی خواست	آن بکند با نویش
تا جو بکند پشت لعبت	لعبت زنده و پیر
طفل که کند از پانی	تا بدکان سپید کرد
این همه نقشانی از جنت	تا یعنی رسی بانی
اس جهان صورت و ان	الذمر سلطان المذان
تا برین جهان با سبکی	آدمی را و یک سندی
بس جوشد و جوشد	آید از نقیض
ز کندی خویش زنده	در بستان طفل بازی

بند کانی و پیکار	خواجه را خود و پیکار
شمار دوست و آوی	بزرگ بی رقیب و آوی
سر که زنده شادی	نی اوپ و رقیب کانی
ز کندی با شکی	توجه نازی و شکی
آدمی و پیکار	هم میلان سسم
سر که زنده شادی	دهوی آدمی و پیکار
کسب و دست و پیکار	هم سندی و پیکار
خو که زنده شادی	پیکار و آدمی و پیکار
آدمی و پیکار	گرچه و آدمی و پیکار
گرچه و پیکار	ای زمین و پیکار
ساز و پیکار	آدمی و پیکار
چند از آن آدمی	نام آن مرغ و پیکار
بر آن کرد و پیکار	گر کنی و پیکار
تا که از و پیکار	خو زده و پیکار
چ پیکار	باید و پیکار
خو زده و پیکار	باید و پیکار
پیش و پیکار	باید و پیکار

در چای زرد آفتاب زرد	نرنگی کشتن از پی کوه
با حریف و نه مبارز کج	نه بری نه از محب

قصیده

کوه کی با حریف زنی است	گفت کجای چو کجای دما
تو داری و منم و داری	بله آن به که کز کم بانی
مشق روزی زنی است	تا نرسد به نماند
که سواي ملک است	سپستان سیه کشته
کو کجی ماری که در پند	شیر یک طفل زنده کرد
کردن ارج جو کزین کردی	شیر پستان با قلی خوردی
تا کی باشد از در پستان	اجل آید سیه کشته
شیر خور و دست اعلی و بکن	احبت خورشید باز کند
با کزین خورشید خور و بکن	طبع انشیر مادی که در
دل خورشید ابرو کجاست	نزد عالمی چه پارسا کوس
بر سپهر لعل و طهر بود	در سپهر ای خطره بود
طین کج ایستاد است	تو جزویش کردی و بکن
کرد و خطره شب و روز	با حسد و خطره بکن
تراوی متبطل و بکن	ز بنای که قفس طین بکن

خانه چند را بکوشید	کج اگر نقش پوشید
سال طوفان و خانه است	تو دور که هست و کشته
نه کزین زاده است	خانه را بر سرست و آرد
از دوش کج و بکج	خانل از آب و نماند
زمن تو بر سرست و بکن	بر توخت و نه نقش کج
بر کج از نرسد قیامت	مست و شش و نیست
هم راست خودت برین	پای در کل نماند و سپرد
ست از او مونی و آرد	از تو شسته و فروست
آنکه سود آید او بر دست	و آنچه باشد ز بانی نیست
تا کز شسته و بکن	را بیکان و بر است
تا کز یک را بر آید	چشم روشن و در آید

در ذکر انشیر و طبع کوه

نقد از کوه ز بر سرست	از جلد خدای چون کوه
کوه تو ای نسب پرستی	بر خوار آن ماه تابست کج
و دوی کزین تا بوال	سجده بر سرش و کج
مهر کن تا دین ساری	از پی از دینم نه بکن
بر کشت بدست و بکن	آخرین بر پستان کج

باران

شب بیکه کی کمر بست	از تو زان تا قاتل اندک
کمان دل جگر بکین نایاب	گرفت دل عسل چمن را
دک کمر در دانه دندان	گفت روی پادشاه تو
کمر روی دک عذر دانا	فری شد ز رخ بر دست
بجو بد بخت زاده بود	و در دست سینه دانا
شاید پرده و نازنین	پشت طایف با رویه دانا
دانه دین و کاه لایق	دست سینه که گشته
سینه کاه چنان شست	هر که شود از خود غفلت
هر که شود کوه و کوه	چنانچه در دانه دندان

بیکه کمر زان تا قاتل

مطلع
بیکه کمر زان تا قاتل

بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل
بیکه کمر زان تا قاتل	بیکه کمر زان تا قاتل

مطلع
بیکه کمر زان تا قاتل

نخلی

در بنده و سبک از کلام و
سبک از کلام از کلام و

يعزوس

فصل پنجم در بیان
تأسیس و تاسیس

2

بوجودش تو کفر و شرک
نیست هرگز مانده ای

دست مخون خیال کج
ز سر و اره سنان بطونیت

عقبات و مشق

گفت جلدول را یکی از آن
گفت خواهم دوست چرب
گفت زیرا که در ساری
گفت زیرا که در ساری
چند روز بدست او
چند روز بدست او
ز آنکه اندر پای بازی
مرج کرد و خلق بیست
چندانی دوست افروخته
را از این کلمه گفت

جنبه بود چنانکه خواهی
 گفت برت چه آرزوی
 هیچ رات نیات کن نیکو
 رات از رخ دل نباشد
 نه آنکه صحبت چه نباشد
 و چه بخش نام او آورد
 از بی نام خود نه از بی کن
 نام جسد بر دهن برت
 اگر کند در سن علم مات بود
 عقل کن از خانه رات

والتحريم والتشجيع من ذكر الرابع
التحريم والتشجيع من ذكر الرابع

سگر و انصاف بن زبان
سگر عدل بهار شمس آله

گفت میں جو وہم شیا
دل کھل کو دیدار زبان کیا

[illegible]

با خنجر و دوش سپیدی کاوین
 مرد و دامن کشیده در زلف نظر
 مرغ پرست بر شاهی بوقلمون
 دشت جبرئیل و دینا پیش
 روی چون باد و روی کبیا
 از ساسان زمیں مستم خوا
 شک و غمزه سید دهر
 زلف و خنجر زلف العین
 تا تو دم زلف لب لب آب
 زلف کو ماه کرده است
 گشت مبل جو دم حال
 با عنار از حیات امین
 احقران نقش بند بر دیا
 با و گشت نافه آفر
 زلف پر زلف شاهی نفت
 زلف جو را عین زلف
 بر شقیق تکبید و مجرور

قری و نه خسته زار چو پست	در دمه از طعنان کتب
سر بر چون خور از سبب چمن	سمن مشک پند چمن
باید بهر سبب و زخواب	آمد از حد رسن و طباب
مغ نالان سزار کجاست	ست بی طربان و چو قتل
ابر شسته ز روی نوک	سرج آرایش است از کج
راز دل کرده چو کلاه	زیر کمان مانده چون باد
خانه بکشد شسته حدیث	سوی سحر بران و زنی
کجاست کف کس از فضل بها	لذتی وارد او ز کس
مچنی است که شش	زلف شب را بکشد کس
خانه چرخ کشت و نه طراوت	شاه قیصر نموده جنت
غم زلف تفت ز دل چری	عرو حاکمیت رسته چری
غاف آموخه خرد و سبب	اریش اکر قاف و طرب

در صفت شرب و خواص آن

در پس از این طایع مع	بر چه در پس و دم چمن
می جوید بهر سبب و زخواب	آتش خاک کجاست
ز آن بر و چای طبع و ست	کوی خج پای خود شست
ست می زنده و چو پست	بزرگفت پای عقل و پست

شادی بر جهان تن چو پست	ما و عقل از کمال می خیر است
پیشی کزنی است سر است	ز آن بی زنجار و مان است
از کف چو چو محبت نرس	در دمه زنگار است چو نرس
در عقل و روح و روان است	غذای روح با دمه و با است
با دمه و پیش از دمه است	ز آنکه عجز از آدمی با است
زیر کمان و در سحر ای خور	سج عجز از حاج سر است
عقل کز سوی تر است	با دمه عقل و دست را شکوه
از ترس زلف نشان سحر است	در نفس نقش سحر است
از ترس زلف خوب است	در زلفی جبهه زلف است
کحل چو دست کحل پام	تا بد و بدی خویش است
بشام کحل کحل سحر است	از شمشاد کحل است
ست در دمه و کحل	از کشت فطرت غافل
در دمه و ست چو پست	عقل خست آن و ناکه است
از کس که ز غریزه تن است	با زرب یاد خوار از زخاست
از کس که ز غریزه تن است	چون ترا از خور و چاشنی
از کس که ز غریزه تن است	با دمه و زدن و وقت خاست
از کس که ز غریزه تن است	پس چه با دمه و خوری چو پست

وید و کان طبع با ش بر	کرد و انداختن با ش
آبت اندوی بر و فصل از	توسویان شورش بی
انکه بان است در اول جانش	با ز بی و داد و داشت
در تفسیرت پادشاهی و قدرتی	
فصل دین است پادشاهی	نیز ملک و زادت
ست قتل کلاسی و نیک	چکنه فارسی و نازی نیک
از بی این شغل بر و	سج و دست نیست و نازی
تا هر شمع تا زبان جوش	کسری اندک جسم بی شست
ملک به دست و جوش	نازی و پارس به جوش
پارسی به که سازای را	نازی از بهر که نازی
کر تباری کسی ملک و	هر حکم خواجه ملک و
نازی از شرح را پناه هستی	رو لب کتاب و ماه
و و را چون سر نباشد کم	به ز اسلح و به زایل هم
چنینست صورت تار	نه بدان تو خراب کی جانی
هر که شد جان مصطفی را	چکنه ریش و صلیت و
چنینست قدر تازست را	نیز بی صورت بی زری
روح با عقل و علم و ادب	روح را پادشاهی و قدرتی

و چنان طبع و بی و نانی	کرد و نازی سسی ابیانی
در تفسیرت پادشاهی و قدرتی	
رو لب از لیس شرب و	انکه قدرت است و
رو لب کلاسی و نازی	بر و دین بی شست و
علم خوان قات و بی و	کرد و فضل و انصاف و
علم که بر خود کس بر است	آب خواجه شش و
کی رساند جگت عجب	طن و تحیل و صلیت و
چون تر و جوش و	دل سی که در زمان و
بس درین راه و سلسل	چار تل جز است و
نیزت و جوش و	فصل نازی و شست و
کلاسی و پادشاهی	تا جوش و نازی و
باز و جوش و نازی	و پستی و نازی و
نیزت و جوش و	ز انکه و طبع و
ادب است از و نازی و	دو و نازی و نازی
در تفسیرت پادشاهی و قدرتی	
نیز کلاسی و نازی	نیز کلاسی و نازی
فصل از و نازی و	حکمت جانی و نازی

نصرت
 از اسم نایافتن
 و دور شدن
 از نصرت

مرد عقل پست بکینه است	عقل را قدر خست بکینه است
عقل رفیع را دین پیغمبر	کلی می بین ترا در دود
هر که در عقل پست پیوست	از مدتش شکست یافت
مرد عقل حریف تن را گزید	مرد جان را باین شکست
دل جان طبع بشت پیوست	طبع از مال خلق چو پیوست
آتش خود را بر آتش بی دگر	تا نماند ترا از خود و دگر
آتش نیست خوش بکینه است	آن بگذرد و از کسی بماند
سینه تو دین پست پیوست	چون پست بودم از دین

بیت پادشاه

نگین نادر صفت بشود	در روانه نمودم در
مرد جو سواد و خاکی پست	مار بکین نه و جو تو بکین
تیر و کربان گشتند با دگر	آدم خیلان و جو بکین
خار و زلفت او چو خار بکین	مرد و زلف او چو زلف بکین
شده زلفت و شوخ بکین	بجو سیاح ریزه و بکین
مرد و خاکش جو بی آبی	گفتش شوخ کرد بکین
سایه یکدم در بکین	خون خورشید بکین
ماند و در بکین	او هم روزگار بکین

مید

سرکشه

امیر علی بن ابی طالب

جسود

پیش چشم و خیال پست	خاک سر را بآب آیند
پیش چشم و پست پیوست	مار بر خاک او چو پیوست
پیش چشم و پست پیوست	خاک بر سر او چو پیوست
پیش چشم و پست پیوست	خضری سیر بی پست پیوست
پیش چشم و پست پیوست	شوانت رفت بر پست
پیش چشم و پست پیوست	راه چون پست آید پست
پیش چشم و پست پیوست	شش روی شوق پست
پیش چشم و پست پیوست	چرخ و کوه شادان پست
پیش چشم و پست پیوست	گندش بر رخسار پست
پیش چشم و پست پیوست	شش و دم کرده کرد پست
پیش چشم و پست پیوست	برفش از دهن طم پست
پیش چشم و پست پیوست	مانده بی آب بکین
پیش چشم و پست پیوست	ریک کرش بر کین
پیش چشم و پست پیوست	دشت او پای بند پست
پیش چشم و پست پیوست	مار است در دنیا خاک
پیش چشم و پست پیوست	کحل او پست بر دم پست
پیش چشم و پست پیوست	جان جزو انکه دل نماند

مرد پست
مرد پست

عبد

جود
جان و دین پست
نام مانده پست
در کربان پست
بکین و دگر
طولانی کینه

ابراج

صمام

شب ز دوست رشت شمع بود	مرکب خست ز تن بود
زین جهان جوی تر بسته	خداوند آب سرد و آب گداز

دست دگر و احوال آن

در جهانی که قفل وایست	مردن جسم زان بود
تن منم اکن که در جهان	جانی شد و ز من چون میران
و شمن جان منست خاکش وار	که به احق است پاکش وار
ز خاک اندر پای هر پیر	از پی خواندن پیر
همه آرایش از طبع است	همه آرایش از دین است
ر بهر این راه را جو حرکت	پروای کن چه حرکت
مرکب چه است سوزی دور	بدیده ان هیبت
سوی دین به پیشه ایشان	آنکه ناخواند آیت
مرکب ناخواند کار است	پیش به پیشه کیست
جامه است ای گداز تحت کوه	ز آتش آب و باد و خاک
مرکب چون رخ زده سال	بدان جان می کن است
چو ایوان ای پیشه	جامه های بر سنی و دوش
مقصودش از این پیشه	خود کنی چو پان و شش
ز خاک در بارگاه پی	بنود جان جامه پوش

جامه های بر سنی و دوش

چند باشد به بند نانی	و در جوار غم و غم جان بود
چون شد آب و شمع آب	آنکه از عقل و شمع جان بود
آنکه از دین زنی	منبع خورشید شیا طبع
چا طبع است در اشی	آفت جابج خورشید
مرکب گشت زنی در آنجا	مرکب را بود که دل چاست
سود جیت از برای	خلق اسوی گشت زنی
چا در غمت چا طبع	بس وین طبع را بدین
برسم آینه بر و مال	پس مکه کن بجای حال
برسم آینه بر و مال	باز خواند جسم را بجای
چا در غمت چا طبع	زین کن هر جا در غمت
چا در غمت چا طبع	خود وی چاده از تن
چا در غمت چا طبع	شد بجان ز شمع
چا در غمت چا طبع	بر دولت قبل مرکب کرد
چا در غمت چا طبع	در دین به اجل کرد
چا در غمت چا طبع	از پی غمت بدو سپرد
چا در غمت چا طبع	نمودانی که اندر است
چا در غمت چا طبع	صیغ و نیست ز شمع

چند باشد به بند نانی

گفت ز اید که نفس نشاند	وزین دوریم خفته اند
شمارم زوی جد کشتن	چکرم جان را کشتن
گفت باز اهدا است و بگویم	نفس افعال بد کند تقدیم
گفت ز امید که من خست ام	ز آنکس نفس است تا خسته
ست چار نفس من چو پ	سیکرم روز و شب و روز پ
بد او ای نفس نشو لم	ز آنکه گوید کسی معلوم
که ودا قصد نفس در نیم	اکمل از دیدگاهش بکشم
نکون مصد کند روز باز	نفس کیستی اندر واد
که ورا سبلی بسپارم	علل از حبس او به نام
حب ویا بعضی نقد چید	نفس من به حبس و باغ ارم
کا وینش کنم من از خست	نفس ز ما از لذات
از خورشش خود بچکد بار کف	در خورشش بچکد ذرات
تو تش از باطنی و واکم	خانه بروی و جو کجاست
ساعتی نفسش شود در خور	من کنم یک دور کشتی بشور
پیش از آنکه از خور خبر	چو پیر و در می آید
یکه در کشت بلی او بکند	آزمای نفس کشت چو دم
مرد و ما چو این سخن شنید	جا مهربان چنان بکشد

ک

در کمال خست
باز که ز تو کس بکشد
نحوای بر نظر

گفت منه وک ای پ	باز که منه وک ای پ
این سخن خور پست	نکست تو ز ملک جو کمیت
یکه معلوم کن که درخت	نشود هیچ حال غنی در
پیش آید سر کج بکند	آنچه ز چرخا برده جان پست
انتقال غلیظ	
مرجان که خست کفایت	سوی خانه و دست تمام دارد
انگوش با چانه و شوش	درش با نگاه او روش
مرجه ز چای بری کس در	ایستامت همانست پیش از
رست آنچه قیامت تل	نشود یک چه هیچ سپیل
نفس کجا بکس چو	دادنی و او و آن کرم
نفس از کس	نفس این از کلام ربانی
نفس پست من بچید	نفس چو مستش ز تو بچاید
نفس به حکم قاعده تنبیل	نفس برام چو مست تل
نفس ز تو و است ز تو کس	نفس ز تو و است ز تو کس
انتقال غلیظ	
نفس ز تو و است ز تو کس	نفس ز تو و است ز تو کس
نفس ز تو و است ز تو کس	نفس ز تو و است ز تو کس

نفس ز تو و است ز تو کس
نفس ز تو و است ز تو کس

با حذر ای نگارنده اول باشد
از همه فغان بد خجل باشد
خداوند باشد شایسته توبه
که ایستی بهتر از همه کار

<p>آہی کے بود و گزین جانو سال ایک جی ہو چو چنگ تو رو نہیں نہ باتو نفس آں جو اپ رات</p>	<p>ایرو او کے بود و گزین خاک عالم نہ چنگ نہی سچ کہ آجھا تو نیزہ بنی نفس راہ راہ</p>
--	---

بود پری حبس و زاری
 گفت سر با مرد و جبینم
 نفیس کید را که آن بچه
 باز کرد مرد که تا به خرم
 تا که بر جنای نفیس نفس
 بچ نجاتش که نفیس او را
 که به دوازده خندان بود

که بنو دوازده سال
 تا ازین نفس خوشی که
 به خرمی با مرد و کین
 درش که کرم که کرم
 بتوانم زدن چشم پس
 خوار و در پیش خرمی که
 زانو و دوازده سال

در ذخایر نفی حضرت علی
فی صفت الصلوة و الجمال

۱۰۰

[illegible][illegible]

مجلس اول در بیان احوال و حال
مشهد از آید و چون

شده
رعد
هرگز

سپیدان تو آمد چون	کشتن خشک در دشت
سوزیدان باش که خدایش	آپتخوان باش در محال
روی جان شمع پیش از خورشید	که از آب و قیاح آتش
یا زخو و یاد باش از دوش	بکند هم پاش از غبار
این سه خواجگان کی طبع	که یک نفس باشد نایب
چون جناب از به زبانی	زود می رسد از آنکس
عزیز می باد باشد و آب	سخت کوی بود و در حجاب
عزیزیت تا به هم جاد	که این همه است از اندام
هر آنکس که پس خود دارد	بر سر پاسبان خود دارد

در آید تو که گشتی از آنکه گید

دور است و غنی را از نام	عزیز است چون شکر
خبر که از نام دور و بخت	بیشتر از شکر آنکه گید
با رونق روزه کان پس	بام حرم که بکشد
غایت حاجت را با نایب	پایان کسند چون
چیز حسن و حسن تر شود	این چرخ و آن را بخوبی
نیکبخت است بخود بزم	پایان کسند
یک اگر بر که ز غایت	هم از در کیمیت پرده

حقایق

و السید

شده
آفتاب

ز آنکه در یقین و اطمینان	ز آنکه تو را اطمینان
شیدر که آنکه در اطمینان	چون بر آید حسن و خوش
است چون به بهر کس	چون نیست آریان با دل
که در بارت همه برآمدند	لیکن که در دکانه دل
یکی بود صد هزار چرخ	که یکی شمع که در زین
در چرخ زان که در عود	که کسی که آتش بر کند
و این که یکش از پرده	نور صبی که در آفتاب
خواب شهر را به نیت	است در این بود و تمام
بچه مانی را که گشت	افزون تر برای نوری
جایی که خشم و شربت	که برسان جناب ماندن
پیران و در چون و آفتاب	زاد در او چون و آفتاب
تا درین مر و درین بود	و باشد که اهل و عیال
نشد در دست یا او را	چون از بعد است آنجا
بستی در نهاد و کار	لیکن آن که در نیت
نشد که در آنکه بود	آب را درین و به هم
سین بر بار چرخ بود	بسی که درین شود
در پیش آیت ز گفت	و این که در نیت

ز آنکس

ما و لایع

چشم روشن

اکتفت

عفت
لاغر
نیز از
نره

یار نیک اندرین باده گشت	ز آنکه غش و شین کنون است
کار به سر گذارین بخت	ز آنکه بدک لغایه وقت
چند گویم که نیست یاری	هر تو سمن نیست توان یکی
با که انجمن کوی سر گذار	که سیاه چون شد ببار
تو ز جرمن حیدرین صبر	کرد تو چون پیرای پادشاه

در حکمت و تشبیه در صدق و کذب و امر
الکلام حکم و موعظه و نکایات و حکم

باب بیان تمام گشت سخن	سخن گرم ز دست و ز بخت
دروم از زبیر کان درم نشود	مسر که عقل به و کم نشود
هر جاسل هر مسر که است	هر که عقل خاست سر است
با سزا هر کس که در دست	که سزا کما که در دست است
ز آنکه کردن و چون باشد	چون چه الهی که سر باشد
با ز دست و خازینک زبده	نه حق که در دست و زبده
ست با عشق حسیتی بگر	صحت و عشق علی بگر
و در حق کعب که بود و زبده	مستی و هست را با زبده
و از آن که کفایت حسیتی	که خدا بر لیت حسیتی
بعضی که هستی و بود است	هر که علی بود که نیست

در حق کعب که بود و زبده
و از آن که کفایت حسیتی

تا من که حسیت از دست	در من و تو با شیب و باری
تا تو خود را بوی نباشی است	ز آنکه در وضع و دست چون
در دست و از کجا و سودا	بتراس وید و از سودا توان
و شمن از دست و دست	چو بود و زمانه است باز

حکمت و تشبیه و حکم

در پستی است با بهشت	دوست خانه بند بهشت
گفت زدن را که که نیست	ز آنکه گفت گفتنی بگو
برین سخن گفت کیسه سیم	ز آنکه با و کرد در تسلیم
و بگشت و کیسه وین	بهر گرفت آنکه که بود و گشت
بسیار آنچه بود و زدن	بهر آمد ز خانه خرم است
چون شبها نگاه شو بخت	ز من بر شوئی خود نشد از آمد
گفت با شوی پیش و گشت	شاه شد و در غم گشت
چند که در آن است و دست	پست بر داشت در دست
بهدی که در دست بخت	مستی را ز رخ و غم بر ما
گفت و در پیش و دست	که داشت که در دست
چند که در دست بخت	مال من از غم پیش و گشت
بهدی که در دست بخت	ز غم پیش و گشت

فی کربن فعا، اسو،

بهر این جهت پوست کلاه

[illegible]

می کشد شدت سی فان
 سینه مان کرد خسته و زان
 در پستی با حق و خدا شد
 درستی گزینی بی پاک گشت
 درستی خواهی که تا عابد است
 به کسی که دست کم داری
 در دست کرد و دود و دیار و
 در ترافضم دشمن و را
 از تقی دین طلب در عبادت
 استین از نوح و خدای پر
 و کینه از حیس شجر و حیوان
 نماید از کشته جان پستی
 از خدا پس از بوی از پستی
 که بدیست در جهان بار
 که نخواهی از حالت پر
 که در صدمه بار باز کرد و
 زمین بدان مرغ کسی

نغمه از که قافه سپیدان
 ریش چو می بیند و بند
 با یکس با چو گری او را بش
 بدی پست در کاکه کند
 آن طلب زد که طبع او است
 از ن تبر چون گرفت کند
 دشمن از بدی کی سینه را
 بهتر از ن پستان کند
 از ممدن و طلب از عبادت
 که ممدن شک چو تا شود
 زمین چو می بیند و خدای
 چشم چشم و دست و پستی
 آن زمین این از نیا باز
 که از سر و در و کلاه
 بیدی از ن پستی
 سوزی او باز کرد و چون
 با شش قدر و جان

در پستان کنج خانه دراز
 با نقایه سر و گفت و خنده
 ز طعنه زدن پسته و پسته
 صفت بهت ازین تحقیق
 درست فزون ای بهایدست
 خلق و شمشیر و چو کجرب
 جوان تر و در پستی بدید
 وقت عشرت از بوم بود
 آینه صلب ز نو که داند و داد
 صلب کرد چه جرم فرما
 در پستی مزاج با خود
 با کز لطف دوست جان
 آینه شای جرایب چو در
 با در جو صفا و ان بده
 زود روی زرافت برین
 صفت با صفا و حسن
 در غن مجنسی که جود کما

پنج برادر کوچک پسرانند
 سه در آینه چیت و نه کینه
 و چندی آن در حکیم عرب
 از علی بش نواز نه زینت
 با دید این که از علی ارخت
 بدست رین کرد و در آینه رینی
 عقل یابد که در دو پستاید
 کلمه دین بر او پندید
 تا توانوی وی از تو نازد
 یکی از یقین را می خدانی
 و در دور و هم آید است چو در
 ز سر کرد و بی صحبت
 که گاه کار بدش و زینت
 که می است کیم چیت
 در نه خست تا قرین شود
 با در هر زمان که خطا
 شد ز کلام نیز بگویند

انوارہ کوکرانہ
ازیدہ کوکرانہ
کرم غفر

اندر این دو کورده انجا که
ازین دو کورده حقیقت
کمر خفتن

سنه

توی و زشت

عفتیت و نیز
حریت و آیت
پند و ان سبب
سیدش زوین
خاندان

جان شاد که در دست و در پیش کبیر

مع برادر گیت که آرد
تو کند

چون بچم سپهر نفس من	روغن کجی کش نخاکس
سین است کس تو ای آن	کل از دست نام و اوکل
بد جان کم نشین که بدلی	خه زیست نفس آتش
صحبت یک راز در ده	که به چو نفی صحبت
صحبت مباد و با محبت	که چو خفته کت است
صحبت آتش و دین است	راشت نام و تاده است
با و دعا قتل جوانی است	یک مزار و عقل کبیر
با بد و نیک جسم و اندک	نشانی خیره کشت کبیر
دوستی را که زنت با حال	کی بگوید بر من
با تر تا لغو دین جان است	چو شد لغو تیر و دل
دوست و دشمن بر ای جان	ترج و کشت خدای جان
شکمش چون دل سپردن	وز و دینش دل خور
با کلام کی بد اختر باک	را که گفت نه اندک
جامه خون کشت پر	عین سپهر است
سینت در پی بدیدن	میت با سپهر
کرمی چو جنت جسم خود	دوستی با بدلی
چون بخت کند به نام	از بد و نیک تر شود

که شادیت با تر از دست	که شادیت با تر از دست
دست خوش کبیر و خوش	دست خوش کبیر و خوش
بی بد و چون سپهر چو جان	بی بد و چون سپهر چو جان
که از محبت او چو دست	که از محبت او چو دست
مده آدم و دست در جان	مده آدم و دست در جان
دعا است در دین	دعا است در دین

دست و دین

از نمودم خام سپهر	از نمودم خام سپهر
بجو خورشید با شاد	بجو خورشید با شاد
ماه با شد که با شد	ماه با شد که با شد
بجو خورشید شب که شد	بجو خورشید شب که شد
تیر را پای بسته در دین	تیر را پای بسته در دین
دکتر تنها ترا به از تنها	دکتر تنها ترا به از تنها
دزد باشی خدای شاد	دزد باشی خدای شاد
بیزی شدم کس تاری	بیزی شدم کس تاری
دزد تنها نشانی با شد	دزد تنها نشانی با شد
با خود آمده و شام و جان	با خود آمده و شام و جان

چون تو هست بوی بیکه	مرست از خود بود
کرد تو سید کرد با تو	چکمی صحتی که آن
برست از تو اندر آید	بس با وی هم از تو
تا می در تو نیک خو	با تو یکدم بر تو
گر شود واجب از تو	تا بهی از جهان
دل نخواست از تو بس	پر بخیلان بخیل
در دمان از تو خوش	چون کز است کند
مر که مار نخواست	کرست دل بود
چکمی با جریف کو	ماه تنهات به
مر که داغ با جریف	کر تو در هم نمی
هر زده پس شریف	کر کی کو یکی بود
اصل این ز کار بی	از برای زده بر
کر چه خوش به در	زده سینه زد
سرخ کاران کن	از کشته از زان
در صورت برت	موش از جوی
موزیکلی جوش	چون بی دید
چون تو از ابلهان	یا رعار تو

در غایت اگر چه بد	چون از ای شتر خوش
چون نه در خوش شوی	یا بهر در خوش
نیک به دان درین	جنت بدست و
این کی باقی کی	دان کی باقی
از راه دل اگر	پوشش از دهر
صورت او موت	توت از خوش
شاه زمان که	کر کش از بار
مر که هست و	بشبی در ج
چون نه می که	سال یکی
مر که هر درین	دوستی از

محبت در هر حال

داشت زالی بر	مستی نام
ز غم بهی جو	کشت روزی
کشت بهر شش	شد جهان
ز دل کشتی	با پیش تو
و عشق کشت	از نیازی
ز غم کار	به روزی

مازون

خود
تنه درخت

مذبحون پای مانع اندر یک	آن سپهر و در یکش یک
کاه و مانع و دیوار و دیو	بر روی آفتاب و زهر
زال پیدا شد دست دراز	با کف بر داشت از بی تیر
کای عفت من میستم	من یکی چو زال شستم
گر ترا هستی می باید	ایک او آب بر او باید
و خرم دست من چو باد	تو و او دست درخت بر باد
من بستم تو را فی و ختم	سوی او را ز کار من بگذر
تا بدانی که دست چو چنگ	چو چنگ خنجر باشت چو چنگ
بی طمانه زمین شده بود	چو بی طمانه و سپهر بود
بجای کاه و دیو و شاد	بجای آفتاب و دست و شاد
بی در بود که بر در و دیوار	چشم گریان و آب و دیوار
یادمان به شد ازینا خشم	که زهر بکشد برای خشم
کیر و او پر شد شش پندار	گفته تا گفت و پندار
هر که وقت بهار و کوکب	بحقیقت با کف و کوکب
صحتش را بجز و برادری	بصحتش را بجز و برادری

و صفت اقبال
دست اقبال چو کیمیت
از و نانی از و نانی

صحت

دوستی با من تعلیم است	نزد و درین صفت و حسی است
در از او دوستی خنجر یک	در پستی غلج یک شمشیر یک
سنگ و ظرف شیشه شش	بنود دوست با و ابی کرد
چنگ و کایت و صفت و	شکل لایبش و زلف و بیان
ز کوه و دیو و شاد	آب حتمت و زلف و بیان
آبوی من دست و حکم و	دست و شمشیر و دست و بیان
هر شود ز تو سوی دیگر کن	آن شود به این بیان
تا در او چو شتر و احمد	بس در انی راه شکر گاه
چون کم آید بر او دست تو	من کرد و کلاه و کوشه تو
و انچه با خدای خلق می	چون دست ای زین و کوشه
که می آید بر زلف و شاد	با نیک خانه بهر خدای
من می گوید فلک و	کوشه و زلف و بیان
یک می نشستی برای که کوشه	بصفت یکدستی چو خفته
که ز کوشش و قتل و بی	بش نیدی چو عفت و بیان
هر که ز زلف و شاد	که ترا از میان شمشیر

و صفت اقبال
دست اقبال چو کیمیت
از و نانی از و نانی

صحت

وہن
ستی

حاکم بی ریانت

و منی افتاد به شکسته شد
علوی در انشوی
کس و پست تا دوشان عظیم از
گفت شست معانه بر بندید
در نه و بر سپه را بوز افم
بهشت سر سر را می
گفت در و فیه رخصت
بعد از ان چون هیچ از
علوی گفت و دست شمع
چیز را گفت در و دشت
من که با شتم غنث و در
هر چه امید بر تنم بنید
یک دوست و را کین
سرندی که دامی برین
گشته هسته و ابام کن
جان برادر کی سجود
ای بر دست تو در نه نایل

تو در این جهان هر نفس
است خود هیچ از کفایت
در این دنیا نشانی
نماند

الحشر في الزحف والرجوع الى

[illegible]

نقشہ

عالمی

آمنی
اتحاد ازبکیا

خیر
پهرون

تا بکا دزدان را بکشد	من سیر از آب جانی
خسته شد و گفت جانی	که تن در زمین غنائی
و در راه و گفت کای دانی	امتحان تمام من از دانی
تو دانی مرغ را چه بپاش	شوانی ز آب و آب
و به حال ضعیف جانی	مطلب را خیر و خیر بکشد
و از قم من تو در میان جانی	پس چه کاره غافل جانی
و در سوی خانه با درخت جانی	کار اطفال خویش را دانی
من که در دزدانم تو دانی	راه از نانی پر تو بکشد
جان بر او هم سید جانی	در غم نان چه تو بکشد
ز من و کس چه بگوید جانی	چند در در راه جانی
آنجانی در در راه جانی	ز من و کس چه بگوید جانی

آن شیندی که خاندان	در بیم هم که در راه
ناله که با خود بروی جانی	آنکه در هر دو داند
کف شینا بگوید تا جانی	تا برنج را زانه بر جانی
کف حاتم سلامت جانی	لفظ سال ماه و جانی
گفت و بکشد جانی	محو دانی جانی

لاضیر
بر کند

در

رستی با ریت

آوی خیر و کس	که صراط حق بگذرد
که در راه از راه بگذرد	خیر چون باشد ای دوستی
بعد از این در بهشت جانی	از سلامت تو بهر جانی
و شد و بهشت و دانی	چون سلامت بودی جانی
چون سال من در دانی	یکمی خیر را بشانی
این از هر دو بهشت جانی	بسلامت جو در بهشت جانی
و ترست در دانی جانی	خویش را کشته خیر جانی
از تحقیق بدل جانی	که نه استادی نه دانی
یک زمان از بهشت جانی	در شرف حمدی آوری
و کف گفت شین جانی	و آنچه گفت در کانی جانی
از دانی جانی	چون خیر باشد جانی
از دانی جانی	تا ج و کف جانی
بعد از این جانی	فصل خود را و دانی جانی
بگوید که کف جانی	در تو صبر جانی
بست و جانی	یا رب از هر دو دانی جانی
بست ز جانی	بسته با هر دو جانی
بست ز جانی	چون الصون و دانی جانی

لا شینا
امانی
ارزو

کر و نزل عیث چاکری	مرد و دوشب مبارکی
که ترا غم بره کرد و برین	تا بد اوی ز دست غمی
کار خد و بر دوز و دریا	یک اکین منور دروا
خاسته زمین ز ما نه قدر	از دوز و شانه دست
کین امانی نه نامدار بود	حسرت لغزای و غم دار
چون من اوج حق صد شادان	ناشت و هیچ یک سر
تو دین راه که کوک طغی	نه شتر آب ز قبی غلی
مرد و لسی درای و دی کن	در نه راه کس رود و نه غلی

نقش

رو و روی عیال او رس	روز و دم برینا پیش
رفت و روی بر نزد و نانی	زیر یک پرچم تو نانی
گفت بیک که ازین عالم	کر خد و عیث و عیث عالم
بچش چون بد و حکیم	کت این نشین زانگاه
مینت و با طبع و عیث	منع سپهر و عیث
مرد گفت که با تو کو عالم	کر جافست و عیث
را و در عک و با و هم	با و عیث و عیث
نه شکند و در هر کام	که در امن کزین عیث

درو هر چیز

لیک رازیت و در دست	بدر و شب جان و در دست
شرا غم کشت و راز نمان	که از ان پیم سر و در نمان
سال و به پستند و غم	پیش از ان مینت و غم
گفت مرد حکیم و در تن	بی علی قیسمان و در تن
چامساری و در چش آب	کشته و در چش آب
افغان جا و کوی راز و دست	تا بیاید و این و در دست
دوست و حکیم و در چش	چمنان کرد و زانک چش
گفت و در چش و در دست	از بی و در دست و در دست
ای و چاه و غراب خالی	مرد و خد و در و در دست
سر فرو چاه و در و در دست	را و ز من و در و در دست
شکند و در و در دست	و در و در دست و در دست
ز انک و در و در دست	شده و در و در دست
دو و در دست و در و در دست	بیر و در دست و در دست
کر و در دست و در و در دست	را و در دست و در دست
فای و در دست و در و در دست	کر و در دست و در دست
شکند و در و در دست	خلق و در دست و در دست
نکند و در و در دست	مرد و در دست و در دست

بدر و شب

غم و در

سایه

همو به چو کرم ز سپید کوس	تا در مرغ کیه از پارس
دست کل نه در ایگان از	کور و وسیم در دمان از
همو کل قن روی خوش است	پشت روی شمع من است
از بی عدل شاه شجاع من	کل به دست بوج پرین
از بی ملک جیح و در سپهر	ما به ملک و آفتاب منیر
ست بر دای روشش جاوید	همه بمان جیح من چون کز
جیح نیک دست پایش را	شعشعین گشت روشن
کرده یکسان بجهت جیح	صفیر تن و صفیر کلاه
ملک را غم و غم او روشن	را ز جیح از پیش او روشن
ز آنک سلطان عالم	ملک دین چه کرده با هم
که دوزان نیند ز با یک	دیو و سم و دشمنان یک
کرده نیند بر دم نه نیند	نور و سپیدی بر یک کیش
جیح را چه و او که کجاست	روم را نیند او حاکم کند
ملک او نقش نیند از پیش	ملک او حاکم و از حسن
تن و دست با دست جهان	هم کل بخش هم ملک را
از جیح آفتاب زو کیش	ز آن لاله و پین و کیش
چون ملک صند از کوشش	همو در و در علم و راجی

چون ملک سیم شمع و هم	نور جیح با سیم و هم
نور جیح با سیم و هم	روی او تخت اسباب
نور و شمعش لطیف و بدیع	صورت و شمعش لطیف و بدیع
روشن کور جا و بر ماه است	بند و خاک از کشت است
ملک او با بند دشمن است	ملک او سیم با طین است
نور شمعش بر روی خودان	همو کوشش بر روی خودان
شاه و کز شاه و سیم کند	همو از دای کز سیم کند
روشن دل شاه و هم دل	بی بهار ایگان خود شمع
صورت شمعش از کز سیم	ز اسمان و زمین سازد
ملک فی که در سپهری قفا	مان بود و سپهریان
دلت و دلت و دلت او	یک شید از جیانت او
همو من با کلاه چو سیم	از غری و فین و هم
است از برت و در من	بر کز سپان روزه و اسب
شک او که چو سیم است	از بی روز با سیم است
همو شمعش شاه و سیم	کرده شمعش به سیم است
صبح ملکش چو بر سیم است	بخت و سیم و سیم است
صبح خمر و خمر و سیم	خنده که در سیم است

شاه شتاب
 ساره روشن
منطقه
 هر دو بفرمودی

صیانت او
 نگه دارم

نام زنی که بغایت
دورین بود

شعر
مهر خورشید
آفرین

خند و ناز و روی مستی	خند و ناز و روی مستی
صبح و شب و هر چه بفریاد	صبح و شب و هر چه بفریاد
نه که چون آفتاب ز تابش	نه که چون آفتاب ز تابش
دای او بسجود و جان ناری	دای او بسجود و جان ناری
عزم او بنیاد و لبان قفسه	عزم او بنیاد و لبان قفسه
پیش عدلش میان خلق جان	پیش عدلش میان خلق جان
حق او چون قسم جهان ناری	حق او چون قسم جهان ناری
برکت نده و کفایت	برکت نده و کفایت
از بی گشت و کرد و دردی فریاد	از بی گشت و کرد و دردی فریاد
خضم شد که چون خود کمزیریت	خضم شد که چون خود کمزیریت
و انک و باز که نیست و ناری	و انک و باز که نیست و ناری
هر که یکدم گشت بر خورشید	هر که یکدم گشت بر خورشید
سخن و پند و چنین که هست	سخن و پند و چنین که هست
از نثر آب هر که می ببارد	از نثر آب هر که می ببارد
تا بگوید که چه خاست	تا بگوید که چه خاست
چون ریای رسد بجای خود	چون ریای رسد بجای خود
آب جوئی بجای این نیست	آب جوئی بجای این نیست
ماح هم کرد و این را گفت	ماح هم کرد و این را گفت
هم بهت جهان بون باشد	هم بهت جهان بون باشد

غول که تیر شد

کبر خندان

هر که غول غول و دانه بود	هر که غول غول و دانه بود
صبح و شب و هر چه بفریاد	صبح و شب و هر چه بفریاد
نه که چون آفتاب ز تابش	نه که چون آفتاب ز تابش
دای او بسجود و جان ناری	دای او بسجود و جان ناری
عزم او بنیاد و لبان قفسه	عزم او بنیاد و لبان قفسه
پیش عدلش میان خلق جان	پیش عدلش میان خلق جان
حق او چون قسم جهان ناری	حق او چون قسم جهان ناری
برکت نده و کفایت	برکت نده و کفایت
از بی گشت و کرد و دردی فریاد	از بی گشت و کرد و دردی فریاد
خضم شد که چون خود کمزیریت	خضم شد که چون خود کمزیریت
و انک و باز که نیست و ناری	و انک و باز که نیست و ناری
هر که یکدم گشت بر خورشید	هر که یکدم گشت بر خورشید
سخن و پند و چنین که هست	سخن و پند و چنین که هست
از نثر آب هر که می ببارد	از نثر آب هر که می ببارد
تا بگوید که چه خاست	تا بگوید که چه خاست
چون ریای رسد بجای خود	چون ریای رسد بجای خود
آب جوئی بجای این نیست	آب جوئی بجای این نیست
ماح هم کرد و این را گفت	ماح هم کرد و این را گفت
هم بهت جهان بون باشد	هم بهت جهان بون باشد

میسندید که کز کوه که کز	در صدمک چو کج جان
کوزنا ابر نام در جان	تیرا اتره ای تشنم
او مت جرمی بفرست	باید ابر خیره از کج
اشب اندر میباید	و هم غریب زنده و جان
بر یک تنه طبعی که رفت	بر ده بین و قلمای صفت
کجک به خود تنه کوی در	خبر نیاید از ایشال کده
شترتی که پیش تخت آید	اگر کس ترا می پاید
ماه جان را بنامک بر	در حل این حال قد بر سر
آنجانی آمدی در راه	که میسر از این چرخ
دست در دست هر که سلی	پای بزدی صفت
تا که شست زان طبعی	طافش کشت ایان
سپهر آسمان جرم	کز بی زرم تو کج
تر از زار از ملک خود ریزد	ما که کوز دست بر ریزد
نختم او در دست کج	که میسر است تو از کج
نزدت می شست را نه	خود زینت شست را نه
شاه طوبست شوم بادی	شیر عیبت شرم از بادی
بجو دویم در و سانس	سعد و شیره کان

افزودنی

معل که از این کج	برود و نزار از روین
یک و اندر زنده نامش	تا قد جوش و موده اش
او به اند که شش کج	دش نامسد که اصل است
سرطانرا شست نامسد	عینت را با نر و انداز
پیش ازین کج برود	نام بر این کج
شهر چنان کشت با نام	سعد که به نام و چش نام
بسم آورده از اصل کج	کج میراث قیاس
هر که دریا زلف جاک	بای از کجی شکا کند
کجک بکشت از نر	بین که داشت از نر
جان کجک شستن ز کج	تو به یزوب کج
نزد کج که به نر	جایه شستن بر نر
پیش کج که به نر	کج که به نر
سپهر در حلقه	شاه رخت کج
ای شسته روی	از بی کج
چون قوی و ای شستن	تا به ای کج
بر شستن بر نر	ز کج که کج
خود کشت و نر	نخست کشت خود

ناده
سره کشته

فلک
کشتی

حق آید از نر

راخت مهر بانی

روی او بخت از آن کج بماند	نقد و رخنه ای که بماند
آمد روی شهر زدم پیش	بده و داده و پیش و پش
شاه و پادشاه و پادشاه	مستور و چو پادشاه
مستور و پادشاه و پادشاه	دور و دور و پادشاه
دور و دور و پادشاه	روی آمد پیش و پادشاه
کشوری را آتش و پادشاه	در یک تن یکی دل و پادشاه
یک جهان شد یک گدای	رو کار از دین و پادشاه
یک جهان بود و پادشاه	خرج را خنده آفتابی بس
خاک یا سبب نجاتی نماند	خانه را که دست کدبان
این شاه و پادشاه	به دگر با تو است پادشاه
گشت به پادشاه و پادشاه	یکی نمره بر او که پادشاه
پیش و خضم او و پادشاه	یا چو سیاه آفتاب
هر سپهر از وی که بی خواجه	چو شمع آتشین کلاه
علی از او با جاج و پادشاه	طلم از او رفته و پادشاه
چو کورشت از سلاطین و پادشاه	در هر بر و کشت و پادشاه
آزاد بود و پادشاه	آزاد و در کنار و پادشاه
تخت چون در روی و پادشاه	تخت برقی و پادشاه

بانی و پادشاه
سخت بر روی و پادشاه
و پادشاه و پادشاه

پادشاه و پادشاه

پادشاه و پادشاه

پادشاه و پادشاه

نقد و رخنه ای که بماند	روی او بخت از آن کج بماند
آمد روی شهر زدم پیش	نقد و رخنه ای که بماند
شاه و پادشاه و پادشاه	بده و داده و پیش و پش
مستور و چو پادشاه	مستور و چو پادشاه
دور و دور و پادشاه	دور و دور و پادشاه
روی آمد پیش و پادشاه	روی آمد پیش و پادشاه
کشوری را آتش و پادشاه	در یک تن یکی دل و پادشاه
یک جهان شد یک گدای	رو کار از دین و پادشاه
یک جهان بود و پادشاه	خرج را خنده آفتابی بس
خاک یا سبب نجاتی نماند	خانه را که دست کدبان
این شاه و پادشاه	به دگر با تو است پادشاه
گشت به پادشاه و پادشاه	یکی نمره بر او که پادشاه
پیش و خضم او و پادشاه	یا چو سیاه آفتاب
هر سپهر از وی که بی خواجه	چو شمع آتشین کلاه
علی از او با جاج و پادشاه	طلم از او رفته و پادشاه
چو کورشت از سلاطین و پادشاه	در هر بر و کشت و پادشاه
آزاد بود و پادشاه	آزاد و در کنار و پادشاه
تخت چون در روی و پادشاه	تخت برقی و پادشاه

پادشاه و پادشاه
سخت بر روی و پادشاه
و پادشاه و پادشاه

پادشاه و پادشاه

سقیم
چهار

عق
شماره یک
و بیوی خوشتر

تلاصت
در کند است

خاک در پیش او جود است	باوش خویش آتش و ریاست
با رنگ از آن عقیق بود	باوشه ملک وین عقیق بود
که چنین است ملک و امین	پشته ز کجاست عیان
دست او پای علم و حکمت	شده جوهرت ملک خویش
میکنند و اسرارش پای	مک با و شایسته رای
لشکر فتح و نصر و جفا	قدح مشرب کف او
شراب هر شاه و پادشاه	زین قبل نشنیده بود
لوف او طوف حجاجین	سگدشت کرد اسرارین
مک با و را جود و آب	نقشه علم را کشف و آب
عقل پر شد از دین	نقشه و خواب شد از دین
مفضل او و جود جان	عدل او جان نوری و حکمت
فرج و رفقا ز قدرت او	مشترک و ز نور طاعت
اعتدیل وین نعمت خویش	کند امان برای جان خویش
در باب او جود و عدل	و سخن لفظ او چرخه عدل
صدقه جان زنده کانی را	بمانداده زنده کانی را
پیش طاعتش تنی و دست	پیش رایش کانی و دست
به جابر پییده و طوبی	بینی شایسته و طوبی

رمل نعل
یک مور

صیت
آوازده

دست جوهرش کس نیست	دست عقل او و کس نیست
با مشک خطا خطا باشد	هر کجا خلقش باهاست
نعمتش چنان فرایند است	چون کانی نیست با نیت
رمل نعل اندک است برایش	چون خلق طاعت برایش
نای منت شاه و پادشاه	با کجاست که نای بر او
دست بر جگر و دلاوری	هر که درگاه او پناه گرفت
خدا کشت از جود او جود	نسبت از وی گرفت خلد
عدل او چشم علم بر دور	عادل و بیسی از وی آموزد
تقی بخت بد و بستان بزم	سود و جود و دین از بزم
نه در راه جان دشمن بند	به دین و دست هم کند
علم او کمال شد عاقل	کجاست بر شمع و شمع روشن
شروع هر کس و کس	مال او جود و جود حاجت
چون دل و صیتش از پای	صیت او ز صفت و صفت
سیم قافله کرد و لایزال	صیت با هم دشمن از پای
هر جوشان عصر و صفت	ست خوار و خوار
نشان از او و نور و کس	بزرگتر و بزرگتر
بازوی ملک را تو می بر است	عدل او جود و جود

عفتاد

حج
بروم

تقریب
عالم و پادشاه را گویند

زاد من در زیر پادشاهی	تجتم گشته زنده من
آفت عدل از راه حساب	الف و او میان آتش آب
عدل او بر سر ایمن من	آفت جفک کپ آمد بر
که جو آمد جای شاه	جند من بر من بود
دوست خلد شد دل از او	ناله من شد سخن زبانش
از بی عدل چو گشت آید	دلش از میان چشم
که نشد از عدل شاه	کرک بایش بود کانی
خلق را دایه طلب نیست	عدل او دایه صغیانت
ابر سکه که عدل بشود	تیر ماه جهان ب رتو
کشوری را که عدل عام	بوم و دره من ایچ باغ
به بر افکند به جو مطمان	عدل او برده های سلطان
شرح را دست یار یار	کف را پای بند او است
که شکب فغانش بود	دولت از او دل ای شکب
سر که انصاف از عدل باشد	دود بود و دود با و باشد
عدل شد با سبک است	بدل او است ای دولت
عدل فی فیل شاخ می خرد	بدل ای عدل ای راهبر
بر تر باقی که در گشت بود	میس کف را جو ما بود

زاد من در زیر پادشاهی	تجتم گشته زنده من
آفت عدل از راه حساب	الف و او میان آتش آب
عدل او بر سر ایمن من	آفت جفک کپ آمد بر
که جو آمد جای شاه	جند من بر من بود
دوست خلد شد دل از او	ناله من شد سخن زبانش
از بی عدل چو گشت آید	دلش از میان چشم
که نشد از عدل شاه	کرک بایش بود کانی
خلق را دایه طلب نیست	عدل او دایه صغیانت
ابر سکه که عدل بشود	تیر ماه جهان ب رتو
کشوری را که عدل عام	بوم و دره من ایچ باغ
به بر افکند به جو مطمان	عدل او برده های سلطان
شرح را دست یار یار	کف را پای بند او است
که شکب فغانش بود	دولت از او دل ای شکب
سر که انصاف از عدل باشد	دود بود و دود با و باشد
عدل شد با سبک است	بدل او است ای دولت
عدل فی فیل شاخ می خرد	بدل ای عدل ای راهبر
بر تر باقی که در گشت بود	میس کف را جو ما بود

سین و نود و شش

در روز و ماه و سال

دین پی زینت جلال حال	دین پی زینت جلال حال
تاک و آب آستان کلاه	تاک و آب آستان کلاه
دیر و بر و در یک دست	دیر و بر و در یک دست
چون نیست در زمانه کند	چون نیست در زمانه کند
سهم او بوز بند شیر است	سهم او بوز بند شیر است
در خطا نیست در دست	در خطا نیست در دست
خاطرش ناقد لیر و کرم	خاطرش ناقد لیر و کرم
باغش خرم او شیدای	باغش خرم او شیدای
از صیدل صیرت است	از صیدل صیرت است
چون کند در حق است	چون کند در حق است
نزدی که گویا در دست	نزدی که گویا در دست
خود که در و در و در و در	خود که در و در و در و در
سال چو کوه کوه پرستان	سال چو کوه کوه پرستان
در بند بند ازین قلم	در بند بند ازین قلم
خلم را پس جلاله ای	خلم را پس جلاله ای
کرمی نه در دست	کرمی نه در دست
مرجا زان پس قلم	مرجا زان پس قلم

حیدر
 مددی که نویسد از خود نماید
 شده
 مستقیم
 صلیب
 او از بریدن
 آواز قلم
 غشیش

با سحر چه کند

خامنه چرخ کو در صاف بود	خامنه چرخ کو در صاف بود
دیر و بر و در یک دست	دیر و بر و در یک دست
چون نیست در زمانه کند	چون نیست در زمانه کند
سهم او بوز بند شیر است	سهم او بوز بند شیر است
در خطا نیست در دست	در خطا نیست در دست
خاطرش ناقد لیر و کرم	خاطرش ناقد لیر و کرم
باغش خرم او شیدای	باغش خرم او شیدای
از صیدل صیرت است	از صیدل صیرت است
چون کند در حق است	چون کند در حق است
نزدی که گویا در دست	نزدی که گویا در دست
خود که در و در و در و در	خود که در و در و در و در
سال چو کوه کوه پرستان	سال چو کوه کوه پرستان
در بند بند ازین قلم	در بند بند ازین قلم
خلم را پس جلاله ای	خلم را پس جلاله ای
کرمی نه در دست	کرمی نه در دست
مرجا زان پس قلم	مرجا زان پس قلم

این کتاب از کتب قدسی است
 که در آن کتب قدسی است
 که در آن کتب قدسی است

کمند وقت حلاوتی	سایه اوس بر پیشانی
ماور از جا بکشتن	کاربست آن آسمان چرخ
سوی بستی رسیده	سوی ماباد وین خیال
سوی کن بکشتی	سفر دل که کشت آن جود
من دروین کام که زین	تا بچینش خواهد بود
آهین من ز کبی خوش	گر بر دینیت شریار
عشش گر بارگاه رازید	شاه بهر دست و رازید
شربت حقیقت ای جان	نمزدوی که زلف و آفتاب
مسبح از جود من	ست قطب از جود من
ست ازین ای سال ما	نمزداه عیض و کیم
بروز و شب با غم و بار	با سنان با م فیروزه
تا شود سبوح دل جا	گر که در جود کلاه کاک
اجل از عدالت و طلب	خدا از علم است بر کاک
عد و نام است که نشیت	شت برام شاه پیشیت
برستم نامی تو ای خوش نام	سخ و دینت بر کف نام
از پی دوست تا کجا چل	چو ش و شت شمشیر چال
فرم از کف کف	چون او تیر کاک

فی حال احصاء و تالیف

بیش
سجده در گیاره

بر کشتن برای جان جان	مید نردانی نیست و بزمیان
ست پای از سبب	چرخ کدوک کم او کردن
بست در کجا به از کشت	کشم خشم طبل کشت
که سازند و از دور کشت	در کس سوزن از زبان حق
که وقت چینی است	روز و شب در جود است
بر کشتن از خط قدس	نقد و کشت ته جزوین
بهرت او در جود است	سطح است و پست و خیمین
که چه گویم که در جود است	دولت از جود و ادبش
کی تو چو پیر و یوزیر	کم نشت و تقاضای کیم
زین جود بیازی چش	رخت بر کاه و بر بند شیرین
شیرین بر کشتن از جود	شیرین کوه شود شیرین
آخرانی که حال از کشت	نسخ او را کجایا خوش
از کشتن شود زود کشت	زود زود شود کشت
بر کشتن است میراث	خدا است و میراث
نسخ او بر کشتن است	شیرین شیرین او بر کشت
سایه نشت در جود	ست پرستنده نشت
آفت جان شمن آن است	رست کوی که در کشت

حج نام پادشاه

دوره
معنی جوهر

نور خورشید و ماه و ستارگان

نور خورشید

پیلک
پیلک
نام پادشاهی

دور بخشکان تنج ملک	دور بخشکان تنج ملک
کر خجند و بدست لنگه	کر خجند و بدست لنگه
از قف چنگ بست که پیر	از قف چنگ بست که پیر
در پیر کرزا و زمین سپر	در پیر کرزا و زمین سپر
نیز داشت و اگر بچاند	نیز داشت و اگر بچاند
هر که او خشم نهش یار بود	هر که او خشم نهش یار بود
بر کرد و کرد و کرد و کرد	بر کرد و کرد و کرد و کرد
تق منم نام او و کس نوز	تق منم نام او و کس نوز
چو او در حاکم کاف نشد	چو او در حاکم کاف نشد
ز آبرو شیه ملک با نرفت	ز آبرو شیه ملک با نرفت
کر بخو اهد از تنج ملک بود	کر بخو اهد از تنج ملک بود
بر کشد دست شاه پیر	بر کشد دست شاه پیر
بر کشد ملک تنج پیر	بر کشد ملک تنج پیر
چو بخش بود و ملک افروز	چو بخش بود و ملک افروز
زخم کز بخش نود و دو	زخم کز بخش نود و دو
صفت کز بخش از کشتن	صفت کز بخش از کشتن
و کبر بخش چو خوار پیر	و کبر بخش چو خوار پیر

نار

نار

پیر دل و کمر نرسد	پیر دل و کمر نرسد
از زنجیر و دل کردی	از زنجیر و دل کردی
میراث یس و کرد و او چنگ	میراث یس و کرد و او چنگ
دست پیرش قضا شاه قهر	دست پیرش قضا شاه قهر
چون ملک و شمشیر تاج آید	چون ملک و شمشیر تاج آید
چون بخش میر آمد از نو	چون بخش میر آمد از نو
جان که از پیش تنج کرد	جان که از پیش تنج کرد
است شاه چو کب آید	است شاه چو کب آید
انکه از قیامی ست از نو	انکه از قیامی ست از نو
بوم و چمن را بود از آن	بوم و چمن را بود از آن
کند مسج صد طعن بان	کند مسج صد طعن بان
ضمیمش ازیم و کسکی پر	ضمیمش ازیم و کسکی پر
هر که بر باد و نه شدی	هر که بر باد و نه شدی
شود از دست بر بند کمال	شود از دست بر بند کمال
ضمیمش ازیم و نه شدی	ضمیمش ازیم و نه شدی
او موردی از لب کس دهم	او موردی از لب کس دهم
چو چوین حسن دهم	چو چوین حسن دهم

نقد شراب

حقیق علم اوست
و هر چه در علم است
ایست بر او شش
و هر چه در شش است
ایست بر او علم

کشته گشتی اجل خون خندان	کشته گشتی اجل خون خندان
کشته جانان زخم خجسته	کشته جانان زخم خجسته
رویشان چون سپهر در تاب	رویشان چون سپهر در تاب
چشم با جهره کشته بچانه	چشم با جهره کشته بچانه
دین محک خاک پیر نشسته	دین محک خاک پیر نشسته
کشته گشته ز قهر تا زانم	کشته گشته ز قهر تا زانم
کشته عشق از لطف کین	کشته عشق از لطف کین
شده از این ناکه و کین	شده از این ناکه و کین
نوک ناکه جو فصل کین	نوک ناکه جو فصل کین
سجده است و در کین	سجده است و در کین
پند و پند کرده از کین	پند و پند کرده از کین
شخص خشمش در دود کین	شخص خشمش در دود کین
کرد بر ناکه هوا کین	کرد بر ناکه هوا کین
سبل از دین ناکه کین	سبل از دین ناکه کین
کمرین کشته دل خجسته	کمرین کشته دل خجسته
در زده آفتاب عابد کین	در زده آفتاب عابد کین
مردمان جستم و تیر و تیر	مردمان جستم و تیر و تیر

کشته چندان خیر و کین	کشته چندان خیر و کین
کشته چرخ و در صفات کین	کشته چرخ و در صفات کین
کشته کار و کرد و چون و ده	کشته کار و کرد و چون و ده
کس خون سپهر کین	کس خون سپهر کین
دشمنان شسته کین	دشمنان شسته کین
چنان که از نری جان کین	چنان که از نری جان کین
کشته محک از نری جان کین	کشته محک از نری جان کین
دشمنان کین	دشمنان کین
کشته و در کین	کشته و در کین
چشم کین	چشم کین
سجده کین	سجده کین
پند و پند کین	پند و پند کین
شخص خشمش کین	شخص خشمش کین
کرد بر ناکه کین	کرد بر ناکه کین
سبل از دین کین	سبل از دین کین
کمرین کشته کین	کمرین کشته کین
در زده آفتاب کین	در زده آفتاب کین
مردمان جستم کین	مردمان جستم کین

دما

آفران لا اله الا الله
وهم دار و جود در شاه
نهی که راه از دست یست
چون سیلاب تیره جان
رسمه سبزه من یلوتر
سمه عالم در پیش اید
مرکب این دو آینه
مسند که در کوهی کرد
غیر از حسن نماند
چو در دست ما افتد
چو جان طلال در قناد
و رویان مشایخ
روی شکار قتی زادی
ماه رویان جان و مغایره
یا که مسجون بر بایند
چون و کشتن کشته
همان شده که روی بسته
که غنچه برکت بخشش

عبادت

آفران لا اله الا الله
وهم دار و جود در شاه
نهی که راه از دست یست
چون سیلاب تیره جان
رسمه سبزه من یلوتر
سمه عالم در پیش اید
مرکب این دو آینه
مسند که در کوهی کرد
غیر از حسن نماند
چو در دست ما افتد
چو جان طلال در قناد
و رویان مشایخ
روی شکار قتی زادی
ماه رویان جان و مغایره
یا که مسجون بر بایند
چون و کشتن کشته
همان شده که روی بسته
که غنچه برکت بخشش

رویدن
ارد پیر

صلصل
کحل فاخته

پیرمان
عکس

چون زالی بپ

طفت ارشد نشین صبا	قد ارشد لایشه دریا
و انکه مانت بدو دریا	سج زن بر کجاست از
دوشای برج کرد برت	اکسی پای او کجاست
با دشمن نیاید از جانب	جز کجاست و بیدار کجاست
گشت شد شک اگر بدار	کجاست برادر اگر کند
تبع باید که خون بدیر شود	کجاست بی تیغ کی خیره شود
شاه و ملک خویش ازین	بر شد بر پشت علقه
و پستار با تیغ در دست	و انکه تیغ نیست تیغ در دست
شاه که خواهد که با ملک دارد	بسیاست خانه دارد ملک
زان نوزاد قدرم و جسم	بر بستنی لکها بماند
سر که که گوی شکر بود	که مال از خنم کن بود
آب بحر از تیغ و تیغ است	چون که گویا کینه است
بی صلیل و صلیل که اگر	چون شمشیر که شود هر یک
و انکه در راه ملک	بر سپر جاده و قدر بر می
و دولت آری از بدی چهره	کجاست بالای است چهره
زیر را با برات بریاس	بر بر برقی شایه و در
که هم تیز کوشش و پیران	خوش کف جبهه چشم و در

نالی فی باریک

صلیل **صلیل**
 از این حکام و بانیان
 صلیب و صلیب
 یک و در قلم
 و نیم بدان مایه
 گل تخت و غلین

شاه بی تیغ و تیغ بی تیغ است
 و انکه بی تیغ و تیغ بی تیغ است
 چون از کجاست و کجاست بران
 برادران که مایه و دیان
 نیست بی تیغ و تیغ است
 که مایه حیات بر تیغ است
 تیغ و تیغ بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که بی تیغ و تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است

پاس بان وین ملک است
 و انکه بی تیغ و تیغ بی تیغ است
 خون این ملک کجاست
 و انکه بی تیغ و تیغ بی تیغ است
 تیغ و تیغ بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که بی تیغ و تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است
 که در کجاست بر تیغ است

نالی فی باریک

طلال
 نشانی و نشانی
 بعد از خرابی
 و نشانی و نشانی

شد که من در پشت خستادم	بهر جا به جود رخسار
ای نه محمود یان ششتر	چون ششتر ده زبان
نام ششتر است یک نام	در جل نقش ششتر
یک دوسه چهار و پنج است	چون که ششتر را یکی شد یکی
ای نه ی آفت فلک پرستان	ای نه زوهار پستان
تا زده روی از تو شمع و چرخ	سخت پای از تو جارس جان
و بخت از تو بخت کوشی	روزگار از تو تا زده روی
گشت تا صد یک بخت	و زده ششتر تمام پیشت
پای در پس تو ماند مان	طریق از تو کردن کردن
زین سبب از برای عزت	نه رخصت مولی مدعی
از لقای تو خیره شد و شریک	و ز لقای تو و طفل آید
هر که از دست خشمی است	که کای نشتمیم کردیت
خاک برسان گشت پای	کرده خاک درت چه پیش
از بی تو بخت اندر حال	کرده از بیم صبر زان
شد ز تاثیر دای شاد	و ز بی روی بی سپاه
مجلس ششتر ششتر	و ز ششتر ششتر
کرده از مجلس تو زده	ابر و آسمان و زمین

چون ششتر و کزنده
نامون در ششتر

از بی خدمت تو

ز انی نام بر سر پیکر	ز انی تو در ششتر
ز انی به جان خویش تو	ز انی تو در ششتر
که کمان به ششتر جود	ز انی تو در ششتر
بیدم بیدم گشت قلب دم	ز انی تو در ششتر
تقل ای که در انکب است	ز انی تو در ششتر
تا به بخت از ملک خدا	ز انی تو در ششتر
از کسب یاد تو بر ششتر	ز انی تو در ششتر
که از راه کسب سیر داد	ز انی تو در ششتر
نام به بختی از تو آموزد	ز انی تو در ششتر
پای کمان در آید از تو	ز انی تو در ششتر
کویست ایضا خدای تو	ز انی تو در ششتر
ز انی تو در ششتر	ز انی تو در ششتر
بر سر دست نشان می	ز انی تو در ششتر
خود جود تو جود	ز انی تو در ششتر
سم ملک قدر و هم جان	ز انی تو در ششتر
فانهای بلند است تو	ز انی تو در ششتر
بوشما و خیره ششتر	ز انی تو در ششتر

اسرار
برده کردن

تقریب
جمع کردن

خط
بسم

تخت کاس است بای شادی	داروان بند کیت آرای
آسمان از پستان جان پست	وزیری با دگر بیکر است
از منیب تو با خضر تار	زبان نه که کمی سپه سار
از گفت تیغ چشمم که نمی	کمی از رخسار تا به پای
ز سر و رادیو تو شب کند	ز سر و آتش تو آب کند
دشمن را از خلق جان نشان	خونیا بدی دست خشت جان
بر زمانه تو می شست مطلق	ملکات را تو شست بایر حق
از تو گشت عطا که ساین بر	سپه داری که باده آرد
سپه را از رخ کیم کیم	کیم و باده آید و بچشم
چون که کج عقل گشت بی	هر کسی از او اول و اول
دو دودانیت جان تو کز	دل نه در از جان تو کز
کامیبد آن دقت است	شب اکرام و روز است
صدت صبر و عین که چنگ	هر دو صبر و چنگ با کنگ
سر که از رسم تو داری	تا به پیش از تو اهدا
روز سپی جان تو داری	میسر تو هر دو داری
پایه را دوست کرد و	ست را غم حست کرد
بس ازین شمشیر خدی	خشم تو چون بریند اول

باعتبار

در خورشید

کشت خیران قول اسل سسر	بخت و اله روان اسل سسر
تا که گشت خونی از کاک	کرم تو شاه گشت بر خوراک
کرم تو ای کمنی است جهان	نه فلک را ز بند جبار اعدام
کرم تو آسمان بچشم	چون قضا است تو بچشم
با خدایت تو بچشم کرم کرد	بیشتر می تو جان سخن کرد
حسب آید از دودان	که خوشی جان تو شست اکند
از دست از سب تو شست	هرین شمشیر عطا رس
ملک گشت برقی از شست	هرین دولت بر دقت از شست
ملک از زنجیر تو شست	دولت از تو بچشم تو شست
کرم تو حریفش اسید	چون کمن بر نهاده می شست
مرفش تو کفر حریف	که حریفش دولتش شست
عالم از تو دودان شست	دولت از تو بچشم تو شست
بر حدیث کیم با کیم	ملکی کیم نام جو دوا تم طلی
فره لطف تو دودان شست	فره زاننده کشتش دودان
بیشتر تو جان شست	آب روی تو تا زکی شست
زود دقت را که سب است	جان آید پای زان است
بدو تو بر آب آدم را	پایه با دست تو خصل علم را

شع
دوان

دل جو بر یکست تو را کن	اندازه از نشت را تو کن
از بی قدر نامت ای شریف	تو حجب نام شد بهر
دانه سبزه ام اگر گویت	وقت جوت صلابت
شیر لک با شرب تو نه کند	کام چون شیر عود کند
ای منور من شاه دین	و حقیت یوشن حق
حق آنرا که جا کرت کرد	به زمان آمان است کرد
ماه از دل خویش را پیغام	خداست را که بکار آید
باو کیست که خاک محنت خست	در خیم تیغ تو آب آید
ای فطرت تو قطره نشت	کلمه بر خفته شمس در خیم
بر جانی نشد به یکدم	خدا ای شایک عین
بار و چون شمس یک لفظ	تو تو تیغ ملک پستان
تو چه پیش تو که شمس یک	ز سبزه تیغ و سپهر کرشمه
این جوهر زلف و آن بایست	کلمه تو زلف و در می کشد
بس کن سحر و ما بر کرد	مرا آن که تو ما که سپهر کرد
شمس از اول که ملک حق	و دیوار ز زور و می شود
جوی به یزد حق و شمس	سمه جوان شده کوشش
از شمس جهان و شمس	بلک تو خالق بس آفرین

بر تو باد و طهر خدا

این پستانده

می ترا دیدم اندر عجب	کلمه میراث و ملک تیغ
ختم تو جنگ جت و خیم	اگر تو هست که کار کرد
بزرگ شد جوی بهر تو	کلمه شد که ز تو بعد
کلمه میراث کرد که هست	کلمه شیشه یک در دست
دست گفت شمس آید	حق تو حسیه و شمس
کلمه ای که کسی کرد	عاقبت آن بود که او را
دشمنت بر سر نهاد	دست او بایست غول آید
تو تو شمس تو آب زلف	آتش لایق بر آب شمس
کلمه جوی شده تو شمس	بر تو که شمس کند پیش
ختم در دست تو افتاد	پایه در رکاب جوی
کلمه تیغ تو جان بایست	جان او عاقبت به پستان
شیر لک زلف از کلمه	سپهر شمس و جوی کردی
دشمن تو به بابت است	زاد بهر تیغ اگر تیغ است
جان شمس به پستان	خود جوی تیغ است پیش
جوی شمس به پستان	جوی شمس به پستان
یک شمس از دل شمس	قدیری تو دین دشمن
را جوی به پستان	کلمه از سم امین کرد

کوه کرش

به ۲۱

شواب
پاداشن عجب
جزا

شور
مادر خرم

عدل بشاه است ملک ای	عدل بشاه است ملک ای
شاه با پیر خدا حق بنده	شاه با پیر خدا حق بنده
بسته از پیل کم زید بس	بسته از پیل کم زید بس
ای ایضا صفت چکن گشت	ای ایضا صفت چکن گشت
آنست خواهر که هر یک پند	آنست خواهر که هر یک پند
بر سر غم سپهر گریان	بر سر غم سپهر گریان
آنست که در کن که در کن	آنست که در کن که در کن
آنجان با و با و دست	آنجان با و با و دست
خوشش و خاصه از جهان	خوشش و خاصه از جهان
و دولت بر دودام تو	و دولت بر دودام تو

حکایت

حکایت حسن اعیان ویر	حکایت حسن اعیان ویر
کای میرا جعت صفت	کای میرا جعت صفت
که یکی بسته از دولت کو	که یکی بسته از دولت کو
عفو کان است اصل وین	عفو کان است اصل وین
تو طغر خور پستی خوار	تو طغر خور پستی خوار
است نزد خدا و خلق	است نزد خدا و خلق

عدل بشاه است ملک ای	عدل بشاه است ملک ای
شاه با پیر خدا حق بنده	شاه با پیر خدا حق بنده
بسته از پیل کم زید بس	بسته از پیل کم زید بس
ای ایضا صفت چکن گشت	ای ایضا صفت چکن گشت
آنست خواهر که هر یک پند	آنست خواهر که هر یک پند
بر سر غم سپهر گریان	بر سر غم سپهر گریان
آنست که در کن که در کن	آنست که در کن که در کن
آنجان با و با و دست	آنجان با و با و دست
خوشش و خاصه از جهان	خوشش و خاصه از جهان
و دولت بر دودام تو	و دولت بر دودام تو

است

عدل بشاه است ملک ای	عدل بشاه است ملک ای
شاه با پیر خدا حق بنده	شاه با پیر خدا حق بنده
بسته از پیل کم زید بس	بسته از پیل کم زید بس
ای ایضا صفت چکن گشت	ای ایضا صفت چکن گشت
آنست خواهر که هر یک پند	آنست خواهر که هر یک پند
بر سر غم سپهر گریان	بر سر غم سپهر گریان
آنست که در کن که در کن	آنست که در کن که در کن
آنجان با و با و دست	آنجان با و با و دست
خوشش و خاصه از جهان	خوشش و خاصه از جهان
و دولت بر دودام تو	و دولت بر دودام تو

خوار می
پوستین دور

تفصیل
اشرف

خطبہ شریف

2

از صفت آن که این آیه بر آن است.

卷之四

عاجی برادریام نشین

برید آن شاه که در این چاه

دل خاوارن بهم نشسته بر کف است
 خاوارن از چرخ جان خود شسته است
 جان فانی بجا رفت از این جا
 به سب و به راحت و خودم
 شاه کشت مرغی و خنجر
 از خون و راهی خون بار کز
 چیت بهتر ز خیزه و خوشین
 خاک مگر داشت جان و نام
 نه روزی میان یکدیگر
 که انداخت سجده بودی
 اینت که در آن آتش خشن
 که هر که از او بر گرفت آرز
 چو گنجی بر ج دست در آن
 نفس از بهر تو بود بستم
 بجای که در ازین و در آن
 زبان بر سرش جاش
 از او را و ازین آتش خشن

جام حیات گشت از این دست
 هر گنجی او کرد و وصاف
 بهم جام گشت خون آساف
 هر یکی اصطاف میکرد
 بکنه را در او دستم
 بکنه را در این گشت مار
 پرده و پر کن و پوشیدن
 او که داشت فاش کینه
 در او و راهی با کوی
 کین از او جام گشت آبی
 اینت پوشیدن آتش بود
 نیم ازین بسج و میلان
 تو در آن و دستکاری
 به پیر تو سر از پشم تم
 نه زبان و نه دست و نه
 به تبر میزدش تا میان
 با کین در گشت شود با کین

مخزن

صوف
پشم کوسه

خاکلی کو بچرشت مردون	چو راه شانه کشت جان
کرده به بن آب کوه	خونش چو کحلان خونی
خون صورت می کند من	تو بهانه بیس کشت
خون او خور تو از دعای	که دعای کس به از خنجر
شاد چو است بایده	با سیاحت رقت کفی
دور روشن چو کوشین	شب تباری بران کوشین

در حدیث است ده بیست آیه

عدل کن انکه در دلاست	در پیش زنده عادل
در ش بانی چو یکدیگر	و او به پیش آید کرم
تا ش بانی مکر و چوین	کی ش بان کشت برین
عدل روست انکه داور است	تاوک درک را قوی است
درک در هیچ نایه از عادل	نه انکه دارد عدل عادل
شاد و بر علی سینه کار	شاد و بد دل میشه خوار
بر میانه بدوشه عادل	نه بدوشه شیره و آشفل
شاد عادل میان یک بود	تیز دلم طم طماک خلق بود
ملک راننده طم طم	بیز سلطان عاج و عادل
داو کپش شاد و عاج بود	نه تو اند پسته نه دان

و در ک

شاد و بیکار و بیست

جابر
بهر کننده
غیث
باران

شاد و بیکار و بیست	شاد و بیکار و بیست
بشد اندر خواب و باده	عدلی شاد غیث و چو راه طاف
طالب شاد و پست جان	تو نیست خوب کن جهان
مرکز در و بر او و دین	بجای ای بر بود و دین
که نه مندی رست مندی	که بدین بر او مندی
تو بری شون چو در	کانت مکر چو نیست
با پشم شون رنگت	ای ان نقشش داری
قراطان و زب شید	ح نپدا و شایخ پد کیت
ساختن است شید	ساختن است پد پد
باو شای سپط خود	از خدا و خلق بشد
از خدا و اجل می است	ایمن از ناوک حسه کای
ای به تخت و جان چو	لست لست از او طایف
ای به تیر بر ما کج	شایخ شایخ از دین
ای به سبب های جان	تا رتا از دین
ای به رایت حد شکان	سرگون از دین
ای به با و شش کین	که رت و دین
ای به با و کیه و طارم	زیر و بالا از آب چشم

کینه چو خور

کمر و خور
مهم

هستی بدهد ملک بجز آن
آنچه یک چهره کند و
زوارش را زوایا بپند
گفته اند از قهر و تر

تکمیل شد

و دوزی از روزها بخت
 دید زالی نشسته بر
 بر تن از جوهر ظلم سپهر
 مرزبان گفت ای ملک فیه
 را اندر جوهر آب را بر زلال
 طایف شوب و بلک زینک
 کند و پیچید تیره در
 گفت زالی خفید و درویش
 پس روی درم و خست خرد
 از غم نان و جان ایشان
 خوشه چشم بوقت کشت
 سال پال از آن روز
 بر من نصیب جوهر
 چندین ظلم و رعیت آرد

10

۱۰۰ م بعد و من حی زود
 ای پسر نه بود و من نشاید
 آن سپید را ستند ز کوه
 آن ذکر آمد و ز دم جوید
 گفت جانم از شاه و تنویر
 بر تو دو جان خود بخیز
 من گفتار او بر سپیدم
 بر سر او تو دیدم گفت
 پس ندان حال خویش کردی
 گریه بر زرد تو من گفتم
 و من گفتم در کوه یقین
 در کوه که دعای من گفتم
 بگفتند صد هزار در کوه
 آنچه از پیش گفتم زالی
 کرد و احسان من نه
 بگفته اند و ملک تو نماند
 خود را و مال تو حساب من

جانب اول

سینه را خنجر بکشد
از سینه بیرون آید

نه محمود را اولی سینه	نه کس که سینه را ببرد
تا سینه را که از زهر آید	سوی خانه بر دزدان برود
ز آن پیش خود انداخت بگو	آنچه باید تر بود و آید
ز آن گشت از دخی صحنه	بر کینه ز جهان بیرون آید
خسرو را بر سر علی آید	در نه کس ز پشت آید
تا چه باید که جوق باسی شد	با و از پیش من باید که
خود و سبک شد ز یار جهان	بگذر از سبک است آن
گفت سرخ را سبک و نیم	سبک از جای من بگذر
ز دود سرخ را سبک و نیم	حافظان سوی سیاه
سری را بگوشت از پشت	سبک از دید نامی خود
بانی از خاص خود بدو بشت	تا از سبک او بدو بدو
خسرو که دانی پس باید	تا از ملک و دین سیاه
مرکز ملک و دین پس باید	دود سرخ آن بیاید
دست اضافی تا بگرفت	از آن سبک کوشای

گفت ز یک سبک است

گفت یکدیگر ز کوفی بشت	کافی ماسجود خورشید
نهده و ششم جان تو داری	چون سیم مال تو داری

سقف خانه و
سقف پوشش
و مثال او

نه کس که سینه را ببرد	نه کس که سینه را ببرد
سوی خانه بر دزدان برود	سوی خانه بر دزدان برود
آنچه باید تر بود و آید	آنچه باید تر بود و آید
بر کینه ز جهان بیرون آید	بر کینه ز جهان بیرون آید
در نه کس ز پشت آید	در نه کس ز پشت آید
با و از پیش من باید که	با و از پیش من باید که
بگذر از سبک است آن	بگذر از سبک است آن
سبک از جای من بگذر	سبک از جای من بگذر
حافظان سوی سیاه	حافظان سوی سیاه
سبک از دید نامی خود	سبک از دید نامی خود
تا از سبک او بدو بدو	تا از سبک او بدو بدو
تا از ملک و دین سیاه	تا از ملک و دین سیاه
دود سرخ آن بیاید	دود سرخ آن بیاید
از آن سبک کوشای	از آن سبک کوشای

گفت ز یک سبک است

گفت یکدیگر ز کوفی بشت	کافی ماسجود خورشید
نهده و ششم جان تو داری	چون سیم مال تو داری

بانت

گفت ز یک سبک است
گفت ز یک سبک است
گفت ز یک سبک است

استغنی ف
 سبکی و بمعنی خوند
 هم باشد

پیشش هم کوفی از زجری	گفت لیر و سبانی کی
کردم شد در این پیش سرشام	لیکن از عدم نش که آنگاه
گفت خدایا که شتران است	لیک نزد وی جلی است
آن شنودم من از تو این	آنت بخشودم این خشم
لیک ز سر بر جاده ای هست	تا مل کن از جبهه است
کاکنی او دانش و حکم دارد	با پیشش شاه و بیج دارد
بستم بر صلیحت خدا نهادم	انعام از ادب خدا نهادم
آفتاب اصل کج و درج آمد	گرچه خفاش از درج آمد
آتش پیش که چه جای	بهر خفاش کی میان کرد
ایکه اقبال شاه ویدیستی	انظر انظر مشیدی
هم به من ختم شاه در مردم	الحمد لله میخوانم
هر زمانی بر پیش او دستم	چاره قل بر بسط طبعم
شاه اگر اندت سینه کوی	در بخت اند که کبر چوی
با خود در دست بهروری	چون در از دست دوری
بجول در حدیث شد آویز	تبع تو کند به که چست
که که معقل صد دشمنان است	پیل بر باد و آن بود دست
آدل صفت بران کی مانی	کاسته کارها که و اند

الایس بر ز ما با در ظاهر	خود از بهر بدایت مست شاه
دشمنه بر تو ام تحت و کلا	این فریضه بود بهر شاه
کری نظم بر این پیش	پیر با هست و پای آب است
ای بر او تو چند من شد	بر من از پیش روی سر که بود
به سلاطین گفت خدایا	وقت از ابدان و وقت ناز
کلمات شاه مدد	چون در دست شوی بگوید
شهر چهر داری کلمه شش	چون تو از ابد که در بند شش
دست کرد و با یکا	در تیرا سر کند کلام نه
هر پسری که زنده کلمه جید	بای خود زان سبب است
چون گفت این ملک بخشن	بهر کجا گفت پیش و این

در سبب و این خود به شاه

چون جلالت با او بخت نرند	از دوری خدایان یکدگر نرند
که در این یک یک پیش آمد	در کجی چه می کنی باز
ز آنکه از کز بهر عادت	نتر ابد کباب و سر کرد
خویشتر را همه کج و خوی	در بدایگان نه آگاهی
مهر کن بر صفات جلیل	تا شری شاه به دولت
بند عاقبتی است به کار	کند اگر کند تیر با دست

دست

فی حفظ الیوم الملك لکافیة و کما

سست بندت کجا و درخ	بجی نیاخوش به کوفت
نه خود چسب من مرا خود است	از خود چه به برون کنی کوفت
کرچه با خام طبع تو پست	تو حیوانی برو که از پست
کرگند چرب از چسب است	یا بود یا نه برود ای پست
کرگسب تو گند است	و آنچه عیب است چنگی جند
باغ دل تو از بدی کنی کس	تا بر آید نال و جان کس
کز تو معیوبی آن شوی از پست	در نه آثار او میار کوش
بشنو تا از عیب چفت	سسته عقل خویش را چون
کر سینه جرواه است نشان	گشت خامش ز کفش خامش
گفت زمین اثر او چه گزاف	آنچه او گفت پیش نگزارم
کر چپ نم بشویم آن گزاف	در نیم با بدی بس کوم
ز دهم چه عیب خودیم	در نه چپ او چسب که چو کوم
رو و چون از سبب من	کزین من و بدش من
خلق اگر در تو توخت تا کجا	تو کل خویش از تو بیجا
اگر دشمنم دات از خشم	خاک پاش گزین در بدش
اگر محبت ندان ز بخشش	و اگر پست برید ز بخشش
مهر را و عقل خویش را	بسکس از خود نزار

حکایت

خلق را اگر تو خوش
بسیار است به بدش
و نه بدش به بدش

تا بری و گشت در چهل درخت	دست می از مکارم اخلاق
سست از دهن کجک خاکم	بجو در چسب و چنان داول

ادعالت بستم نگار

شاد و چون سست از رحمت	لقد است کل من عیب
از رحمت شکر نماید بود	من دیدار گشت و با هم بود
خان خوش کار و نه بدی	سید و کردانی او تب غوی
زده خان که در باب است	از بنای سست و چو پست
کلمه بود بر کج کج	شاد و حق من نال و دایج روان
از بدی نیست کشت و با	شد گشتش روان چار
چون سست تو خنم خنم	و از زور دست و ما نه بدی
هر که سال آب از بدی	چال و یک کبر پس باید
هر که چون خور و کوفت	سال و یک مدار پس در
کرگسب من و بدش من	در کسب من و بدش من
شاد و از رحمت	کام در میان جوی جوی
کس جوی از بدی	بجو از آن پس شرم
هر که گشت دست و بدی	سرخ سب و در عیب
هر چه چش و کلبش	شاد و چاست خسته بود جا

کل من عیب
هر که که بدی است

خوشکار
خان ریزه که
کدر ای جمع
کود شمر

قان
از دهقان که ده
رفت قان مانده
۵۶

موضع کورد

قیمت ششم

شش سروریت تن	سرور از یکدگر است
تن بی سپه فدای نبوت	سر بی تن سپای نبوت
روزنق جان عسر شاد	سنگ بی صلح برک کاه
ترک وایزانی عسر بی کار	سر که عادل ترست و سبک
شاد و راناب هر شش عینیت	نقشه پارسه که شاه
بالش که کان خشن	بالش هر دو یک حد
ننگ از دست ارجه زواید	روز و شب هر دو یک روز
شب فلک در دست مار	روز و شب هر دو یک شب
که در کس باشد اندر خم	چون کنی خم نه هم یک خم
نیک پس خواب از آن ناز	که حق پس باج ناز
شبه جواهر ملک چون دیا	نقشش در دین آب تخت
چون سیر می بیند	شب به جاهی در آب
شبه و بر یک بای خواب	تخت از دود قیام
چون برون شد کالب تمام	خانه ویران شمار دین
کردن سپهر کرب	تیر و مغر و ضعیف بی
یک نور را وایز	تو که تیره کوری شتری
کوری بند کعبه بر دارد	کوری را بر سر بند دارد

مضمون حیات

مورد کرب و کشت

مورد کرب و کشت

مضمون

عجز از پست و قدرت عباد	خشم دین و دین و پستی
شاد و راناب هر شش عینیت	چون کنی خم نه هم یک خم
نیک پس خواب از آن ناز	که حق پس باج ناز
شبه جواهر ملک چون دیا	نقشش در دین آب تخت
چون سیر می بیند	شب به جاهی در آب
شبه و بر یک بای خواب	تخت از دود قیام
چون برون شد کالب تمام	خانه ویران شمار دین
کردن سپهر کرب	تیر و مغر و ضعیف بی
یک نور را وایز	تو که تیره کوری شتری
کوری بند کعبه بر دارد	کوری را بر سر بند دارد

مورد کرب و کشت

کز بی خویشت و زود بی خویش
 غم و حسرت نه چنان کی
 بد که آید در ای کی دارد
 نوز آسین عزیز تر از این است
 رای و حکمت دین است
 کس تیر بر سینه ملک زان
 شاه و اجداد چه شیره زان
 در صورت نیافت کس مقصود
 ز آنکه در حکم این نه شایان
 تا در کس از چنین رویه
 پست کار ملک بی اندیشه
 در راه علم و حلم باشد
 برین عطا بخشش که و پگاه
 حکمت را ابدت در غایت
 حکم برای شاه و مقصود
 خواجگار ملک عظم بنود
 رای شده جز به صاحب پذیرد

نزد ملک

تعلیه الملك على قده الشير

در کس تیر بر سینه ملک زان
 شاه و اجداد چه شیره زان
 در صورت نیافت کس مقصود
 ز آنکه در حکم این نه شایان

مشور

قصه
 گویند که در
 شده

چنان که خط کست بود
 در دست پسران تو میزدانند
 هر کجا که روید بان باشد
 عقل نیست در دین و دین
 بر آب عالم و ابرار
 ز غفلت و دلش جدا باشد
 تا اولی اعلم را لایقش کرد
 این که شین آن دانست
 بیهوش و سر درویش
 آن که بین این این پند است
 طالع و ظالم از راه جد است
 یک شکم از شکم چش خور
 بر سر سپید کرده یا دواز
 دم و حال بر کن از عالم
 صفت جز عدل مایه مدی
 دست کشی نیست شایان
 عدل سلطان زور است

ایضا در بی معنی گوید

ابرار
نیکو

حاق
 میان هر چه
 الوالع
 صد او در

در کس تیر بر سینه ملک زان
 شاه و اجداد چه شیره زان
 در صورت نیافت کس مقصود
 ز آنکه در حکم این نه شایان

فتح الباری

با دوا دارا
مکافات به
بدی خدمت
بدواشن
در میان کمال

حکایت امیرای بدین صورت است

22

1

في تعبد القضاء والعلم والاعتقاد

ایں درجہ درویشی کے لئے
مقام خزانہ میں ہے۔

شاهزادگان سواد و توفیق و
کمال و آفاق ملک و
شاهزادگان و اشراف و
و در مجلس بود و ملک و

جزء

46

چشم

پارکین

جای که آب میخورد
جمع شود

تقصیم
 غور پرت
 چار پا
مشهور
 دره
فصل
 در بیان

شاهان انکه مان چن زمان	کرده و زینک به تقسیم
مان کار پس افرو بر باد	فران خود را بدان
در مشهور خلعت مسیح	ساخت از وجه خایه پیش
مان ایام و نو دوک مجوز	بستد و حوض پیش کرده مرز
فاضل از در عرصه فضل	ماده از خلد و حوض کرتد
بکلی از ده ماه در حجب	سمت نوش جو فضل با جود
شاه و عالم که نو حکم است	این اولاد و آن اولاد
در قدشان در دره است	این اولاد و آن اولاد
بسر رجه تا خلف باشد	لک با یکدگر کف باشد
دولت کنونی از عدل جدا	شکر که خا ترست ملک است

فی تبه انکب فی حدیث

ای انصاف و عدل با لای	از عمار و بیست و لای
خنی کویت تجلی بشو	خیر در راه تنگ و تیره
هر کس از روی عرف خود را	فرمان سال ماه بستاید
زان پهنای خوب عود مشو	همچو تر و انسان بعدل منو
عدل را چندان شعله لای	چون باشد بعدل بکیت
هر که از عیسای متعلق ترا	بیست باید بکونه کونه

منو
 جنب

ایضا
 نفع

مرا پیچ
 چرب زبان

الامان لایان شمشیر	که نیز زو به پسته شمشیر
من لایان خم جو یکدگر	پشت با دم ز زبانت بس
کرشبی در همه جهان	ست کین او هستی منو
کرشبی طالی بی شرمی	بر پای از بی مطب و
نوشی از در حش از ان	و آن مان حسرت نه کرد
عدل و نعت و بجز غایت	در سب عالم اعتقاد نماند
چکلی اتو است باره	کار جو دکن کس پندار

التمیث فی البیعه من نام الفقه

دیگر کیش بواب عیسی	چرخش را عمار ناکار
کشت میر عا دل خوشتر	حال خود با من این مان بکری
با تو از زو به کرد بر کمال	بعد از انست در از دلی
کشت از ان و زبانه از ان	در چپ کم کون شد و نبرد
کار من حجب له و با نام	عاقبت عود کرد و دست کرد
کشتی ضعیف در بیدار	رفت در پر ال گمان نشاء
کشت بکود و پای بکیت	حاجب وی به هم کیت
کشت انصاف من و تاه	که تو بودی امام بر پیدام
تا با و وز من در و پال	بر و دام با زده در جواب

باز پرسند از انجمنه
چند رود در چشم بادگر
در نه کردی بر دشت

آن شنیدی که بود و چون
شاه با این دو تن و
کانشان را جواب داد و درشت
عالمی در سواد و باور
داده گفت از قیاس و تخمین
کردن می افتد بظانرا
که زمین مثل آب است
شاه و چو لهرز بشنید
گفت بدید نامه که است
نامه بستم زن و بک آورد
که بزمی جبه ملک باز بود
با خود اندیش کرد و حال
زن که با او بر عهده

حاکم و خوشی

بیکر تاجه لب پیش آید و
 حاضرت از شاه خوبای نظر
 درویشید و نه پیش آید و
 رسم آیین بر درگاهش
 یک کمر بست مانند بیک
 خنجر بزدن کرد قبول
 که و هم نامه تاهان باشد
 آن عیب کی هست و چه
 پیش نامه حدیث بی سبب
 چون بنده و در قرا افغان
 بر دو خاک در آید و
 برود و کم در نامه روا
 شد و بیان گفت و در نامه
 که حدیث تو من بر آید
 نه تر کین خنجر می باشد
 که در آن ملک باشد و
 که خنجر پیش ازین خارود

4

عمید
سروان

غالی
علی طین و غارا
نیز کوچه
نکال
سج باشد

نادر
سروان

دیوان

زین غلامان یکی سپید برون	کر دو روی پادشاه چو پادشاه
که بود در داور پستی	بیکو کین عید ابدیت
کار برده چه بیکر و سخت	بیش او فرود کشت بدست
نام در گردن ایست آورده	تا رسد جسم کسی به برین
برین دست و پا خدش و دین	کاکه از کمر شاه زین
سرمه چیده غالی غاصی کشت	کرد خود را شوی محاصی کشت
دور این سزا و دنا جبار	تا نازد رضای سلطان
رفت میری میری در عالم	کشت حرف و کلام
عامل ابد از نوبت آن کردار	جان پر بود و کرد و کردار
بعد از آن حکم شاه ناکشت	شیر با کر آب خور و کشت

فی قصه اتمل مصطفی

چون شد خلافت مأمون	رکعت و طاعت باقی بخت
کرد در آک بر یک اسب	که کشتی آن صفت نادر
می چکانه را بکشت	کشت بدوی نموده و کشت
مادری داشت می مظلوم	پر و حاجت روزگار و کشت
جفت اندک کشت اندک	عیش شیرین به بند و کشت
باز گشتند حال امرو	خوشه کردند حال امرو

حقه
کینه

که دای پستی سبک	کشت از دال پیچید
ال و دشت کشت و کشت	باز خواهر از بخت و کشت
دست و دشت کشت و کشت	بیکشت و به بعد و کشت
که دای پستی سبک	راه و پستان کار و کشت
کشتش ای در آن قصای	چون قضا رفت زاری و کشت
بعد از آن کار دای پستی	ز دای پستی و کشت
که چرخ نماند مایه کشت	بر تر اس کون و کشت
تا رسد رضای سلطان	وز دای پستی و کشت
کشت کای میران و کشت	من شخصی کشت و کشت
که دای پستی سبک	راست جوی سرو و کشت
بزرگی که آمدت حال	نم نماند کشت و کشت
چون کشتی را بگوئی توان کرد	که بود و دای پستی و کشت
چون کشتی را بگوئی توان کرد	مینت مار کجای آن کشت
چون کشتی را بگوئی توان کرد	یا دای پستی و کشت
کشت از دای پستی و کشت	بعد از آن کشت و کشت

فی قصه اتمل مصطفی

چون کشتی را بگوئی توان کرد	که بود و دای پستی و کشت
----------------------------	-------------------------

شبابی در چشم
 که در فیه هم در
ساجده
 باز داده
 میان دو چیز
مرغوی

آدم نور و آن نفسانیست

گشت بر جبین مینیدی	مستغیر ز جانی و چندی
دشمن کرده دور از کار	در شش یانی و دم مزین
عاقبت گشته شد با حق	سج ما بود کار و کار
ماری و دشت پر و بر جان	که بزوی و عاشق را جان
شاه اکنت معندی جان	گر کف در غنی جان
والی و جن و جن و جن	کینه را در دست و دست
شاه کشت و کشت و کشت	بر زینت و عذرت و عذرت
گفت به کرم و به شمشیر	زین سپهر و نور و نور
روشنی و آن تضاد است	تیر کجاست و آن توانی
نیز بر من و بر تو من	بودنی بود و نور و نور
پروان کشت کای جان	در منی و من سبب از غدا
چون کنم من علی و جان	یا زخم و خواهی و جان
بیراضی و بوسه و ریخی	داود و تیر و اویش و قبی
دری و عقی از شک و ایرم	حق این که بخیر و بکیر
یا فقت از تو و از چه و چه	ای و عقی از غم از چه و چه
بتلائی و آن فی و دینی	کی کم خیره ای ملک و نین
او جان و او تو و او تو	نیت جانی و غم و غم

نیت از نیت ز من و علی	از تو و از من و سبب علی
عاشق شده که سجت کیم	یا زوال کمال تو جویم
شاه از او و این و این	پروان را جانی بکیر
در غایت و آن و این	جستش از حال شده کیم

شش در دل گفت و گفت

سازمان و این و این	که چهار و این و این
شاه عازی و این و این	که در این و این و این
یا فقت و این و این	سرفرازی و این و این
روزی از تو و این و این	که سوی و این و این
عالم از تو و این و این	که منم و این و این
گشت بر تو و این و این	که در این و این و این
افق را و این و این	خواج و این و این
آن بر علم و این و این	انکه و این و این
که حاضر و این و این	ما و این و این
گفت و این و این	بر آن و این و این
بگوئی و این و این	برسانی و این و این
ای و این و این	از تو و این و این

عید اسلام

حمل بر سر
 و در دست

برخی
بعضی

دره جنگ ترا بچشم زود	از تو و ملک تو بر تو دم
گفت بود بکر بند و بند	با و بر خنجان تو جانم
گفتی گفته شد بد بکر	می پندارم با خیر و شر
کس ز دست ما پیش بی جان	گر بر تو واجب را بر جان
گر حاضر و راه پس نشاند	سخن از مرز و بر سرش میراند
بس گشتش که گردان محفل	با تو ز دست و رویان بگرد
گوید ای دو تان که این یار	شدم نماید ترا در خلق جان
در چمن با بگاه و این هم	خانمی هستی بی نظیر
بند و زادی خود این جان	گر زدی شاه با حق و اراد
خانمی خیره داری سر جان	چون امپرش شاه و تاج
پیش این تخت با بندگی	سر طمان نیاید گشت
تو چو کوی آب این گشت	از سر لطف یا سر بکار
خواجده بود بکر گشت سلطان	کای بجای سیاه گشته ز کار
درین سخن که جوی ز حرم بی آب	دادی گفته را بشتر طرب
لیکن اکنون سخن تو آید	هم تو این را جواب فری
گفت سلطان که در و در حال	تو بد و دورا جواب ال
که چنین است و حق ثابت	لیکن این را جواب کرد

بخوان

بند و زادی است و طاعت	بست با تو و این حدی
لیکن اندر ملک این دم	خادم بندوی کس نیار و کرد
کس نذر و بکر او زدم	گفت ز تر خردوی نه بود
چو از دهنم شکار و نهان	زده هیچ کایا سر کان
اتفاق این سخن نیست بدم	نزد گشت این سخن معلوم
هم بر سر جواب ایشان	سند در این سخن بکشت
درین سخن بکشت	در پس از این تو گشت
درین شیند این سخن معلوم	کرد و پست و خوش امدوم
درین سخن نام از انان	نزد و دیگر سخن حدیث
شده سخن را جواب گشت	گشت در کوشش و جلد
شاه باید وقت خلوت با	در همه کارها بود سپار

در جواب این گفت

درین سخن از آفت جهان	در گد جهان پس از این جهان
کرمی ملک جادوان خدای	زیر نه با ش و جادو خدای
بشش چو آفتاب خدای	بر زبان گفته و به تیغ و زور
سرشت گد که می گریه	لطیف آمد که بر نشین نشین
ز خائف بشوی و یکدم	هم چون خائف این عالم

جان نامن کان
چون است کبر و کوه

بخوان گفتند
ریش

خویشتر در زنگش نمان	حرف نفس در دوشش نمان
آز را سبزه در دهان	حرف زبانت به اهل ده
چون علی حسرت ابد ابر	چون غرض الجار در آرد
ظلم را چاره مخ کن در پناه	عدل امانت مخ کن برگاه
صورت چلی که زده حکمت	سیرت عدل صورت سیرت
گفته زبانت است به پیشش	شیخ خشک انگ میانش ده
ملکت را در آن دین بود	تبع در اوج دست زین بود
راستی خویش بسکین آید	ظلم صفای ملک دین آید
خواجه داری دشت پریش	دین دولت بهر آن که دیر
ملک بی تیغ دست بی باور	ملک اگر عدل جز باور
باو تیغ تو بهب ایشان	یکدیگر ملک پرستی حسن
جولایم کن زسم جان	بیکدیگر سرگردان کردن
خزوه قعودی تیغ بود	شاه را کاف و تیغ بود
بابت که گویست و دوا	خزوه قعودی سایه فاخر
تا کنیزدستانان خوش	ملک چون بختش خوش
پنجهای نیامده است	بکن از خون و شمشیر آلود
جان دشمنش ز کلان	ای شمشیر عالم عادل

سکینه
سازو
عب
بافهم چم

اسکندر
برک دل

قصه مندر پستانان کن	کحل آن مدام شمشیر کن
بکن از تیغ مندی ابر	ملکت کند رایج گشتن نو
تا علی پیشش تیغ را	سیرم نوای صحن و دوزخ را
بکن از تیغ در آن تمام	کحل آن بی غایت است
بکن گوید که تیغ نبردنی	کحل آن کردمان کرده شت
مالشان بهر تیغ تیغ	این شربت ز احسان و تیغ
تا که تیغ از تیغ مصیبت	شون کرد و پست کان به قات
تا به چاکر صبح حکمت شود	نام به دل ز چم کنگ شود
دوزخ و قعودی و سنان	ز جوشپ است و زده و سنان
بکن دل جز باور	تیغ کوکاه را در از کت
برست احمدی و طبع کس	صورت یوسفی و آتش تیغ
خزوه دین با تیغ بر دست	که ده سپهر در یکی کوه کوه
تک به شد کی جهان و دوا	تک به شد کی سپهر دوا
خوشه ملک بختش خوش	جامه دگر کند شت نوکن
جدو که به بند یکبار	بت صورت شت بسیار
نوبه چو بهر دین حست	بت معنی شت که نوبت
بت صورت اگر کات است	بت معنی بهر نجات است

نایز به پیشش
دوست خدایا

کاف
مرا در کاف

علیه السلام
مع کرم

دل در پی کعبه است	دردم در کن آن سبک است
یک حرف در دشت کین	حسد و کین بجهت کین
هر کی گفت از دور و نوا	مست یک بصورت بنوا
اشک شاه عالم غبار	تنج در نه جوارح تابا
کعبه از زبان طهر کن	شع تو حید را منور کن
چکنی چ روز و شب پاس	لذت جوارح و جوارح پاس
روز بیدار هست و کعبه	شش و پنج و چهار و سه
شربت از عالم کعبه	یکت را با عالم کعبه
چ حسن را بقدر را میست	از سوی جوارح و جوارح
سه قوی آمد و غذای شربت	نوشان و زین و شربت
و چهار بریر حکم در آرد	یک هزار مصلحتی بسیار
پایه قدر آن جهانی جو	سایه شربت آسمانی جو
کعبه با کمال زبده	کعبه فاسی خیال زبده
بیکان برای و در آرد	سایه و نور استخوانی آرد
او دمی زمانه خرابی دهن	نه لبش حمد سرابی دهن
تشنه جوی سراب و نوا	بشت اقبال در جوی نوا
بهر لب از سر طبع شربت	از کعبه زبده سراب شربت

عایه

مستی

سبک

مست یک در کعبه	کعبه با کمال زبده
دل در پی کعبه است	دردم در کن آن سبک است
یک حرف در دشت کین	حسد و کین بجهت کین
هر کی گفت از دور و نوا	مست یک بصورت بنوا
اشک شاه عالم غبار	تنج در نه جوارح تابا
کعبه از زبان طهر کن	شع تو حید را منور کن
چکنی چ روز و شب پاس	لذت جوارح و جوارح پاس
روز بیدار هست و کعبه	شش و پنج و چهار و سه
شربت از عالم کعبه	یکت را با عالم کعبه
چ حسن را بقدر را میست	از سوی جوارح و جوارح
سه قوی آمد و غذای شربت	نوشان و زین و شربت
و چهار بریر حکم در آرد	یک هزار مصلحتی بسیار
پایه قدر آن جهانی جو	سایه شربت آسمانی جو
کعبه با کمال زبده	کعبه فاسی خیال زبده
بیکان برای و در آرد	سایه و نور استخوانی آرد
او دمی زمانه خرابی دهن	نه لبش حمد سرابی دهن
تشنه جوی سراب و نوا	بشت اقبال در جوی نوا
بهر لب از سر طبع شربت	از کعبه زبده سراب شربت

چوبی

شش

نزد آسمان سر برکش	آخره اثر ابطاست کد کش
بینه بای کن از دکن جل	گر کس جیح را بجوی جل
برده و کلاه از دستیر	بس در انداز و در تنویر
از فلک ان سنان کفن	جیح پای و دوروی راکن
قوه قوت را شرفی کفن	شیر را باغ و دوشه راکن
جستی کفن کن بقوت کش	از ترا و ز زبان زگر کش
ارزش کفنی به تیر کش	بر کمان از حلق زگر کش
شت را جوی تیر کشی کن	انکه از دلو دام ماسی کن
انگهی چون ست آید بخت	بر فلک نه جبار پادشخت
نیکه بر سبند جلالی زن	خیمه در ملک لایزالی زن
ملک اعلاک را قزاقی	هر یکی را نوخت مارقی
بر کشش از بهر عالم کن	جیح نزار است از سرازقی
جاده سو کواریش بس کن	جاده شاه و جیش شان
مرد و عالم جوش مستور	جیح شرج و دامن سرور
هر چه خواهی کن که دولت تو	بست با دولت آهست تو
چون گزنی تو ماه و کفن	رای کن بر شدن عین
سوی دین خانی پی تو ام	بست کن دیو و دیو دهم

اندر قشت
سجده و آواز

کیا از بخت کرد
و در اقله

در اقله
روزی و حیدر

خامه آواز که نفس جیش	که در ابطاست نقش قافیش
به نداری در ملک سر بای	به نداری ز شش پر بای
این چه کی شود دست تو	چون شود جیب لایم تو
شسته شش من طلی شدم	ز آن ماکر و فی حدیث
دل دولت عیان من تو	که در دلف او در کرج لونه
شاه و شش ای میری شای	بایسته دین سیرت تو شای
آزغ و جبار بر پیر	ارزشش و حق بر پیر
آموار از پیر پی نه	پیر دل کلاه کی نه
چون مرور بطبع کردی قش	این چه کرد دست بیکد قش
حاک و بی می مکرم من	خانی کنی بخون شوم من
چون تیرک جهان من گشتی	در تقوی شب و روز من
گوید انچه مان خیر است	زبان و دنا و اسپین است
ای دولت همیشه میور	کیست اندر همه جهان نور
آه جان دشتان باد	که تو مشه و دین قیاباد
چون ترانیت بر پیر	ملکی آراسته عدوت تو
عالم است به تیر چرخ	عالم است به تیر چرخ
ز کفنی که با سپاس	از تحفه خیر و سب

ایضا
از عیون
تایید

نفع
از پنج بر بخت

استقامت
و اقله کمر فتن

آن جهان زین و دور مان

کرسیا سینه که چو کین اید	رای زین نظم ملک وین
زین کربستان که بر برف	بکشت اندر جبهه که در تو
چو سالی زین آفت زین	مصحف شش و چو شش
نیت در خور و قاتلش	چو خدایت و عدایتش
چون هر ملک با و دان اید	که آنگهان و دان اید
که بر شش جبهه که می پسند	نکته که می پسند
شش و چو چو چو	شش و چو چو چو
نیتش چو دگر که دگر	طاعت که دگر که دگر
دو پستار با که دگر	و شش از همیشه چو دگر
بکه بزم چو شش و چو	بکه بزم شش و چو
شاه و شاهی که زین	نکته که چو شش و چو
جام که بکشت بران سید	تبع و دست چو شش و چو
از پی شش و چو	که بستان که شش و چو
همه بر شش و چو	همه بر شش و چو
او که شش و چو	صد نه از شش و چو
صبح و از آن چو شش و چو	همه بر شش و چو
به و از آن چو شش و چو	خضم و شش و چو

نکته که بر ملک وین	رحمت من اندر و چو
یمن و دگر که شش	و یمن و دگر که شش
ملک کال چو چو	چو ملک که شش و چو
کر زار و از شش و چو	تیر مار و تیر مار که شش
چون تیر و تیر این طارم	همه آسن و دان شش و چو
بر کشت شش و چو	و چو که شش و چو
گر کون سبب اندر و چو	یا شش و چو شش و چو
قدشان چو شش و چو	چشمان چو شش و چو
همه چو چو و آ و چو	همه چو شش و چو
چشم به دور ازین سپاه	که شش و چو در شش و چو
همه به و پای که شش و چو	که آسن و چو چو
ارک و چو شش و چو	کشت و چو شش و چو
شش و چو شش و چو	از و چو شش و چو
شده و اعدای وین و چو	سجود شش و چو
تیش و از برای چو	نهر و چو شش و چو
آن شش و چو شش و چو	وین و چو شش و چو
صد و شش و چو	یمن و چو شش و چو

۱۰۱
فروردین

سجود
رفیق و
نویس
چو شش

مصلحت الی الله	سوی خضم تو ناک
کر...	ناوک از شب کند شب...
مصلحت...	حصن تو ناک سوکاست
تاجهاست...	صفت اقیم در پست تو...
جود و فرسنگ...	نقش عاید در کین تو...
من...	آسمان کردم این صفت...
ز آنکه پیش...	ست چون بکین...

در بیان دولت و پادشاهی

باید دولت و عالم...	شاه و وزیر...
ز آنکه در روی...	از بی جا است...
آن جو خورشید...	و آن جو در...
از بی قدر...	بند و شاه...
خامش و عادل...	ششم صفت پادشاه...
چون این...	در هر...
چون سیاه...	آدمه باز...
چون یوسف...	قدر پرورد...
بروشت...	بود...

در بیان...

خود برود...	دوم...
نقطه...	نقطه...
خداوند...	چون چشم...
که...	بنود...
وین...	که...
چون...	باز...
کشته...	اندک...
ادانت...	یا...
کین...	گشته...
چون...	بسیار...
چون...	آدمه...
باید...	هم...
باید...	او...
باید...	او...
باید...	و آن...
باید...	بوی...
باید...	نقش...

در بیان...

مال...

لیب...

در بیان...

از برون که بر خفت خون دارد	سک خاز اندرون دارد
خلق او را زهر حست دل	بند و کل شد جوید و دید
خلق او کو می زب دال و دین	با دزد کاروان خلق دین
و شش از باغ آن جهانی	خلقش از آب زنده گانی
غم و خوش از دل زب چو صدق	خلق خلقش آب زب چو صدق
آخر از بر پس و کلزار	چند اکی بودیم هم بهار
تا جوهر شید بر و عالم	سر و عالم بچشمش شست
صفت شیر در و ببر داشت	قوت شیر در و با زده داشت
زور و سر هر خلق دار و دل	کجاست بر سر هر کجی
چشم دولت بد و شست و تر	شامی و کجی کجی
اوست او و سلا ز شامی	دولت او را کزین عوامی
عدل او در و لایت تیار	چون سیم سیم بعضی ب
عقل او در و کجی شلا	آتش است و شش عدا
بر گرفت از خطا عدل	کجی از میان عدا
راه او مستقیم است	قد و جارس و خورشید
دست او شش و چو دین	خاست از کجی دین
پیر که جو کشتن کجی	آب در شش ز دین کجی

خلق
نام شهر از ترکستان
شک خیز و مشهور
بجو برویان

قدیر
چشم روشن
سلا
سجری پروون
آورده از چری

چون نماید بر صورت	چون نماید بر فلک بخت
کر چه جفت چو جفت	کرش که همه جوید
چون کشت از پی از شش	کرش جفت بر او کشت
چون کشت کشید	عقل او را او بدید
از پیر به جمال او	از ریاض دل جیب خج
کند از هر نیت و جانش	پر و داری خاک و گش
خود و جان و طبع و دین	سپس جوید می خوش
آید نماید آن سپهر	چون کشت بد زده می پرده
باید بخت او چو شش	کر از دم نیاید اندر سپهر
کجی که دولت بهر کجی	خوش بودسته بهر جود
ای میر بند پایه چو	سحر و قدرت دور سپهر
کجی کرد سیک و بیک	چون شدی قلب کز جوید
پیری کا چنان بهر	حقیقت جان میون لبردار
بر کجا آتش و جود	در و نام از عطا چو باشد
نوع صبر است از جود	دست جو او کو رود نام
خون سسی کرید و می	و شش چون پشام کجی
کشتن هر چه چو شش	قدش هر چه چو شش

حیاض
جمع حوض
جمع خور
هم گفته اند
بعضی میگویند
اطلاق
اند

تتميز

فصل در جمع قصیر
فصیح و روان

انجمنی طلعت بهار نشین
 دست به داورش و دیگر
 زانکه تا خلق را خبر باشد
 مستی مدی می و اند
 در پیش بعد از این باشد
 و در دنیا کرد و مست عار
 بذل او بر یکدیگر مقصودست
 در پ جای هر که جایش
 خانه اوست خانه شاهست
 بندگانش شام و روز افزا
 شاه را چشم از او شده روشن
 چنین می و او خلق تقسیم
 جود او شکر را کند زنده
 با دهر دم برای مقصودش
 یارب او را بای خود نشین
 شتی که قدم از دست می میر
 این کینه بر پناه چوبان

وی قوی طالع قوی سنده
 پایدارست تا بر در نشاند
 شام بر پشت سحر باشد
 برتری در فروست ایام
 در امارت عمارت این باشد
 اینست یکی کنی از مشکل کار
 لفظ او از چنین کم و است
 مرج آفتاب و در درش
 خانه مشه می بود است
 بند و تیر بادش و یکبار
 رام او شد زمانه روشن
 بر سه حکم او نیست اقلیم
 جاه او خلق را کن شد
 شکرش که بر سر چو ش
 بقصای رای آرزو بان
 که اکنون کرده است
 از کشته بر چو شاه چان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خا پس نامی بر پایه کجایان
 چون شدی غافل از این
 خواجده خواجگان صدر
 سحر از آن سحران و جنت
 سرشت بران ملک ایرام
 خمر و شراب و بهر کاری
 خمر و زرقان جهان پر
 جا که ملک شاه شد سیر
 که بینی تو ملک غرض
 چون بود و را که کرد
 شاه و او پس بر سر نیکوای

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

مست

شکر این غنیمت بی اندازه	که شد اندک کاشکش تا ز
که تو اندک زار و بر کوسین	گشت جنت حوالی خوشین
ای بزرگوار غنیمت تو سود	بشتم بدترین مانه با واد
یا فیتیه ای خوب بود حاجت	گشت پذیرفته از عباد
شبهه ای حاجت این در زمان	در این سبزه چو بهار
چون بود که کار بخشنده	بد هر چه هست زنده
کام و لیا سیر است اکنون	با دایره از بند برون
یا رب این نعمتات بریده	وار تا روز حشر با ش

در وصف صاحب دجله صلوات الله علیه

سراجی سید المودود	که در بر کز بهار
و اعی خاص عالم	صاحبی به صاحب
در عقل کفایت و در	صاحبی صاحب
نیست مانده از بهشت اقیم	از صد و چهار صد و
بری زین و سر به باشد	در نور است میان نور
پیشانی چو در عجب لم	مک و ارای و به تمام
مکنت اندکی نود و	سخت یارم پیش
روزی جز این پیش	و من نهال شست با گلش

نور علی شاه شاد	خدا کریم و عدل
که در و کا و عقل جان	نزد و بان نه ملک
ایم و روزی کا	عقل و کفایت کرد
خدا کرد و ز مانه	آسمانی است پیش
بر زمین کمال	بر ملک سایه بان
ایم و مایه خو	قبل و قبله جای
عقل و خطاب و کی	عقل و در خراب کی
سلطنت و در جای	بر و مانه شاد
استدلال و نظام	از صاحب حدیث
صاحب ای شده	موضع وین
و کز کتب دینی	و در ترا و در
عقل و طبع	کاملت کافی
شده نوری	بسیار قریب
ست و عجب	بی و از و نیک
رو این شریعت	شع و پیش
خوای که پیش	آس و پیش
کر و در سلاطین	خبر و کر و ای

در وصف صاحب دجله صلوات الله علیه

در وصف صاحب دجله صلوات الله علیه

در وصف صاحب دجله صلوات الله علیه

بر خلائق شده و بهار کی	خواجه جان پیش از شمع
دری چسب بجار و در جهان	چو غلغله سپید و در
تا جهانست شادمانه زیاده	جان او چو نیت در و در جهان
تا جهانست با و در شادان	که جهان از نیت آید و آن
بر که بر جان و خانه نشاند	جان چو در و در و در

همی صفت است که در این عالم است و هر که در این عالم است

خواجه بواصر ناپ و پست	چشم در زدن جان و پست
خلق است بی ریا و نفاق	خلق است پند و نفاق
همه خلق است هم کرم و کرم	همه خلق است هم کرم و کرم
آنچه کوش از کمال خواجیه	چشم از حد و در چشمت
که بخار از خلق او در است	آسوی چرخ از در و در
روح وید از عقل گشت است	دولت ایشان و در و در
فضل او در جهان کاست	که در و در و در و در
از پی حاکم و در است سلطان	در و در و در و در
قبله و فضل است و در است	در و در و در و در
مال خود و در و در و در	و در و در و در و در
کرده از بهر حق بکر و در است	عادت و در و در و در

درست گفت که در است و در	در و در و در و در
صد هزاران است و در و در	چشم از حد و در چشمت
مگر نشسته و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
زهر و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
ملک و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
در و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
بر ملک و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
ست و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
خاک و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
که در و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
چار طبع و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
چون و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
ملک و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
صنعت و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
آب و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
لب و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت
سر و در و در و در و در	چشم از حد و در چشمت

اصالت
رہبانین

شکایت
چراغ

ز غریب

آدم
در و در و در

روزگاریست کله که در کمال
 در یکی نفس را تمام کن
 تا به پستی بچشم عقل بعین
 فرج کرده جو سیه در چشم
 زان خط او که بینی و نیست
 شمش آسمان و خلق ملک
 خط او در پای گلین راز
 داده از روح ملک او چنین
 زده و عقل زده و غایتش
 هر که اینست چون قلم آیدش
 خط او خط جان سپهر فل
 ملک او بچون که دیو کشت
 جاده او بچون که کار کند
 بمان و بخلق جاده پر
 برده و بکشای قیوت
 و کرطیش غایب و بک
 عقل او بی نشسته در

شاه بند

هر که در کمال این قوت
 بکرم خط مال و نقد حبیب
 کرده از بر بخت و خفا
 دیگر از که سال و جوارب
 از کمالی که شکر و زود
 ملک عالم بچون غایتش
 نیست پوشیده و نه قیل
 جفا دایره شدن پاکش
 خانه از زبان او که بچ
 بر سر کشت وی بچون
 در دست از کمال و روح چون
 از ده و شست و شادوی
 شب آستان است خانه
 زدن بال سیاه و بخت
 تن سیه و سیاه و بخت
 از ده و در زمان بچ
 ست حور و بخت و بخت

این قوما که در دار و در
 در کمال و در کمال

نمش از جام جم نیاید کم
 مال دینی اگر در باشت
 چهره زور و لش فلان مغل
 خیمه زور از طرباب
 تا در شاه شرفی نمیکند
 کائنات بکاران خود
 چیست بهتر از جهان
 این هم زنجیر شاه شرفی
 لاجرم عالمی بر آید
 که کسی را کشت شاه جهان
 بقدر قسم کرده است اقلیم
 حاکم مملکت چنین یابد
 تا جهانست در پادشاه
 شاه را با دهر تا جایی
 صاحب دل آن صحنه
 چشم بدور از چشمان او نیز
 بود تا باد ملک را باران

اول
صفت دولت

شاه
مرتبه

تمام
دریا

در معجزه و قدرت ملک عالمی

عالم بر و آسمان امان
 خلق را در بهی بر نیاید
 بر عیدان مملکت پادشاه
 مستعد کار و جان
 کر و مملکت بهم ترین آمد
 کائنات روح و ان خط
 کشته از روح یک یک سپید
 عقل کشته ز شکمهای مرغ
 که در شرف مایت جان
 با خطش خط خازن ابواب
 انیس رحمت نقطه ای
 چشم بدور بخت با معنی است
 لفظ غریبی بیکر که بخت است
 شکر دانکه که او گرفت قهر
 که خداوند سپهر و نور
 در باغیت ز سرعت نش

شاه
باز و بند

عمر
بندی

ارنگ
میان
حدا
عمر
بسی

ارنگ
کادر خانه

کادر خانه
مادر

با بلی بدستچه دل است	و او بی دو در چنگه دل است
دین دنیا پسترم است	ترا کنه دل کعبه معظم است
صدق در علم برود است	دلش از درد مسکنا
در میان جرم حرم است	از برای نزد دوست است
دست او با قلم جویار شود	پرستش بی سخن سوار شود
آب لوله جاش خاوت است	اگر دانه کان سخاوت است
چو دانه اگر نه سپید است	چون خایشش حجاب است
کف او بر حجاب جان کرد	بجز راحه نه از تار کرد
نیت چون از گوشت پیوست	و در هیبت وی عظیم
نیت در ملکوت جوین	که قلم پر بر روی کاغذ
شاه دانه است معصوم	در کف کاغذ و ران است
صاحب هر حرف و قیاس	ز آن لسان است آگاست
تفت از شیشه برل	در پیشش از ملک حاصل
حال دانه از شیشه دانه	چون گشت به بر صفا کباب
صادر و وارد عطا جان	گشت به از بر روی بنیان
همه با کام ال قریب	همه سازد از پیر کیش
عالمی از عطایشش	یا قلم هر چه در دلش

صالح و پاکیزه
در میان
بزرگ پیران

نیز در کتب

هر دم در سبزه خط او خط	سحر او همچو مال است
گر کج را گویند است	نمایه کجاست همه جهان را
علم ظاهر و خفیه	سحر باطن چو سحر کردگار
خط او مثل خنجر است	هر چه پست از او نبرد
از ریش حدیقه است	خط خطش خطیه است
خط او خط معانی بگر	نام او ناز معانی بگر
نقش حرم معانی نیست	نقش شبه معانی نیست
خط او معنی وی جلالت	ست در حق است هر چه
هر روز او می آید به نکت	هر پاسخی از او سواد نکت
از سواد و پندش	گشت به عقل همه پندش
همه نموده از اصل فضل	همه کس دارد از او بین
چون سحر چو سحر کرد	دانه از او سحر چو سحر کرد
دانه که دانه که با کمال	چون به وضع کمال
دانه که دانه که با کمال	چون کف او کی کند خط
لعل که دیدم که کانی کند	از کجا یافت که کانی کند
چون سحرش هر سحر کرد	تا به چون رشت کج کرد
از ریش و کرم کرمش	کوشش الخط او چو جان

منی بسیار در دنیا مراد از اعتقاد دنیا جانور
است در آن رایت را بر قلم خطا زنی
که در معنی نقش خطا او اصلت حقوق
است
خطیه
محض و
صلح

در جود و کرم و کج کرد

مرحوم گزبان شاه آید	در دل خواجه اشک آید
کشته سر رکع معاش	سره سلطان بجایه معاش
نقطه او برآید از پای	نور و از رنوبت خفا آید
نکست از جو و لوفط آید	رازان برای او سخن گویت
راز و ایرست خوش آید	خازن را درو عارض آید
ماجرای مانده دید آید	سر جزو و نه بر کز آید
وسم و چون نم سوا از کل	آن هر لود کباب آید
سرم آمد و پدید زوم و نیل	دست او سپهر مای آید
دور و دران قتل آید	در و دران جو برق خفا آید
قتلش در تجارت عالم	بجز و کشتی و باد کرد آید
بوم و خوش زای نکو آید	کشته و کجا رتا و آید
شاه و کجا رکع و سوار	ولایت و مرغ و آید
زان کواقت و آید	شده جهان خلعت و آید
شاه و راجون و آید	کرده اندر ای و آید
بکود و و سیر خفا آید	کرده و چون و آید
جور و راجون و آید	کشته و بران و آید
جران و رکع و آید	بکود و و سیر خفا آید

طایفه
و بر کعبه

بر ارد

شده

که سقا این نوع نمک بود پسته	نه تو دیدی نمک شیند پسته
بست کون که نمک پسته	یا بک و شفا و مسمی است
بر و سوزات قه پسته	سجری و ان شفا کون شیند
نمک پسته ترا از کون	خفا و بهی ترا خفا
نمک پسته ترا از کون	نمک و بهی ترا خفا
نمک پسته ترا از کون	نمک و بهی ترا خفا
نمک پسته ترا از کون	نمک و بهی ترا خفا
نمک پسته ترا از کون	نمک و بهی ترا خفا
نمک پسته ترا از کون	نمک و بهی ترا خفا
نمک پسته ترا از کون	نمک و بهی ترا خفا

نمک پسته ترا از کون

۱۲

جانشان چو جای دین پرست
 زنی هر دو چو پسر و صوب
 چو عیسی ز خاطر مرام
 هر ص را کرده در جهان تو
 چون ایسم قایل به سزا
 عقشان آسمان آتش که
 خشم تا گشت نه آبی از
 بالایشان بر دایه شان خاک
 ناز و نفرت ز کشتان باران
 عالم عقل از دایه شان
 نبرده از لافشان خبر
 نمران سخن سوار و قریب
 همه از حساب و خطا
 عالم از نور دایه شان
 از خطا کلفت و شیشه
 در جهان ملامت هر یک
 مستغنی از یک از این

عقل

روشنی

مضمون
نکات دایه
شده

بگویم یک ز روی علم عقل
 درخت آن یکی خنجر نه لوله
 ملک این ملک واری خفا
 روی آن سحر و جادو خفا
 ملک این کی کف موی
 سار و گوشت و پوست شکاف
 سفته هر یکی سمنین
 چو نغمه مان کی نفس بند
 پاک خالی هم از خفا
 از شمشاد و از اوین
 همه از خدا یکبار خفا
 سر باب و ستار و دود
 شاه از خوابکان و دود
 دست خاتم و ملک کوه
 گرک بیش از پیاچست
 شاه و پادشاه و خفا
 عالم آسوده از زین و زین

دخست زخار
عقلک پوست درخت و خور
سفت با لطم جری که بر
 تحفه محای و شمشاد و سفت
 با لکس کف پشته

تجلی
باز بود

کرده است عاقبت پیش	مقتل بعثت مکتب من
شیخ ویرج صورت بصیرت	فصل و جان سیرت
کاه قوی و کلک بر دارد	بهر حق برقرار سپرد
بنی حقیقت تم کسب هیچ	تو زبانه موالاته هیچ
نیکم سیرت و کسب طول	چون سپهر بیدم پیش طول
زمان به سپرده سپ دارد	که می شغل آخرت ساز
پنی ارج چشم جان سپرد	بکشتی که تا دور کند
کشتن ساسی مقدم از نا	نیت اینجا ز حقیقت کمال
فصل بود به است در احوال	به با فعال هیچ در احوال
در رضا و نفس سپارد	خشم را در دست و نگذارد
ست جرح خضر که از اقامت	شرب عذب او ز دست عدا
اهل این معین و در دست	منفی مشرق و غرب او در
زین کان ازین سیرت	شده شعاع کشتیدن
تا عیان توین آنگهان به	عاقبت اجوام خود باید
دستاسب نهاده او با علم	مقت به سواد او با علم
بدون قدر و بخارید کند	چون قضا در عطا خط کند
فصل راجع به عذر الی	شرح راه ایام بود و در

تجلی
فصل
خفیه
در شرح
معارف
عمر و کرد

آفتابی با ثاب آفت	ای و چون نای او بر تخت
در جم هست پر کجندای	همه اقبال شش از دو عالم
با و در بیاض شمع تا جاوید	دل و چه می او مست
برج انفس نقل شد الی معانی بن و صلب الی آری	
نماد و در عمل صبح لیل	نماد و در عمل صبح لیل
مست او دای جزو کعبه	مست او دای جزو کعبه
که می آید به نیر علی	که می آید به نیر علی
کرم و خلق و کعبه	کرم و خلق و کعبه
پینه از کشتن نخل بود	پینه از کشتن نخل بود
ایف امان ز که گفت خیر	ایف امان ز که گفت خیر
در سپهر ای جو دای وجود	در سپهر ای جو دای وجود
و انکه از نخل دل آور و حاصل	و انکه از نخل دل آور و حاصل
شمع در و در کوی افرات	شمع در و در کوی افرات
و حصه پایش از خجالت	و حصه پایش از خجالت
هند او به صفت حکم جان	هند او به صفت حکم جان
هند او به صفت حکم جان	هند او به صفت حکم جان
لا جو عم و او به است	لا جو عم و او به است
کوش ساره است و در سخن	کوش ساره است و در سخن

مجلسی
املا کنند
طلب کنند
ملا

پوشش
و بر بودن

خجسته
باران
و باریدن

چون تو ز نامه آتش یافتی	کردن حج سببی خوش یافت
نیز ز نامه مست بفریاد	چو با طای عقل شمع غم
لفظ و نقش ز عقل جانیت	گوزدوست رای سقیمت
چو دود چون بهار خوش است	برود چون نایت خجسته
مایه زرش بر سپهر خفته است	سایه و شش طایفه است
کرد دوا در برابر پیش خیم	پیشکش بر سر دوم خیم
در دوا که پدید ای سنانی ده	بندهم از دین با خیال کرد
مست از دوی تبت احلال	بشت اسلام و شمع ز کمال
در نظر چون شاد است آرام	چو پیش طبع بتاید
کوک او که زده جفا و درت	چو آفتاب خورشید درت
در کف نقش بند زلال	در خدای جلال و جلال
دین سبب نیت و نیت	لایحه است در رای
آسمان بخار احسان است	ایران نام غایت انسان
مستکش چو زده درت	نیک نزد یک یک است
چو عقل اندک و نیک	صلح افکن و یک بنیان
هم کران هم سبک لغات	هم یک هم کرانها جان
کر بوز اند و از سبب	سعدت دل شوم به کباب

نقد را و با هم آسمان بدین	خانی از نام حسب نیلین
کام چون بسط طلق آرد	کوک را و نشا طلق آرد
اگرست در افکن ای جان	در حدیث آید ازین طلق
سنگ بر روی طبع کجاست	کوک از دود او کجاست
نخستین صوب چو خجسته	با بطور چون شمشیر
ملک و خاقان لطیف چنان	لفظ و نیتی در دود چون
نفس و لطفش نه کانی ده	که دود من در یک چنانی ده
خودی او جان شنه از شنه	سحر او در پاره و راکب
کرده از کشتای عقل ستر	طبع مایه در چشم خاطر
در قطع چو علم بر بد	در نفس چو علم بر بد
چون در صورت را مایه	در نفس روح را مایه است
سیرت پاک او یکیم آید	صدت علم او یکیم آید
چاکر گفت او است کشار	شاکر دست او است شاکر
به دلفظ کلمه که بشنوم	بیکد اندر شکست خودم
ز لایح در چون طای فردو	لاشه را چو با شمشیر
فکر او ز سحر ماست	بر عرش علم کشته زبون
ز دود و لایحی کشته	در قبول دوی آیتی کشته

الکلی
در خانه
کبریا
باران

تتبع
حق
خلایفه

علم از دستیکه دین داران	مقتش چون من بیاورم
عالم از قوتش بر آسوده	در صلابت جهان بر دود
نیت منند به علم اند	ستواضی علم در جسم اند
او تو اندر خودم حسنا	فی مقاب حوادث تراشا
ز انکه در تر بر سید است	تا نیابت شیخ فرزند است
چو سبز کز سر لعل اش	شیخ در شرح او به اوش
معنی سبکی بر بدن آرد	جلد ز سپ و نیک اندر خود
مستحکات کلام لیز و با	مشابه که مست و راجا
مهر را که وصل بشکل و با	لفظهای که مست و قرآن
ارج بیاپس از نک است	بمعانی پندار است
مست با دانش عاقل	ایزدش بر کز پیر و جیل
با پرستیده چهره در هرگاه	در همه علم خویش بر خورده
با و باقی بقای و ملک	با بود و در هر جنبه و ملک

در شرح تالیف المیزان فی تفسیر قرآن

بعد از آنکه خوانم و این	مغیرش و در فواید و این
تا نه از لفظ او پس	بیش از او و نب سلی
مسلک سپادم و در این کار	منزله علم او سبب لفظ

حاصل
کجا رسید

علم از دستیکه دین داران	مقتش چون من بیاورم
عالم از قوتش بر آسوده	در صلابت جهان بر دود
نیت منند به علم اند	ستواضی علم در جسم اند
او تو اندر خودم حسنا	فی مقاب حوادث تراشا
ز انکه در تر بر سید است	تا نیابت شیخ فرزند است
چو سبز کز سر لعل اش	شیخ در شرح او به اوش
معنی سبکی بر بدن آرد	جلد ز سپ و نیک اندر خود
مستحکات کلام لیز و با	مشابه که مست و راجا
مهر را که وصل بشکل و با	لفظهای که مست و قرآن
ارج بیاپس از نک است	بمعانی پندار است
مست با دانش عاقل	ایزدش بر کز پیر و جیل
با پرستیده چهره در هرگاه	در همه علم خویش بر خورده
با و باقی بقای و ملک	با بود و در هر جنبه و ملک

در شرح تالیف المیزان فی تفسیر قرآن

بعد از آنکه خوانم و این	مغیرش و در فواید و این
تا نه از لفظ او پس	بیش از او و نب سلی
مسلک سپادم و در این کار	منزله علم او سبب لفظ

حاصل
کجا رسید
که خوشتر بود و لفظ و علم
که بر سر دانه

تفسیر خوانان هر

شاد و شاد ای امام هر دو	دیر می ای کزین هر دو
تا تو بر بزم نکند ویت	من بگویم که شادی بخت
دست معنی جو کردی بخت	در آن زنده زان بار شست
ای کوی برسی از لب بخت	کنست در این سخن جواب
کرد که پیوستی بر کسی	تا ز کیم که ز من پرس
تا حبیب خاکن بخت	همچو پروانه جان شست
جان و جان بخت	زاد می بخت خوش بخت
کرده از هر بخت بخت	و زنی خاک و لب در کشت
مکن مقسم از زحل خاکن	جار از کان جج چسب
چند کسی که بخت خوابه	پای دانه بخت و دست
در دمیقت بخت کانی	باز که کم که در بخت
خوابه در دقت جان	در پستی خود دمی
بخت هم گمان هم بخت	بعین هم دیدم بخت
آن که در بخت بخت	آن دیدم جدای بخت
خاک چرخ زده بخت	آب چشم زده بخت
خلق از عیان بخت	دور و نزدیک بخت
زاده دهن او بخت	حلقه و عقد کوشش

حلقه و عقد کوشش
کلیه بخت
مشتاق بخت

بخت و بخت ای امام هر دو	دیر می ای کزین هر دو
تا تو بر بزم نکند ویت	من بگویم که شادی بخت
دست معنی جو کردی بخت	در آن زنده زان بار شست
ای کوی برسی از لب بخت	کنست در این سخن جواب
کرد که پیوستی بر کسی	تا ز کیم که ز من پرس
تا حبیب خاکن بخت	همچو پروانه جان شست
جان و جان بخت	زاد می بخت خوش بخت
کرده از هر بخت بخت	و زنی خاک و لب در کشت
مکن مقسم از زحل خاکن	جار از کان جج چسب
چند کسی که بخت خوابه	پای دانه بخت و دست
در دمیقت بخت کانی	باز که کم که در بخت
خوابه در دقت جان	در پستی خود دمی
بخت هم گمان هم بخت	بعین هم دیدم بخت
آن که در بخت بخت	آن دیدم جدای بخت
خاک چرخ زده بخت	آب چشم زده بخت
خلق از عیان بخت	دور و نزدیک بخت
زاده دهن او بخت	حلقه و عقد کوشش

حلقه و عقد کوشش
کلیه بخت
مشتاق بخت

چشم بر دوز در سنت است	گرفت بر کز گرفت
گاه لغو و وقت بکوش	چرخ چو نشخوار بنامش
عیس جان برده خاک درین	مکمل موت فقر زنده درین
شده برای امید جان خود	آنکه او را ایمان در دیده
دل ز لطفش به پیش برست	هم ارم زیر بکین گزست
باغ انباشت از جنتش بود	تا آبا بر پیش اندر چو
خود چه دیدند اصل خوش	چرخ شیدند اصل خوش
که چه دوزخ است که در آن	دور از لطف غیب حاصل
از زاربان هزار در غنفت	بگنم من که خود کی گنفت
در جور و قتل عام یکو	بسج کرد نامه بی شو
خفتش با نوازین و ک	خارج شد نیست عام یکو
سج نام از انزل خوش	داده ابروی بفرشت خلی
بر کرده بقوت ایمان	و در کوهی زبانه جان
شده در راه کت قریب	گنفت سجودت کورس
یافته طعنه شریعت به	از بی منت وین فل
بر گرفت بقتل با ایمان	فته از چپ و جابران
خاک نثاره کن شوب خرق	آب دریا کند کتاب انطق

فیض منتهی حیرت
یعنی ملکوت

آزادی کینس که در پیش کند	میش شیر ز پرست کند
درین صبر که در آتش صبر	عذب چون هر شک و دیده
از زمین کوه است از بی دین	صد هزار آسمان و زمین
حقان پیش طایفه او است	آنکه بهشت بر او است
و او چون با جمل کز و کیم	دل احمد بدل کز و کیم
ان لای که از پیش طایفه	بهرت قاتل و قاتل
بر او پیش را به یاد آور	فعل احکام را کلبه در
سر سندوق صدق و کث	فعل است لطف حق
از سوی و فصاحت از برین	پای بر نه لب بر عین
معنی بخش معنی روح را	قسم و جان نفس ساعده
تا بر آفتاب پیش هرگاه	رضی راجه نیز باز است
مرغی را که نقش جان در	ولی لطفش بر میره ان ایم
سحر گویند کان وی بین	پیش لطف تو ای جمال الدین
ولی و ضعیفم از بر سر	چه کمر باشد از نقش باشد
هر چه از در جهان سخن شود	نزد و دور و خطه در کوشد
از زبان تو ای سپهر	سج خشی بود و کشتن
که چه ای من لطف حق	با ایمان تو خشیان خشتند

قصه سجده
مقدم بود
مردی که در

طرف حق تو خدایست	هر چه بآن گرفت نیست
تا که در صفتش را گشت	شعشع تو شده چاست
روح را تا زنده میزدانی تو	خدی صد مراد جانی تو
قالبست اینجا جانی تو	بهر شخص هست این عالم تو
بوجود تو خلق از آن شاکست	عمر با دانش تو هرگز است
حالت از اصل صورتش	قالت از در و سازش
دوست ساز طبع روحی تو	جان جازا هر نفس تو
به دو کرامت تو بن دوستی	راوند چون عدوت کرد
میزبان دشمنان گشت	با چنین عفتی که ابر گشت
تن که یکدم خلاف تو چید	جانش که بدلت ازین گشت
تف آدم برقت باب او	هر که در جمل کشیده بود
در کفر خود دست بر کمالش	تا چند کمال جانش
عمل عمر دوستانش باز	هر لغو بقا شش باد بد
سر که در پی سرای تو	جست پنهان نشانی گشت
سخت باین گنجشید	گرفت صورتت به پیشید
خلقت هر که زان سرش	حد خود را جوی پند
همه سرور کان عالم را	با صفت تو سرخ پر آید

پایه واری سرای غیبت	بیرت اش از تو تیرت
خشم از آن آمد زهر گشت	نیت دانت کین الف گشت
از کمال حدود و لفظ تو	بهر مادی و کس تو گشت
در سخا و در بی خطیبت تو	در سخن و در بی نظیری تو
از کمال است زنده وین	شادی جان و غم غیری
گرچه نقش جوی غیبت	چون مهایست تو غم غیبت
با لقای تو ای جمال الدین	نیت غیبتش نه غیبت
مثل تو با تو هر جان سیر	خود قیامت به سر سیر
راوند شترت بر نام	سگراین بر مهبست کمر نام
نظم من سر تو بود	جان من از تو پیاسود
خود بهر ذیافت زبیر	سوی که با جوی تو بر خیر
که در حجت تو دانم گفت	همه دامن ولی نیازم گفت
در پستان درش ملافت	و شمنان بر سباده گرفت
تخت بود تو کامل	جان بکشت بحد تو کامل
ای وجودت ز لطف تو	با وجودت ز حسن تو
هر که از حق بوی او چیرت	در دل او زهر تو شیرت
تو طیبی منصفی و در گشت	تو جیبی بگری و در گشت

ما
ما
ما

مغز

مردم پسته انبیا سئو تو	مرد و قوت اصفیای تو
ای ترا دل نموده راه صواب	ای ترا دین جان او و خطا
حکمت اهل استقامت	حجبت عالی قیامت
مرد علمت سخن تیرم باغ	پیش جودت سخن خیم
مرد نشیند از لایحه سینه	دین کو ترا ندید چه دین
منزل رفو ما بر دیم سنا	چون تو د چون خودی
خاسد از آن تو کو کین خیزن	ختم شد نظر و تر برون
راز و مستمع پان نام	آزاد مصطفی جان باغ
با و تاست آفرین	عرض تو و صفت خدای

فی حق صدق و شمس احمد خاتمه

صدور دین شمس است آن	گرمی در چو زمانه و کر
شربت شمع و دین جان	از نسیم قبل کرد و قمر
همه دین عیش و شادی	چون و فلقش از غفلت
حافظ شمع هر چه شد	دین جان مذید و کینش
از غزلین سنگی که شد	دیر نشیند امر و زود رفت
از نسیم بزرگ مایه او	سیکیزه و زمزمه سیه او
پیش از این که با و شمس	آسمان چشم تر و دین او

شعری بر خیمه ای

نصرت اسیر انصاف مجر	نیک در شد با کینه مجر
دین آن است بر طاعت	و آن خای بر آن است او
مقصود شری کعبه است	هم صبح و صبح و عبادت
لا حول و لا قوه الا بالله	همچو هستی در کل نماید
موت طلب لقا حق	چو شین از کل نصرت او
هم سبای سرور از آما	هم چه دوستان از دوش او
چون کار است و خواجه	عیسی آیین کند در جوارم
بر سینه اش اگر حیا کرد	چند صبح را لیکن کرد
شادی آمد به او و شاد	بر سر دست بر شاد
صفت صفات آن کیش	نعت نظم شکر با کیش
پرد و خوش آیت الکون	شده در دین جوده کون
از دین لطیف ضرر	روز قیامت عین عقل
بر عبادت کز آن فصیح	و هم بود کز لب صبح آید
مرد که بر آستان دین باشد	عیسی هم آستین باشد
دید و خطای خط عبادت	همچو عیسی بدین لاسوت
خضم در دست خاکی	کند باشد در چیت شمشیر
تا به درویشی بناید	بهر از گریه بناید

سختی

طی الزمان

اندک

۱۰۰

مهر مرغ که اندک است به عشق مرغ و نیست که قید و یوسف
لال خانه که نیست و هیچ ساختند و در آید به لب و لب که

در پستی مجلس اندیشه
 خانه بهرین برتعالی
 مستحق اوتف خانه خاک
 خشت اوزبشت داد
 از برای دل جوین
 این غیب است بر تو

کرده ارمیق ده پستی
 کرده یکست خانه
 خوانده و سخن یک
 خاکش از باد آب برده
 کرده یکست خانه
 زانکه بر خسته

نایب رئیس

نخل

سخت تنهای اندرین نخل	خود جان و سپهر خانه دل
سخت تنهای اندرین نخل	با دل پر زخم نشسته شد
من درین خانه خجسته شده	بودم از پشت عقل و عقل
نقش آن خانه بر تنم	نگاشتم بر دیوارش
و غدا آن خانه بر تنم	سایه خانه و سنا بیجا
مویس من را چندان خانه	خاک بر تیر و عقل فرزند
خانه تاریک و عقل بیجا	سایه باشد از بر سایه
از درین خانه بی شوم	راست خود جویده بودم
مرحمن کاشی خود باشد	کتابت الهی آن خود باشد
در کاشی حکمت از دنیا	سایه پروردخانه و پیرایه
رو قانع نه در دوسر بود	که نخل کعبه چو بویس بود
خلف ازین خانه پر خضر باشد	خواجه احمد خضر تر باشد
آنکه خانه ز سحر بر تر کاشی	شب در روزی که شربت آن
روغ کرده و جوین کاشی	معنی آن در میان نخل
که نه از سحر کردی اندر	آب که خدیر در آب اندر
چو کردم در خنجرش شال	نم بر نرفته چون آب نخل
دست او شش بود و پش	فادرت از کن آن پش

دست درخت و سر جوین	دست بنیاد و دو پایه
دل از جوین سر جوین	چشم از جوین قضا
نخل از سر جوین	کون با دوش نخل حجاب
نیلون و حکیم وین	راست چون خنجر عقل بدست
نخل از سر جوین	لا شکار از خاک بر پشته
آب نخل بست نخل بر نخل	آتش با دیکر شش خانه شش
در فصاحت زبان کجاست	چشمه کیر و زمانه را شایه
ز کلمه انگشت که خنجر دل	در مطهر حش و عاقل
شده مست و لایت جاش	قبله عقل گشت در کاش
سب و سر جوین	اندرون و افسر در خانه
که خنجر و نیت لایت	قایل قول و شود با قل
از نخل کار کفایت	راست خواجه لایت
از سر جوین نخل و کون	بوسه دهن هم ملک بر نخل

نخل از سر جوین

دست که بر نام شاد	دور ازین نخل سپید
نخل از سر جوین	نزد نخله جوین
نخل از سر جوین	نخله جوین و قضا

مردان

عالم آفریده است به دولت و دلا	گشته معدوم در عدم سدا
در صفت ملکوت جویای بخت	سنگ افروخته شده با بخت
خاک این ملک است شده خاک	چشم بر ماه زمین حوالی داد
اهل عسکرتین بر کرده بود از	که خدایان کرم شای
هر چه زایر و بخت است عطا	و او تان بخت ای گزینا
با جابت دعا بخت کوش	هر چه از دعا بخت کوش
شاه و عادل بخت است	ملکت آباد و دست نظام
شکری بیال مورد و مانع	بجز بران شاه وای شمع
صد هزاران سوار بخت	که غافل از دشمنان دلا
عدو دشمن هر آنکه شود	نشد و ده جسم به میان
روز ببارش جگر بخت	کار بر دشمنان دین بخت
بهرش لیا که شای	روزی خواجده تا بعلین
خویشکاران که بر سر و مانع	روزی کار و زینت کار
اهل دیار همه عدول و انصاف	که توقع خط و عرض است
و نظام شایسته اهل	فاحشایان حبیب و جمیع مله

ای باب الملک فی الملک و است ان شایسته الملک و الصفا
الاعقاب و المینین و یانک و الملک و الصفا و المینین

که به بخت
زیرک
سجده
پیر

چون تو بر فرخ حساب کنی	در شبست بر قصاب کنی
از سرای بود و صواب کنی	در شمشیر بران قصاب کنی
کتاب بندی زنده و خطم	هر تو را فی جواد می تو بند
ملکت در ماه کفر لایر	چرخ الت کرم کند بخت
خوگشت میکنم داد و دنا	پس خالت کینم سوی قضا
ای تزار ای کشتی ای کشتی	بتر از رای ای خوشن
راه و نیست حکم شریل	شرح از قضی و بخت
بجز ازین جود تر مات نم	کار خود کن بقل کس
بادش تا در این بیکر	خود کشم چه دکنم خود
و صفت تو خطم تو گفت	باس می بخت شوق
راه منوی سل و بخت	بر تو جان کس
در تو بر بنده کفر و بخت	در سکانت آن بخت
این معانی خطم شد منسوب	ای سرور خطم چه در و بخت
آنچه ما را خطم شد بار	بود از نفس شام و بار
و تزار راه است نبود	گر تو بر روی تراست
کر سیر نفیس تو شود بخت	ایست خطم عظیم بخت
آنکه از تو را بختی خوا	که بدست گردی کشتی

لا یفرق
کشت
ز حیرت چشم شک

دست یار را بگو بچه در پستان	خون یی گفتند غلام را
بوی حاجت بر سر بنود	بجز باشد جهان بی بند
هر کسی از چه آید جز تو اند	با کسان در جهان همی اند
زینت حاجت بنابر میانی	بر سرین و بر تو کار کشت تمام
خواجهم در کار غفلتی هست	و در محبت ترا که کرد دوست
از تو پرسند روزی که خبر	کای جز آب اندرین کی خبر
باز گوئی تا جوی جو اگر دوست	مال ایام و من چون خود
پس که را بر تو خون نری	تو بکوی مگر که بستی
پیش گیری مگر نه انکار	گروی از گردای خود
یا بگوی تو خواستی بن	پند ز سپهر است و درین
خیز ز سپهر و تر شایستی	خویش شنیده و درین
چون ریشه بر جان می کشی	پرسد این سخن بگو بطلی
که جرات به ایمون سول	گشت بر دست شوم شوم
گوید آن سک که آن قضای تو	و آنجا نعل بر زبانت
گفته باشد خدا بر اظام	که نباشد بکار و عالم
سوزا حمد خدای که خود	بکار زوی جدای که خود
چه کند کرد و کین ایش بود	که برین ظاهر خدایش بود

دل سپردم در راه دین	حق را هیچ کس نه خار دین
خواجهم چاره بر راه دین	نزد خود سوی مار دین
در شبی پیش تا صبح دهم	خواب و بیدار نه دین
پیش ازین با تو گفت شام	که نه من چه چه سپیدام
کز سبب ما تر آنکه آگاه	تا پایی بهی انش راه
این حالت است که بپیش	اکرم میت هم به پیش
هر که بگوید که نیست	خفته بادی وری بیدار
یعنی برون را نه ای دور	پیش تا میسرین نه دور
ز من سخن بس که تو بپیش	و در بسم اندرون بس

لیست بیت اول

اندرین عصرم الفقه کی	کرده اثر و نصیحت از کلام
سجده نایب از غلام	سجده نایب از غلام
بمخوفان حاجت معاف	کرده غم غمیز تو نیست
همه در بند لقمه اند	همه از غم بسجده جماع
همه چون که خوش شده	همه رفته صفت بهر غم
چرخه جلد از حقیقت که	همه در علم وین شده
که لقمه بسجده خندان	که شده جوش و جوشندان

بسم الله الرحمن الرحیم

در کماله پند

معاذ الله

ایسر

سجده نایب

اکرم میت

در طلب هر شیر در روز	در طلب سحر و جادو
شست آنرا که گشت مست	سر و کیک را با هم و ستمی
حسد و حق و خشم نهفته کرد	کرد شدن از آنکه در خانه
مهر و محبت و جوی و نکاح	از نه محبت بجهل و پیکانه
شیخ را بجز بشت پانی ده	سر یک از دای خویش را بی
کرده شمشیر شمشیر را احکام	تیر پیش را از پیش علم
سر کجا که بر گشت خالی کرد	غذای خود که گشت خاکستر
ای رسول خدای پست	از بی است ز بهر خدا
بر مدینه ز خاک بر و بار	تا به پنی که گشت بر و بار
دین ز دوستی که نه بود	ز ار گشت به شیر و پشه تو
با او بر و دشمن گشت تو	و آن بسندیده او گشت تو
با او بر و دشمن او بر و دل	گشت پیدا بجای خصل خصل
با او بر و دشمن او بر و دل	اگر او را خدای خود اندر
آن که زین و جادو و جادو	همه راه و دین او را با
و آن که زین و جادو و جادو	همه راه و دین او را با
در اهل خانه و اهل	سودا و دین او را با

فی مذهب القس

سختی طوطی گشته ادا

ابو جعفر

خانی که پرنده

تا چو لبر کند ای شدم	از حیات و میره شدم
زین حیات و نیم بی	بهر آید مرا عدم زود
منش و بر گشت به جو که شدم	و زین و جان خود پست شدم
هر که بهتر ز زند کاسه بند	مینت کاره زود که خود بخود
سالن هر گشت با هم	روز و شب بر کن مقام
ای خداوند فروب و عباد	مست آبی سول را سخا
که در این کرده بر ما	تا که ارم جهان با پای
کرده دارم گناه بسیار	مینتم بازماند بازار
و سب را امید دارم	کرده آلوده گشت کارم
که خاتم دمی ازین سب	ز اینچنین جمع خیر بار
آن که گشت خاندان	حب آن شیر و حاجت
و آن که بعضی آن سفید	که از ایشان و رسیدن
و در این سب نجات	در جنت و ابراست دمی
با این من بر و دین	ظن جهان آیدم که گشت
سکون از که بخت و جان	نیت اندر شمار جهان
این سنا و اوه سنا	تا به دیم در ره ثاب
که تو بر طمان حش	ظان لمان را جعفر

مصر یکدیگر

خامسہ سلطان آل بول	آنکھ دارند جانی نخل
فی حقیتہ العسیرۃ	
راہ دور از دل رکنی است	کفر دین از بی دوری است
در نہ کجاست راہ بد	مبذہ باشد شوی شاد
لبت رکنی مجاز است تو	خویش روی بی نیاز است تو
گفت بکند روگردان	بندگی کران ز خود باشد
و موقی ایمان کو حجت بد	روی کس صدق این است
تا ترازو وضاحت آمد	واضحات نبی است
در تو شدی سیاهی	ورنه من سیاهی
راہ دین تو گردی سپر	گردی تو امیر و شیدا
اورد او را از جنت شد	قد بر خاستت ز جنت شد
گشت پند بیستی را	ورنه پیش شکستی از دین
فیروز بند از خاچه کرد کش	سر ز فرمان کرد کش
ورنه کن نام خویش را	کز خدا و سپ نیایی
بد تو دقوم عا و کرد کش	ای جو غرور و غرور کش
باش تا اوقی نو در سپر	باش تا پیش را چو سپر
کرد و اینم پیش کرد پاک	تر از پر پرست این پاک

خطو
کام

و انجات مسیحا
روشنای هر دین
اج
حق

باز و این جیاد
و جبر
رحمت

آن تو چون مان بر آورده	کز تو هم شود روز نش
تا کی این چو چو نا اهل	شکل اهل است چون
پادشاه تو میاید	تن برین ازل رسید
دل تیر و چون کار آمد	تا کتب و ز نور و انوار
در دین و ریاضت کن	در زمین راہ بد طاعت کن
چیزت بر پشت میاید	تا جنت ترا میاید
کاظم کرد زین دور است	سج می کنم سر جنت
التمیث من علامت	
آن شینہ کی کرد و بچو	بود حسن علی اوصون
اوی در پستی بی کرد	میر سدی خویش بوی کرد
خویش را زاده بوم خود بکشد	سج را راجت و طاعت
کو بچو بکرفت سکوتش	چیز گشت از غم تن و ش
چند روز دنیا نش	حیدر را برین دور نام
و اتفاق آمدی است او	مرد را ناما گمان برآمد کام
چون میان ضعیف آمد	جمع عاشقان علام
بیکر گشت دست آرد	و بیکان چشم و روی
گفت چشمش چشم بد	ایک در دست من

سکری
حکم
بالغیر نام
فیلسوف مقام
موتی
مرد
مرد
مرد

مرد عاشقی خفته در دست	هم بر رخ دست در باده است
چشم بلی و چشم بسته چیده	ست کوی پیکه که مانده
زین برب راه ام شد برین	بیکه که دشمن زین ملاجین
من غلام کسی که در رشتن	شد پستلم ز پشته شش
راه و دعوی روی تو بی	نخند از تو رسم این عهد
که پیش آرد گفت کو کین	با چنین کرد گفت کوه
دنه از معشوقین خیر	بهر مان از چنین سخن خیر
دعوی دوستی تو با معبود	بر طلبکار لذت مقصود
که تو مقصود خود و کوی برود	بت پرستی نه خدای بت
که تو خزانه آدمی پس چون	شده در جهان چنین است
این جهان را نه روزی شد	عاقبت خود در رفت و شد
تو ز حال غافل چکنم	بر خود و اصل جان چکنم
که گویی در جهان بشکیمی	و و سلام و جفا کشی

فی القیامه و القیامه فی القیامه

آن شبی که زایدی	رفت روزی که بابت بخت
تا سوی خانه خدایه	بسوی خلق نیک رشتی
که در کس بودین ایام	تا میرسد از تو سلام

خاکش از قدم زاده شد	ز خاکش بوی چسبیده بود
گفت یک سدا و پیریت	و این من و آن کوه پیریت
گفت ما هر یک در چپ دین	دید با چپ و راستی چاه
رفت ز راه بر خطیخه زین	بهر ما چون کوه و قفس
گفت شادمانی ای راه	در جوار جبال عابد
گفت ز راه بدیم خطی	بیت و طبع من چنین
گفت ز راه یقین تو می نم	بش نود و یک تو حتم
تو ز راه را خطاب کن	خانه دین من خواب کن
گفت ما هر یک در چپ دین	حاجت این حدیث یقین
گفت ز راه تو این است	چو کوه پیر و راه پیر
دشمن کرد بر من این	بر پست ای خلد با عقی
در راه بدید کن رهنما	یک زمان منی ام نیاید
می گویم اسم دان بایل	که و ما حبت آن ان ال
نیت یک ز چپش کوه	کرده ام یار از زمین
پیش از من و دین علی	از پی حبت لوت من
ز راهی دتر است گشت	که در پی دل تو حتم
که بدین قدر تو ز حتم	با بانی طبع و رشتی

شادمانی ای راه

کشت و موی غلیظ کنش	داده بر خسته زینش
مرکله او بنده کشت و نی	نمیدرست و جاده نوی
دین بر نیاده که در مانه	صید را چون پیکان کنش

فی شب المومنین

چون ستودی در جبهه لاله	نخنی کوی بر الضمه لاله
و انکه فی آلت المذبح	میرسد باین جو کیم فی آقا
یا طلب کار زرق و کوفه	یا همانا کجسته فی کوفه
مش برده بکج ز جاده	خوابسته ز بهای کوفه
چهره خلقان کن پیرا	کرده یکش را او کر پیرا
چرخ یک اربعه در نو	خواهده در هر راسته کرده
مدح شاه و صاحبان	و یو را خوش خدیش سرده
یک رده ما حافظ و کیمیا	و عبادت زین و کیمیا
جای خفاش باغ جنبه	شعرش از جویش شایه
می نشسته در معانی	چو مانی ز خوش بانی
تا به آب آینه نشسته	شکل جنبه از آینه نشسته
نزدایشان که به شعله	ست یکسان کاشان
شاه جاده است امیر	میر را در صحرای تیره

مهری در روزی که روزی
مهری در روزی که روزی

طایفه از اخذ یکسان	مهری از او به باستان
مرج و دود مزه و شایه	کنش نشان جو کیم ویرا
مهره مادی طاعت سر	از آن حد پال خورده ویرا
پیر باستان و راز بانی	آلت خیش مزه باقی کرده

لی شب المومنین

و انکه پستند و خجسته	مهره مادی طاعت سر
از دوزخ علی بن نفیس	سالم و نه دفع ز پیش پیرا
در خفا عین و رفاع و خول	کشته و ایم بجای فضل خول
کرده انجاست و آقا	منج و منج و نه بازا
یک مقصیده و دیت جا	پیش هر سفله ریش را نده
یکد و فضل یکیک کرده	کرده از کد پیشه ریزه
بر جبهه آرد و کلمه هر اس	پیش تصاب و طبع ریزه
بر اسکان و دوزی و خفا	زده در شایه و نوزده
مسکان و مرج و مانه	تقرضه و سپیده کسفت
در دوزخ و جنت کرده	چرخ و سخن ز پیشه و نغم
خلق از پیشه و نغمه	چرخ و سخن ز پیشه و نغم
خلق از خفاش و مانه	سال و سه و نغمه

ب. ه. ه. ه.

که در انکس که یکدست بود	شرفی میسر بودم شرفی
باشد انکس سخن درویش	بر معانی شده و بود
که هر چند خلق اسرار بود	و شش و صد و پنجاه
بست یکسان پشت آینه	همچو که خست و پستی
بگذر از ذکر جاها کن	ستان و زعفران کران
چیز باشد ویر زبانه	که کوه و دین بماند
شاه کارها که زین است	از جهان شش برین
خلق از سر هم شده	که ز افعال که کنند
مهر ترک خفته غارت	بست برده برایشان
در رخسار نه که دره	در شد آمد بسیار

فی ذکر الهام

تا ترا پس بگرد عالم کرد	عالم ز نام تو بر آید کرد
زین کجا عالم چو باشد	صحت چو زود باشد
چونکه گفتش آن خدای	که سخنانی در پس
عالم بود ز کارها آگاه	عالم که شش کردید
صحت عالم اسب و چو	همین آن صد یکدگر
خسک از اسب چو کرد	یک اسب از خون کمر

صحت عالم که در پست	صحت عالم که در پست
بهمین خطه بهر پست	بهمین خطه بهر پست
صحت عالم که در پست	صحت عالم که در پست
صحت عالم که در پست	صحت عالم که در پست

مشق خود و مشق فلان	مشق خود و مشق فلان
بمد و زانو مشق	بمد و زانو مشق
جامه از انکس او بیاید	جامه از انکس او بیاید
بدم می که زوی بیاید	بدم می که زوی بیاید
صحت عالم که در پست	صحت عالم که در پست

فی ذکر الهام

مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه
مهری که در گدازه	مهری که در گدازه

فی ذکر الهام

که زلفه سر آورد ماورا	که زلفه سر آورد ماورا
که زلفه سر آورد ماورا	که زلفه سر آورد ماورا
که زلفه سر آورد ماورا	که زلفه سر آورد ماورا
که زلفه سر آورد ماورا	که زلفه سر آورد ماورا

م. ا. د. ه. ک.

صحت عالم که در پست

صحت عالم که در پست

صحت عالم که در پست

چو پیر

تو نمیداشت ابروی داو	فصل آور در پیکر
از تو نمادی خود او را چنگ	بنویسند چرخ تو چنگ
نشانه زنج و در کمر	گند خود ز خود و زنی
هم زده پای لکی کرد	شومر و مال چرخ و گد
زبان همس خیر بخت آید	گیر و کارای راست
جابر بر تن می در بستند	ما حق تو طلب از کیه چرخ
در کنی در چرخ او فاضل	هم تو غیر تو شو و تفت
نام و نکتت بیاورد	بر سرست نه افکند
مردی که نه کرد و از خانه	خانه ات پر شود ز پیکان

مکاتیب فی مناقب ابی بن العباس

دست جوی از برادر	که به او گشت در آرد
که بود غنیمت بر چرخ	هر بود بر تو خواست
تا پدر زنده با تو مسکات	چون هر دو خضم و کثافت
نه بر او بود و نه بر دست	که بر بای شکر بود چشم
کرد و غیره کنی بر ویست	در نه در دم گشت بدست
فصل نمیداد و بر سر کرد	از پی رنج دل حب کرد
چرخ من شد و علی	هر لور و دیوان از مادر

متمم شد خوشتر از مکاتیب

مکاتیب

گلگی بر سار که در ک	هر دو داور بنامی
چون موزن بدیش اند	بسی گفت ای کجک ز بر
سره کاری می کنی باز	به منزل پیش او
بود فرزند بد بود	زنده مال بر بند و د
جبل باشد عادت بر	از پی رنج دل حب کرد
در روز غنیمت با	کار خام آمد و خام
طاعت گشت پیش	بخت و ارض تو شود
لکه از نفس او	و خیرت را بجز
خاقان تو بر زمار	خانه از نبوی
بر کس می باشد	که بنیای این
سپید کس و نیار	کوز کس بند
سجده بجز از	بنود و من
آتش و چرخ	خان است
که علفی خوی	بر روی
زود و امانیت	خوشتر

مشکو

فی

در کجای تو و من علی ای وجه
 کز آن پس پیر و به نخست مرده
 اگر تاج دارد به است مرده
کمال کفر و حق نباشد

چون گو گفت آن کز پست	که وی گفت شد بپای
کامی را و آخرت جای	که چشمت است بدین
آنکه گویم باید چهلوت	گفت کمال کلمات فریاد

فی ماست الحق

کیت یس است مرداد	کرد و حذر آن شب زکات
که و پیکر در آید از دوتو	کام و ناکام کشت مسدود
کشت موهن مرکب سحر	کیت این اوست خفا کا
کادون آنکه گفت که کرد	کس خواهر به در دوا خ
و آن زمانی که سیم پستان	ای با کاهن که براند
مر تخیل که دارد از پی کیم	برید و آن نشکر و دیر
چون نماند درم طلاق	چک پیاری و فراق
سال به کادون بزرگند	چون نماند درم بد بخت
نارک بر فرق خورشید	که از ایشان کسی نکرده شد
مر که خدا بد چنان سیم	زرد معشوق خود سلیم
ز آنکه و اما دمانا بد سیم	نکند فرج خواهرت نیم
آنکه خواهرت را سیم کاید	هرک با مات را سیم یاید
دور یادی برادران ناک	خواهر و خست و زن ناک

فی ماست الحق

آنکه هم تو آنکه خال تواند	همه وقت مدون خال تواند
سمر زنده در عشاء و صبح	چون از سیم سیم بر سیم
کشت کای را بگو که بر سر خال	ریز و بر تو و برش و پستان
که غم بدگوی و پستیم	هم نباشد که در دود غم شد
در پی خویش تن بر کرد	بیس که بر درش بر کرد
در کن و در کن ز کجانه	در سب و ربه و چه چکانه
چون نقاب در جوار کشت	چون کجک و کله خال کشت
چون کیم جوان بوقت کیم	باز وقت پیار خال کیم
کیت بنش عمارت نیم پستان	کادون و چون طای پستان
ویدی از روستای نیم	در و پستان عمارت نیم
کادون به پستان و اوست	کرو و خود خوشدل و کادون
نماند رست پای اینجا	نماند رست عمارت نیم
نماند خال و نیم سیم	نماند خال و نیم سیم
در نه جان کنی کرد سیم	عاقبت نماند خال و نیم

فی ماست الحق

خال کادون تو کزین کید	چون خال عید و کید
-----------------------	-------------------

گفته آن خالت از خود خالی	هر میرا شاد و دلخالی
چون نرت باشد از کوه بید	چون می خنجر از تو آید
خواجده اندر کجا که در است	بس چرخ شد عظام ز او افتاد
شاد و زاده بر چو با شاد	و از زاده شوی چو کشتاد
بس تو کوئی خندان خالت	بس که خالت خالت خالت
تا دوست در مرغ است	مراد پاست میان جات
مکت که در غریب فرست	فرستد خود بهر کی نیست
که مدعی شد جواز راه خال	دینش پیوسته با خال
نشیدی که راند و دشت	رو تو غم غم شمس خال

آجال
اجل

رحمان
جمع یک

فی نام القوا

سرگشته گون است بر خیره	که ز یاد تو آب از بیره
چو دی از پی کلد کوفت	خویش را بگوید ک طفل
که ز بر سرش باید بد است	سر چو از زیر سر آید است
سین چو را بهایش جان	دل نیک تو را بچرخان
اگر نام و نکت خود کشت	دل تو چون کند تو کشت
خضم غار طبع یان و	یار خال است ز غار
چو زینین کین پس	بر چرخ چون کشتش از

محال
دست بر حق

چون چراغند از کوه دشت	چون سید درین نور دشت
تا که از کوه در کسب می	دزد نورش می کند از آند

فی محراب عیان الناک

که با بدین ای سستو	یک از خان بان خوش
زیر کانت که نیکه بدین	کشد در پایی درین
است متن نصبت انی	یعنی آن قس را به برین
بر می که گلی عود	در پیش خورشید و نکت

فی ذوق استکبری النکت

هرش که بشت در دکان	که در نیشیت با عوان افتد
چون شمع عوان بخت	چو بد پیش از چو کشته
خویش تن را به ای نام بند	خال و دم را که ای نام بند
بشاد ز جمل کشتی	پیر سپه را به درانی
ز کینه چون عود است	کند عفت و بهر خال
که او چون جانی آمد	با زکاسه شش چو کاسه
که در اری کجاست خود	که در اری عفت است
که در کون در اری	که در کون سیر
از من از دست اینم نام	من کون است دست

اشفاق
در هر روزی
نور
برادر ز

کشتان
قلبتان

حاجب
درین

فره
سخت بر دل
و غم فزون

مهر بادش از حاجب و امیر	مهر دانش از حاجب و امیر
کوید که تو هم سخن باش	زیر نو که ده کفن باش
که ز پنی بخت و دولت	یک زنج زن جوشن درین
که تو من ز دوست شنید	که بخت خودم ز دست بستی
منم نم شسته ز پم بخت	کون طمان بریش عورت
شاه و امیر و ارباب	جز بفرمان لیش من خیر
خو و بدست مست جند کجا	قفل و در کعبه کعبه
بکفی ناخوشی ز خدیجه	که نه او نه کی پیش او
از پی لقمه سبب و سوز	که غلامش می کی و دوز
کیت در چشم قتل و خنجر	در جهان از که ای کس
و یو در سنگ و و مید و دوز	تا ز خود سوی خود شسته
از عدم بوده و زلف ترا	در میان طلاق سپرد
بر می زلف از سبب چاه	بجز کی گشت و دوری افکار
سفر کرده ز جاده کس	که سیه سار بر تاج پیر
که نه او نه خود و دوست او	بکفی ز پش و بخت او
حرص بر نه از غنا و ثروت	که نه از دور و دوری او
خواب از غم و کس	حسرت است بخت و کس

لی و دست و پا و دست

که خود بخت با حیرت	شب که تو تو بر دراز
اون در غایت مصطفی	دست او با دمان برابر
صع لی بخت به کفایت	کجا از پیک به لیسان
با عوان خوشی از غایت	درین بر قتل و کی رس
که تو هم و مار و کسیت روان	بخت آید بهی خوشی و غمان
خوشی از با عورت با عار	اندر قول و نیر کار با عار
یا بکشت با کیر از برادر	یا موسی بر نیر از برادر
که بخت نه شو و مرگش	در هر دروغ شو و مرگش
تا زنده و در بدست او بری	تشنه از آب خاک و کس

دست
سیاه و کفش

قبلا

باز اگر خوش باشد سر	او خوا از سبب و دی لایو
خانه ویران کس با بخت	یا بشکند یا با بخت غار
بخت بر شش و بخت	آید و صد ابا حتی در شش
نه بصورت مسافره از	نه بخت میقیم بر دوزخ
اندر بخت و در دوزخ	یک ره و لی بخت و شش
که دشمن بخت و خنجر	دشمن بخت و کس
از لی یک و در دوزخ	قبله شان سایه شب از

سعد و زینب
و فریده و آرزو و کریم

این مرقع

بجید

کرمانی مرا حسان در دست	ز کوی زرد در دست
سینیش بد شد شمع بس	عالمی گردید رخسار کج
خاک پست در بر لقمه و دهن	کرمش کند و گمان کند
و در میان صفای چون کرس	روی شریان من کش کج
ریشش بر زبانه و دندان	بر نشان سر زعد و باران
زشت باشد بر لبان	دل تنی در جوانی تابان
روی کرده و جو تهم کاهیر	بغاف از آفت ز جیره
پارسه صورتان صید کا	باز سخنان یکدستش بخار
مست زیشان می در غم غم	و چندی فعل سیرت میوب
حال ایشان بریده خاطر	مست زردیک خاطر ماهر
خط ابن صفیه و آب	ترتیب سدر کذاب
آرد از بر سر کلاه تو	چین تو مرا بخانه
خانه خالی کند زنان چون	چون شکم پر کند طاهر
پیرست سج کرد و قدود	شادی شادی می سپرد
در زشت کاندنند طاهر	زشت را جو سینه نمند
در بوی خوش منیر و برادر	بجو در دست بر زرد و زرد
چون جوی آرزو کند موم	و در موم زرد و آتش

بهر خانه مقبره بر دارد	بکند با هم رست و آرد
خانه بود و سوسپوت	بر درون و شب کند جرم
در بناتش چو گزنی غفل	گور کردی زلف بر میل
صحت چه بود و چه خوردن	که نصیحت شود حایت ازو
جانی که که خوشدلی	تنبه ای آنکه عیالی ازو
از پی زریا یک دوست	رو چو و باز کرد شغفست
این صفت زرد و کی خوشی	اگر گشت خور و خوش ساز

لی تم تشبه به افقیه

بهرم و خود نصیبه خدایا	نمک کرد و زهر خویش و نند
یا تو آرزو ز بر لغت و جا	حمل جوش شیر و حید چون با
باشند و در فرج و سیرت	ز اسبهای بی بصیرت خوش
کار بکاری و دلی با تو	خالی مسرکه کار ازو
تا تو بر سر کبکی و از آن	ریشش بر بر بناد و باشد
چون تو جو شکم یک کند	آن کند و تو یک کند
چون دست رجه نیک و آن	یک مکت در بر سر بناد
و زشت به بر روی اندر	توزان حید و صفی سر
نزد پی علم و خرم و نیکست	که نیست و سم و نیکست

اگر از کور حید بنی نند

و

سهم
ماله و مال
جولاهم

بینه تری

سهم و کشتش چو قضا عالم	ده کس خشن ز ترس چو قضا
از برای سوال خاص عالم	نه پیرنی مسلم جواب سلام
می گران لب خورده و ده	جام می کشد که این سینه
کر و کس را اگر عده و کرن	حجت اگر چه کند چو پرن
کوش مسایه دیدار چو دست	کوید این قضا چو توت سردا
آب در جوی یکران برود	با جارت جود او بفرود
پتی و سبج سوی او تازی	از پیر جد نه ایام بازی
قلبتانی جو خایه گشت و چون	سهر چه که آتشین شرح چون
نه بخش امید و ترکس هم	نه از و چون امین و نه یتیم
جو چو خنده باب ریش مهر	چون طنین فایب خط بر
کر و نام تو عا می راجل	تا کند حق طاعت باطل
جون در آید موله او کس زنی	تو سب آرب سر و دست
که وکیل اندر آستین ارد	آپ حاکم بریز زین ارد
با زنا صفتی چو اندازد	ریش با لای کند به تاز
تا به تخت با او هر کج غد	در خورشید آید باطن و کا
نرزه بر سر ته خلیل الله	شیر خنجر بر سر تپش الله
مانده در گوش حکم بر کم	شد تا کن مندر و دم آدم

خولای من مقدم

خال

که مندر خط ریشش ز بانو	که وکیل خود پس کند
چاکلی و نشت ده و سجد	نرزی نرزان صحرای کزنده
که تفریق بر سر رخ ترش کرد	باز تا بر که چشمش گشت
تا که باز رخ ریش کند	یا که بر ریشش سر ریش کند
یا که از پیر ریش کوسه	سلمان بر کند ز پوست
تا که کن و عری تو دانسته	با چپ رخ طالی که بدانه
نجد این سپاه لوت با	گر کسی با خدا بر نماند
تا ز تحکیمای شوکت	چند چو بر در پست تانیر
کر ز علم از بر دهن مسلم دار	زیر بوته ز جمل هم دارد
آن بخش او ز زیر پوشش	آن ز بر پوشش شهر خواند
تو اینجا است و آل نجایت	فعل او در غل فرو است

مکات و حضرت علی

آن شیندی که از کم تار	نری اندر بر دو دست تار
آن او به انشا و دست	و ان دوا شد بوی کور
آن یکی کشتش از سر	تا بدیم سلیم دل
تو بدین همی چه بوی	کاک و دست تار بر دواز
کشتش انجی چه کرد از سر	نه ز بند ز نامه پسر

چه دوم سپید و سوسو بستن	خود می نایبش کجاست
که هر چه از او پدید آید	هر که سبیلش نماند آرد
تا چنین آن که در دگر آید	خاری خود پست اندازد
از چنین اقربا جدا نشد	تا چه خوشیت در چنین
فرخ دین چون علم بلند کند	بر چنین اصل ریش خند کند
خویش نماندش سوسو بستن	ست موی زمار و سوسو بستن
بگوئی بر ما کنی نمانش	تیر و زآب بکند ز آتش
قیقی در قیامت ایست	نه لب نامهای ایست
تخمهای که شسته بود	بر آن حسرت قیامت بود
چو در زخمت زهرت طین	فوت دین و دین و دین
باشش تا بکشد چو شوم	سندای جهان صد
چکنی خویشی که در میان	هر و آست آریا بدان
گشت روی غایت حلا	بهر القه پادشاه بود
مثل خویش و چنان	دست او پای بند است
تا بر سایه است زیر خشت	چون زهر خیمت بزرگ است
خویش چون دانه خفته	بکشت آتش خانه خشت
سالی از سن خشکی آگاه	زود و حقان پر خشکی آگاه

بزرگ
پ

شکست بوشه بر آسمان چمن	نام کم شد چو نیافت من
بر زگر زنت مان دوزخ	تا چه جفت و دامن بوی
با چنین قوم چون کنی	کرده برینده سبزه خشتی
در آن بشت تا کند ماری	بست مستی و زهر شکاری

حیات

قلمی افتاد و قلم اندر	دور ازین شمس از نواحی
آنگهان شکست بر آتش	که ای شد چو کرک مدام
کرده ماری سحر کوی	خانم فرزند خویش را برین
کرده چو دهم طبع	خون شیر به طحال شیر
اندازان شهر چشم سر کوی	سک رده که در دم آن کوید
انداز چال عارف ز کوی	شزدوم آمد ز راه دین
گفت و دم می خورم	تو دعای بکن که من کردم
گشت ز راست و کوی	بر دو بکند آریا بود
تا بدانی که در سپهر	چکاس میت بچکاس
بر زمین درگاه است	بر کوی لالی لالی
زی قرابت زلس نامک	که قرابت قایم دارد
بشکند خود و بدو شود	کین بود که میر شد

تمام کرده
فریفته
و آرزو
و کمر سنگی

در سیرای
قالب
شیش

خوبی خوشی پیش ما سورت	از درونی شست و از بیرون
خشک و تر و سر و او گریست	سرا و پای محنت او گریست
نزد و انا جو شک شد	پای دل و خاک سر برادر
پس درین محاکمه نادر	از پی صحبت جو افروان
با تره تر از عشق	غم یا در اضافی لب

نهم

در حال با سپید و زنی و تره مرغی
 از شکست و ضعیف است

حق را در کس نه آرد	دید مگر روز دیدنی بسیار
هر که از خود اندکی گران کند	او ستایش و شوق کند
بست نه جهان کو خفت	نه بسی نه حبس نه آنگهی
خواجه لاجل کوی در گریست	ز آن جویمست تا کند
ازین کار کار و برادر	تر بدجل او شوق
کار درین اندک و پیر	نان لاجل بخور و پیر
کسی که آه و دین	جود از شک خلی خفته
واسطه عقل خسیان بود	نه جووری نه در جهان بود
چخته از حسرت طلب کنند	سخته از آتش و فداوند
کرده اند جذب فایده	شهر چهره خلیل

خوانند

بومرغ
 شیطان

مروسی
 قمر از خرم
 مرجان
 در کوار
 در راج

سره اندر جهان پریشان	رجب در زیر حکم ایشان بود
چون بست بر مدیانه	عالم بود از آن گره زنده
سره گزیده و کام و دوست	عده رستند نام ایشان

در دست عا و جین از طبلان و عده ای ایلان

زین گری که در سینه	عشق جاده و نه غیبت
پس باغ و دل سرین	کی شمع و پای دین از
ماه و دین تیره و پست	جاده و جوان دین غایت
نمده و پسر تی نازند	گوزشت و کر خا آورند
نمده و جوب و پیر	سره از علم و پیر
با گوشتی بر پای	بر دام و بهانه نشان
نمده و آتشید شین	نمده و جوب و پیر
بدل کوش و بعلم	بجن من و بدین
باز دست و چرخ	که درینست و که درین
آنگه نیک از دست	و آنچه باشد شین
مروی سافت کس	چون ترسیم کار نشان
چون نه و نه و نه	گفت کین از جی
مردون و پیر	که و قطع از دست

در دست عا و جین

اصل یکده است از دروغ

نمیشد

بوالفضول برای مکن	مه کاسپ کی هم وین
جوش کیز شسته ز با زین	برنج داره دوزخ کپن
سر کیدت بره کرشته زین	آنکه آغز خواجه امام اهل
کرده با جانان بسی جسته	باز پی وین برای کین منته
دست آنکه زیر پای منو	ناکه بی نان جای جای شوه
کشته که کین بعضی کید کیه	کین فلان فلان فلان کانه
مه در علم پای داره	از بره و نوسی زودن زده
علم در دست این دنده رعا	چو شصت پیش پایا
مه بسیار کوی و کم نه	مه جوش ل بر پاست
در حق جوش کشته به	جوش شتر قنجد کشته
از خودی خویشش ز جان	وریدی از اجل کلور تر
پرو و در سب جو راز غافل	بی غار آن سپه و تان
مه در شرت خورده و قاتل	ز بار خورده و سحر
کرده چو سب مال و بجای	سز شته و نذل سید حسد
از زده شمشیر برشته	تشنه خون کید کرشته
از بی کسب مندر جو	سحق منه کو بی بره
از بی سید غای دانه	ساخته شمع و سق دانه

نارنجان و جان و جان و جان

پاره کسب طایف فویطر

مه زاده دست بی وین	مه زاده بدی ست وین
سقا بر شالی سپید	کرچه با کید کر ز احمی
که خیالی بتم وین نشد	پیش بر او وین نان
بکر است پیکر کر پویند	جوش برین حورو و وین
بوت از پشت شمع بخت	مه که در غور و از قصه
مه بخت زورش با چنای	لله آخا و مال در شلای
مه پاره و عجب جوی من	مه بی من و دشمن من
شانه و زوان کمنه من	مه شتان آینه دشمن

مه روی خویشش کرد خانه	دین آینه زکته در خانه
جوش از آتش و درج کشته	چنی بکد وید و روی شت
بر زینش ز دانه وین	جوش بر عیشت آینه
بهر زینش اسفند	کامل این شت را خورده
کی دیو و حور بود	کچو من بر کار بود
آل و اسبیا و وی است	یکس از زشت خوی است
ایت رعا و ایت ناپ	انجمن عالی سوس ونا
هرک به با چند حین ک	بخت اچا جو خسر و بریک

پیش نشو ز نیک و بد گشت	آینه بشتینه به کار آرد
ای مبین از خست و خیز	روح حبیبی جواب جو
غزلت نخوت به دست	کبر و عجب است غنیمت و نعمت
علم داری دل نه انگ خوی	با که سر بری و کا دهی
استراحت بعد که خالی	خرجه ای خواجه از چنین علم
دانش است که بستر کن	خجرت است به دست بکن
کوی را روی خود نیاست	کین فلان نسبت به فلان
تور و آن که دانا و فطرت	کین فلان که کبر فلان است
آنچنین عظمت نه باید	چون تفسیری که بیاید
علم به کار رسد بود	علم بی کار پی بند بود
علم فاضل و نایب باشد	علم دردی به زبان باشد
چون قدم از غصبت گفت قدم	عمره داری تو نون بهی علم
تا زکی دانش از صواب آمد	فریبی در آفتاب آمد
هر که آتش است آتش کار	پیکر اوست در آتش کار
مسکلی که به جواب بود	از روی دان که ماضی است
کی است تا حکیم فرزند	از روی مسرعه سازد و سازد
چون ناست بر راه چاه	عاقبت از چشم به سر چاه

از نظر برتر
این است

فریبی
در کار

حرفی از غول چشم چون آرد	کیم خنجر بی دراز آرد
شعله را آتش نماند که آرد	با دریش و پر که آرد
کره ان سپ قتل و جود	یکم از پیشین فعل است
بس اگر توبه که رسم و حال	نمون دشت چو شیر طلال
از سحر که درین آتش ای مرد که نه می بیند	
دشمنان که از آتش ای و زبانی است	
دکتر آتال عالم است	قیمت او بقدر است
چون دانش کنی بجای آرد	چاه در دست کار آرد
علم به تو بخیرد ای سخن	نه که داند تو می نه آرد
درین علم به دست آرد	ای ت آتال است
دانش به دست خیر و بد است	خواج که به کار آرد
درین آتال به دست حق	عابد از حق کشته خلق
سیر و جوشش بر تن آرد	روز و شب ال دست آرد
ال جهان در ملک نیست	در غیبت کن که بی نیست
جز در قمری توه توه عالم	خود و خفاش را که می دم
از جود و خیر و بد است	
پسر من کن که به پاد	نه که من علم پسندم

سخت جواب

قصه و آینه

دست آتال
شکم بر دور

ایتم
به ۵۷۹

زیادتی
بخش و سفته
مشو و بندگی

در توبه شسته گمن و غمی	ز آنکه تو منت زنی
سر کی دوست بهر بنی	تو بر انگس بج که بدنی
صبح کی پیش آفتابستی	کرد و دندی و شتابستی
خز و بین جریست بر کسی	چون از شکلی نیستی
نه انگس که کسی دارد	سکلی سایدان سون را
سخن به چه زانرا است	هر که دارد نمی نه بفر است
یکی خانه خود مذاری آب	در وجود تو خانه کشت
فضل زیادت بهر که نیست	در محبت بهر که نیست
بر یکی نام کوشت چون ناری	در خانه خود شش ناری
قان کوشت بر کین باشد	هر که از حق جان باشد
بر دل خلق کاف که در است	بند و سب که از کشت
خسرو و ملوک و حاکمان	هر چه و را طلب جان
سکلی که است جواب به	ز من آن که با از آب به
خود ندارد بهر چه پیری	ز آب طاقت تیری
کر ترا میت خایلی در راه	کام و در حدیث کن گناه

قیامت است از دوزخ
تا کی از لاف و از سب پیر تو
که تو مدحیست ربه تو

پست و تنه کن
چرا آن

انطیاسی محبت
بی عمل مدیوانه

بگو راز جان و در بیان	تا که جان خود هست ایشان
چون از خون شمع بی تو	تو سال پس کبر و سپیدی
تو جوی کناری و در	دو زرق و دیار پایانی
سر در پیش از آینه دید	رو که بر روی آینه پیری
مرغین کان ترا کند	در میان پرست نه ازنی
خویش شستن کشته زنی	که بی اصلاح جزوی انطا
هر که دارد پستانه نه	زود کرد و سب همان که
هر که بدرفت خیزد بر سر	گفت تذکره دن جان
هر چه او گفت نماند در	و آنچه او گفت از دگر
رو دقام نه ز کشتش	سال بهر چندی بود
تا که شست است وی بگری	نه بکفته نه دین روی سخن
گفت تیر نه زنجیرش	شرم باید ز ریش خویش
من خیمه نام بر سب	چون من که بر سب نه
سج تانی چشم هر چو	کبر و خایه نه در ز کون

هری از دست آلود
آز غم و از دل آلود
که کمره و بخت و از تو
چو بر کوه و کوه تو

جنس آن خاک ناپسند	مهر و مان کران و ارشد
آب بی حیدر آبی خوش	چشمه پر شرب و کرشمه
ز آنک آتش سید زبانت	آبی ز خاک صفت این
دره میگردد و آتش آردم	و یک از پیش رخ ز غار شرم
تا کی از رخ چنگ و خنجر	ز سر و پیش شرم دارم
از بی آب روان هر روز	ز سر را خواند به شکر گز
قره در میال را که باشد	و یک آن او در را جان
در توای بخش شرم دارم	که یکی مان است از این
ز آن که ندی تو مان و جان	خود به دست آورد چو ز
ز آن اگر به کند شوی خشن	سیم باید که ماند زین
جوش از عقل نیست خرد	ایز است کرده ز معانی
حسنت عقل و ادبیت مد	مکتب نیز نیست ز آری
آبر و پیش ز تنه افک	شت تعلیمی غرض خاک
پسر کلاهش چو زبانی	ز مدعی شد بهین جلی
حسن و خلقتش چو زبانی	ست در خور نام و زین
ست ازین مدی چو زبانی	مکتب عاری برلی طالب
هر چه بست از حرام و حلال	از بهای غار و دوزخ

در و کرد

مکتب
تعلق
در مدی

صبر

قد قروت
که بفرستش خمی
کونی

بهره یار و دین و دین کند	بهره یار و دین و دین کند
تر و شوی و شک جنای	که شت خودم جو اولت اینی
خانه خوانان بکر به	دشت و کسار کبر و چو
سحر را در دمان یکدکست	کان با ناک اصل شورش
خفتن ان کشت علال	هر که در دشت و علال
آتش نماند و خاکش است	عقل و جان کسی که بیست
جوغی بهر سنج کجانه	دل بهر چار و طبع بسنج
رای او پست و روی باشد	هر که جز و دست و چو با
دل منه به غذای خوش	عجب کن بهای جان کشا
شت اوقات روز خوش	بهره یار و دین و دین کند

در چو شرف را به کجانه

چو شرف را به کجانه	چو شرف را به کجانه
خاطر و خطش و عظیم	قالب و طبعش و سپهر
نمده از دای سرف و پستی	هر چه بود که فرشتی
نمده از دای سرف و پستی	دوستان چو زبانی
چون ملک کینه و دهم	و دینی ست و دوزخ
سمه حاج چو به کجانه	بهره یار و دین و دین کند

نظرش

مغیسه
تیمیشه

کالم

جری المرسد
در حلقه کلام

فقه را نام عاقبت کرده	ال ذوالان قیت کرده
فرق ناکرده محنت از نیت	عقل از ایشان است عیت
عافل از فضل عافل مفعول	حفظ کرده بجای فضل حصول
باز نشناخته ز شوخی	غله را خورده کاه شمع
بر دومان سپهر سکنده	شعر بر ده پیش چوینده
خویشتر را شمرده اند	ساخته مپکن از رها
کرد کرده بے محنت بزرگ	نیک بدیده در سم آینه
سریشان در جهان بلی	با دهن کوشش گناه زاده
بجو که به طبعه محنت	کرد و چون شش مغز آید
در برون لبان که به شوخ	خانه جوی بوش ساخته غلغ
از جرم محنت جان بهست کند	روی تابسته تر ز عوکل کینه
از دودمان عاقبت عالیشان	زای یکی هست بگوشت
یا دکان رسد فغان سخن	سختش محبوست بی نشان
از معانی دشمنی انقضا	همچو طوطی ملوک در دست
قند زبان در سخن جوی کرده	عقل را عاشق گری کرده
عاشقان همچو خنجر بر باد	دشان همچو نعلین سباده
نعلشان نشت عجل زین	جان کران هم آهسته عارین

در حلقه کلام

نخن

نخن سارست شایخ و شهاب	که چنین با و هم ز نخبان
نیزین کده گردان بی پروا	چون کدو دومان ز دوزال
خانه دودمان شمشیرش	خلق از ایشان سید و مجروش
که به ننگه دهر شش تا میرند	خانه دودمان از آن سیرند
شع و ازار چو سبزی کوفند	جان تن در سر سبزی کوفند
پشت و باده و نقطه چاپ	نمک سیدان چو قطب راه
سکن چراغ بچکل شد مکت	همه پروانه دار با من جنت
لاجرم در چشم چراغ بچکل	همچو شمع در زو و ناله
بهند از چند از روی شستی	پای بر فوق کس بر حاشی
که به در شندی در شمشیر	طایق ابروی دور که جنت
چون سی پیش نمک در شمشیر	زبان طلق حلقه در کشتن
کروان جلد از لطف سیل	همچو کربا پس با کف نیکی
سرکی با دو نمک سپهرانک	سه از آن کرده جارجون
از دوزخ سپهر کان نینان	نه چو سه ده از دوزخان

در حلقه کلام

در کمر است شامی و بون	که دانه و شمشیر ای فرق
چرا ناپست نعلین از بون	تا به پایان در سبکی است

دست کن کی چو دست	دل جان تیره بس چو درود
سخت ز قهر بر منده کوش	سزا و سیر صورت سرش
در مقامت جان خود	شاد چرخ طوطی و خرد
پس بانی ز نارغانی	خیزد و می ز تیر و رانی
معینش کن دین بخت	سخت مهر بر منده بخت
سختش در خدش نه در بختی	بتر از کوب ز بختی
گفت مرگ که امانت کجاست	چون سخن گفت و مرگ
رو آسمان و در تنباهی کوش	دل بود شاد و تاب و خاش
نوحه بسیار خوشه ز کوش	شده سردی نصیب در کوش
شود از زاده و از طرب	از خدیش عاشق بخت
ملک الموت خاطر بخت	چون کشاید با بخت
نشری لغت کیه آخر	کر خنده شوی چو پخت
و یک از خلق شده در آخر	تا کی این ز پخت
طوبه مهر و بخت شری	بیک چو بخت و خوشی
چون بخت یک یک است	چون بخت و بخت است
کوشا کوش بر روی خد	چون کوشی ز رخسار خد
بیزد و یک کشته چو خد	در و پس ز او زود و خد

نازی و پارسش	بغل و بلبلت لغز کار
ل من چون کشید کشت	سیلی من و در گفت ارش
مقل و حسن من ز بخت	مانده در برش و جادو حیران
صفت و بختش کشت	وقت و بختش بل کشت
چون کشاید بر رخ و کشت	کوشم از بخت نه و بخت
کجه بردن برادر بخت	دل درون ز بخت نه و بخت
یکی در دزد از کوشم	یه کرد بر من و بخت
و اقل حرکت ز بخت	دل و کشت و بخت
مرگ ز بخت او بخت	ترا از طبعان و بخت
چون سوار از او بخت	کوشش کفان کنه شود
مانده در بخت با بخت	از بخت و بخت و بخت
پسند ز کوشش و بخت	آپستین در دمان و بخت
چون بخت ز بخت و بخت	در بخت از زمان و بخت
در کج با بخت و بخت	بخت دی و بخت و بخت
چون ز بخت و بخت	از بخت و بخت و بخت

کشف کتب صفت
ساختن آب خانه

بود و بخت آب و ما خد
از بخت و بخت و بخت

بدخود از بی بخت زاده بود	زان کرد بار بخت است
رو که دین بشکر و نماز	بیک فی کور کردی ارباب
کام با چشم عکس بود	مکس و تخم عتد روت بود
از بی شمع جستی انکی پس	چشم و یک پند خرد و کرم
تا حکیم زمانه احمق شد	دل و عشق از بر می شد
هرگز از بیک نماز خدا	بخت است و بخت و بخت
شوی از در شاه و خواجه	زان می کل خود و جاست
بر لب زانک شوی از دین	گر شود و هر روز سال بخت
نوحه کر کز پستو کرد	آن نه از چشم کر کز کرد
ترا از او ده غم طایر	بیت شیه آفرید و کز کرد
بر سر ای بر سبک بخت	یک و ده بهر کن کز جاست
خاک لکس که جبهه تو دید	دین چنانی نزل بخت
هم کنون خود رعیم ازین	تا ابد هم من از تو هم دین
آزمائی که رخ نماید اجل	زود کرد و بخت حال اجل
و گویند هم بد از این جهان که سعادتی در دین نیست	
دل غمی جو دین یار است	بخی چار و دخی سپ است
گفته دوی جهت مردم عام	چون حسن بخت و چه تر نام

برقی
انور خوار

مرد
مخوی و بخت

ز دل غمی و بخت و بخت	گفته آید دلی سباید بود
مکس کرد و دست مردم	بیش از دینان کی در کون
نه بدل بر بند جهان	بیش و بخت و چه مرد
زافتش نیش کجاست	آدمین بی جهت چو کرم
هر دشت برای خندید	سبب زن و دستان
ای میتر نو و دست	بس بود سایه رسیان
شود و صبح و دم مصلح	هرگز از دست دیر
همه ما را زدی و من	همه ساله شکار طایر
کاکت آفرخت خستید	که میاموزی و هر روزی
مردی چون بر زبان	که در آب در شکم دارند
چون خود را بختی	که خزه دار مرغ
چون کس روی بهر آن	در چو که برای آن
کاوش میباید چو کند	که صحت بعضی جان
شیخ سخن کس لی	طایر عکس بی سان
بر پند جان	روزه دست بود آن
کر یکی میمان بخوان	کار دگر چو پست
گر استند این کرد بگو	گفته که بخت و بخت

بخت
بی شمار

خود
دو دین

دست
یکم تن و سیم نام

دوم عالم مجوز جز است	که صلاح از دوشان است
سرپس خشان در دوشان	و فقر خشان در طعنه
ز آنکه در کمال دهم بود	بزه بی فلاح و دهم بود
کی سرپس در جزو دهم	از بدان ترس و دهم بود
آن که ترس از خدای ترس است	تن که در این یک طبع است
هم دهم و هم دهم و دهم بود	هم که هر چه که خود بود
از پی کینه و خورای سنج	کرد و بیا کردن نیک بود
کشته دوشان نه از دوش است	بک از لاف و خنده سر است
هر که آن که روی دوش است	را ز روی هر که که با کست
بشاری بریدن از که دهم	گر ز من پرستی از دهم بود
بزه و سچ جز دهم بود	کر یکی در ناز و دهم بود
ز آنکه اندر جهان خاکی	بر دهم بود و دهم بود
این صفت از اهلان بی بود	علم شیه و رک و مال بود
ریش سال به هر دهم بود	ریش و دهم بود و دهم بود
حاصل مغله صفت بود	تفسیر صفت بود و دهم بود
از کسی در جهان خاکی	نشد و دهم بود و دهم بود
از پی افضل حسن است	و دهم بود و دهم بود

معنی سچ
معنی سچ
معنی سچ
معنی سچ

ای نو گشت به سیر جمل	بشوز من روی پست
اندین سر شیب چرخ	در پست ماند و سچ بود
آز غفلت بر و دهم بود	طی آیت بر خیت جان بود
دوشد و دهم بود و دهم بود	گرد شد آنکه آید و دهم بود
دست بسته که معنی دهم بود	غیر کر نیاید از دهم بود
این ایدان که بران شد	ز آن ای از غلام و دهم بود
هم که هر چه که خود بود	هر که هر چه که خود بود
یکم در تخت در بل کینه	خانه دلش در بل کینه
یکم در کشتن سخی از دهم بود	بر دهم بود آسمان شد و دهم بود
سکرتان که از دهم بود	بشکند از دهم بود و دهم بود

فی صفت اعداء

عالم ماند کرد و دهم بود	نزد و دهم بود و دهم بود
یکی با دهم بود و دهم بود	صورت و دهم بود و دهم بود
کر و دهم بود و دهم بود	کر و دهم بود و دهم بود
آید از دهم بود و دهم بود	کر و دهم بود و دهم بود
عرض عالم با دهم بود	کر و دهم بود و دهم بود
سر و دهم بود و دهم بود	کر و دهم بود و دهم بود

نیل کینه

خوش
خوش
خوش
خوش

بند و راهی نور برق و زرق	و در ذکر آن خدمت مخلوق
انتهای علم و ترکیب الحاد	
بود بقراط را نمی پکن	بودش آن خم کای پکن
پادشاهی مان بر یکشت	دیدش در خاکی سینه بر
شد بر او در زوگشت آتی	اگر بخوانی سبک سر حاجتی
سرب عالی و اکرم تو خوانم	که منم جز نماز مست نشنا
گفت بقراط حاجت اول	علم مست یکیک بخل
کنم نخو کن سپا ورم	کز کز است چه کنی الهدم
گفت و یک خدا می تویم	و زود چکن و بستانم
گفت هر کوی حاجت دین	که منم پاوست و روی
گفت پر م و اچان کرد	ضعت و جز ز ساد من
گفت کس از خدای بید تو	از من این حد استن نیاید
زود پیش آرجاست من	از من این آرزو تو آچین
گفت بر تر شو از بر تو شید	که رطب خیره باز ناید
حاجت است که و کای خدایم	وز تو اسام بد پکن
تو چو من حسنی و عیوبی	وز بر سکه و برتری دوی
برتری و خدای را راست	که شکست همیشه بی دست

عرب ای سیدی کی تو دل	و در کردان ولی از فضل
ای خداوند و و بخت	جسم را بچو اسم نفس
فی ام طیب الحاد و علی لیس فی طیب	
استاد العلم علان علم الایان و علم لیس	
دین طبا که خالی طاب	درج نشسته ز تو بخت
از حیات غافل و انواع	و چه اجناس رایج الطامع
نزد منضد عالم و نه باب	سود از افروغ جواب
سج نشسته و حق تو است	نزد ترتیب و نه عورت
غافل از کرم پر و در شک	کشت نزد ایشان چه ماد
کز انواع پرست و پیل	نشسته نفع و ضرر خیل
بجمله برتر از جواب	نزد و انش و صواب
کز تو پرسی ز حد و حد	کز چه هست و دور غلب
بجمله از حق جواب	یا یکپس از آفتاب
فی من قی طیب العالم	
باز روی که طیب بود	لو عن خادق و ادب بود
کرده با سنده زادت بود	لو افده باشت بکلی طیب
در یاضی هم به نشسته	وز طیبی بود بر چه آکله

در طباع
صعد صاعدا

فیض الهی در درخت	شد پستی و تنگی
نورش از من در غایت	کعب و دیوار
خداوند است بر آن در	که کند در دراز
جانب الهی در آن	شد در آن در و پی
نور در و شد در	عقل الهی
حکما از بهر است	این است و در
ایمانت در این	و این است

باعتین

این شینده حال این چنان
 حکما جمله است این در
 از اطمینان عام این
 بنده از شد و شد
 بهر در چنان شد و شد
 صد نور از این در
 بهر شد و شد و شد
 ای خداوند از این
 که جان من شد و شد

وای که در این
 بخت تو که در این

ای خداوند از این
 بخت تو که در این
 وای که در این

بازگشت که در این	بازگشت که در این
نورش از من در غایت	نورش از من در غایت
خداوند است بر آن در	خداوند است بر آن در
جانب الهی در آن	جانب الهی در آن
نور در و شد در	نور در و شد در
حکما از بهر است	حکما از بهر است
ایمانت در این	ایمانت در این

روا العین
 نام مرد سکا

بخت تو که در این

بخت تو که در این
 وای که در این

تحریریں

Handwritten signature in red ink.

مستند: سفری

الحسن السعد والحمد لله رب العالمين

طاهر و طاهر

المصنف عليه السلام

قصه‌های ایران

الخبر

وہمیت المباح مروج

حال طبع این از دوزخ
 چو شورش کبر جود
 خوشه خاک و گدازه
 جدی خاکی و دلوت بیم
 برده پیشه نازیبست
 بوز و تپ که در از دوزخ

هر یکی بر شال کوسه
 سرطان و اسد و لیکن
 حشر مالمی و زما و گمان
 از حرا و آب و دوده رقم
 کما و خوش و بزه خاک و گران
 از هوا یافت بهر پیشه

محمول

ست خچک و کره دم دی	که بر آب شش شش می
معلوقه است ازین مایه	که شد پخته خانه مرغ
نور میزان در دست به دار کرد	نه بر و جوش و نه در و نر
بس ازین است خوشه و جود	که قطره و گرفت از جود
سرطان خانه فر کسید	شش بخور اسپد کجا چو
قرص حلت خانه نه رود	جدی و دلو از دهن مجید فر

در صفت شرف کرک

شرف آفتاب و جلالت	شرف ماه و بی جد
راس خانه شرف جود	سرطان که شرفی ربا
شرف تیر خوشه آه و بس	وز جل شرف تیر بس
رؤف و شرف کجا	مک جهم جدی از آن
شرف زهر و جود مایه	بعد از آن چکای است آن
می نه است کس نه شرف	افترع حکم لی وضع است

در صفت بروج کرک

جود لادت سبک و بی	بست کن یکی بکیده آید
وزین خانه پست و بی	اصل این حکم بر جان
سیمین پست لذت و	بین از خاک و ملک و کر

کرک کرک

کرک کرک کرک کرک

کرک کرک

جود خانه نه پست	که در باختر و حاقبت شرف
خانه پست آن شرف	دان و لا و خلیش و جود
شش پست پست چار	که از آن خانه مایه غی
بختی خانه حاجی شرف	که از آن پست و جود
شش پست خانه ملک	که از آن مرد و راس آفت
نهمین مایه است و جود	سفر و راه کیش آن است
و هم از مایه نه شرف	خانه و بادش و حوض کار
خانه و پست باز و	ایت بر پنهان می
از دود و دشان که دود	خانه و دشان نه پست
زین و دود و پست	خود و زین چو جود
افترع مایه چش مراک	راه و دود و لیک
حق را جود و پست	و آن که دود و جود

در صفت کرک کرک

شش کاسی که پست	که در اولین بکار بود
بعد از آن خانه و جود	که در آمدی از عدم جود
خود را در بر و دود	پس به باد و شش جود
خانه و جود و جود	کتابت و جود و جود

عاشقین کا بیچم کی فکر العاشق الجاہل

کوکیت خالی از او بال بود

نی غازیہ سیدہ الکرامہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

عظمه

ان فی دنیا فی عجب
در سجده که در آن

دود و کبر

پیرو باشد
بیشتر خرد و

خوار

صفت شصت و یکم که در سجده و توبه و تضرع و طلب حاجت

صفت نهمان چو روی از گل	صفت نهمان چو روی از گل
بی دامن بند سحر و جادو	باغ و نخل سپیده باری چو باد
در شام خورشید از پشت آید	در شبی که از پشت آید
بر اندام و ادب و دانش	دل چو سندان بخت چو
بشایسته ز راه و دین	خاکه زمین چو روی از گل
در وقت آنجا که در این است	نیکو انجی که بند است
ان فی دنیا که در آن	فی کتب را بر این

فی الجود و بیک و عباد

چو در گشت را در خوار	در خوار و زمین کم زانو
پای در نه بر روی لب و دهان	درست کجای هر چه بماند
تا سجدت منور بر بخت	سایه از بخت بر بخت
چون بر بخت منک	درست بر بخت نیایی چه
در خوار و کار و زانو	در خوار و زانو
در خوار و زمین که در خوار	زهر و دین زهر و خوار
در کمال از خوار و زمین	در روی بخت و بخت
در دست خوار و بخت	که در دست خوار و بخت

صفت شصت و یکم که در
چون بخت در دست و پا
زیر و این تو از بر لب
چو در این دست و پا
تو بر آرم ز دست و پا
طلب باری از بر لب
تو در این دست و پا
درست و بخت و پا
سوزش از بخت و پا
سوزش از بخت و پا
درست و بخت و پا

صفت شصت و یکم که در
عزت از بر لب و پا
استهیب رود باد و دست
بخت تو بخت و پا
تو شری و شاه و بند
بخت تو بخت و پا
بخت تو بخت و پا
بخت تو بخت و پا
بخت تو بخت و پا
بخت تو بخت و پا
بخت تو بخت و پا

فی الالب و بخت و پا

سر کشت که در دست و پا	بخت تو بخت و پا
کاغذین و بخت و پا	بخت تو بخت و پا
کاغذین و بخت و پا	بخت تو بخت و پا
سعدت در دست و پا	بخت تو بخت و پا
فردس و بخت و پا	بخت تو بخت و پا

درست و بخت و پا

بار تو شیشه را بکشت	دست پر کوزه و مهر بکشت
افندی بلم و دوان عالم	بر کراچی پیش من کیم
کر چه در دست بد خوشی کرد	مار پست و پای راست
باز خجک در میان کس	سست باج پای کرمش
پر بخت روی بر رخ تو بود	گیر بخت جو آن شش تو
اوکت کشتش آتش کشت	از بر رخ بخت اندون کشت
راه حق بندون کشت	در خشت زیت راه دشت
در میان بخت کشت	از میان کسین جنت کشت
چرخ کشتش کشت	و مخرزین بان آدم کشت
شاه بی پای و میل فیض	خاصه بی مرغ بخت خزان
چا طبعیت چار خانه کشت	خج خشتش حب بر پای کشت
و خدمت جوئی خانه کشت	شاه در جاده خانه کشت
تا بد آنکه که مات کرد شاه	آدمی بی خشت و مهر کشت
سر زمان بخت ز بختیر	در زمین که بدست که خیر کشت
در نه بر طبع کشت و بخت	بختش این مار و خیر کشت
امیرین بخت کشت	نوش که صد نفر کشت

خیزد
سپاه که زمین
برو نهجه جنت
مخوفه بودن
رسول

فی الامت

سرفت آفتاب بر بختی	را و تو آسمان در کس
سرفت رخ سوزی آن زمین را	بر سپهر کرمش
اول کرم تو را در کشت	درم سپهر تو را در کشت
مرا باید سپهر و یار کشت	خیر و کرمش را
یار و جرمه را را که نماید	مهر و کشتش را
راه و یار جلد باید کشت	خانه را به رفیقان کشت
مرد و جرمش در کشت	به رفیقش کشت
یا و سنده ساز او کشت	که قوی تر شود کشت
که یکی شمع کرد و بخت	یکی بخت صد هزار کشت
گر کسی کز آتش کز کشت	و درین زمان که دین کشت
عقل از عقل بخت کشت	دین را بخت دین کشت
درست آن در صلاح کشت	یکدیگر را در کشت
اصل آن از اصل کشت	دین را بخت دین کشت
جنس از جنس باز کشت	که ترازه تو را کشت
یار و راه و جان کشت	چرا و دین کشت
یار و جنس کشت	یار کشت پای کشت
بار رفیقان سفر متو کشت	بار رفیقان سفر متو کشت

نواب

سپاه که زمین
برو نهجه جنت
مخوفه بودن
رسول

نفاذ
کرده و خاکی گداز
باد برد زخت پیچیده

در این کتاب
از کتب قدیم است
که در این کتاب
از کتب قدیم است

بسیار گشت اندیشیدن	خانه را با برادران
کار بر سر کار رفت بدست	ز آنکه بدست نماند خود
زمن جهانی هر روز گشت	دل از دل گرفت از جان
نزدیکی هر روز ز بار گشت	ز نعل کی جان دل ز بار گشت
آنچه زو جاره نیست یا در این	و آنچه بر دای گشت یا در این
که بخوانی دل از دست بر	بدی زنت بین یک بر
دوست کس یک جا گشت	هر یک یکی یک شوق گشت
از نرد و سینه هر صبح	با ی سازم بر چه جور و جور
که تو کاری منور می ساز	تو من غم و دگر جان گشت
محرم با شرم و زود و در	کم ز سک تو اندام جان
بسیار بزد و چش بای	که گشت با سکی توین بای
خود ز پیر این گشت از حال	کین چکی که رسید و بای
خسته صاحب گشت یک	همس حوا و دشت بر بای
را و چون و دمار و دپ	باید و دمار و دپ و دپ
ایرا که گشت تسی بای	خاک فغانی و دپ و دپ

در این کتاب
از کتب قدیم است
که در این کتاب
از کتب قدیم است

قصید
بای بند

کرم عقل از دست بای	با بیان دای من بای
جان هر روز بدست بای	کرم من دست و دست بای
در غم و هفت از دست بای	در جهان ز دست بای
و آنچه بشت بای	جمله علت بکونی ز دست بای
به کرمی بای	از طیب رمان بکونی
را و دین هر روز خانه بود	را و دین هر روز خانه بود
از کرمی بشت بای	ز و دین بشت بای
ز کرمی بشت بای	با قوی کرمی بکرمی
در دین از بیل گشت بای	ایک گشت بکرمی
ز آنکه سر جان و دپ	ز من سر ج بکرمی
در گشت بکرمی	هر کرم دست را ز دپ
همه و دپ بکرمی	تا صد و دپ بکرمی
خیره با چش بکرمی	تو بای بکرمی

قصید

بسم الله	بسم الله
کرم خود کی بکرمی	کرم خود کی بکرمی
در تو ز دپ بکرمی	در تو ز دپ بکرمی

دست قوم بود در ازین	پیش مردم بهر دست بهتر از
پیش نام بران نشان	در نه مردم بهر دست نه و شاید
در و سبیل از سر کی خفته	سخن گفت بهر کی گشت
راز جز پیش عاقلان نماند	دل خود جز به ناسل دل
آن نه پس کی که تخمها گدازد	نماید هیچ طایفه دل
کم از خاکی که خاک لغت است	از دستان خست از پا
چون خواست عدل گشت	رازه دل هر دو خاک بنام
رازه در زیر کمان نشان باشد	رازه از از جهان جان باشد
سر که در روز راز گشت	ای که از لوح عقل میر گشت
سوز و شمع چون شمع گشت	نه زو لیل بدو از شمع
گفت کین در پرده سیاه گشت	شب معراج روز را گشت
بعد ازین معنی کتاب گرام	عدویت در حساب گرام
این بگشتم بر پناه جان	باز گشت بر پناه جان

المصاب **الحق** **منه** **قصید** **الکتاب**
و یان **که به** **لدا** **کتاب** **ست** **عالم** **له** **دی** **حق**

پند و پریش شاه و دی	عقل و کل گشتید جان
پیش نه نامت عقل	چون نسیم بهار دست تی

سر **پیش** **جان**
 در و شمع تو چنان

دست قوم بود در ازین	پیش مردم بهر دست بهتر از
پیش نام بران نشان	در نه مردم بهر دست نه و شاید
در و سبیل از سر کی خفته	سخن گفت بهر کی گشت
راز جز پیش عاقلان نماند	دل خود جز به ناسل دل
آن نه پس کی که تخمها گدازد	نماید هیچ طایفه دل
کم از خاکی که خاک لغت است	از دستان خست از پا
چون خواست عدل گشت	رازه دل هر دو خاک بنام
رازه در زیر کمان نشان باشد	رازه از از جهان جان باشد
سر که در روز راز گشت	ای که از لوح عقل میر گشت
سوز و شمع چون شمع گشت	نه زو لیل بدو از شمع
گفت کین در پرده سیاه گشت	شب معراج روز را گشت
بعد ازین معنی کتاب گرام	عدویت در حساب گرام
این بگشتم بر پناه جان	باز گشت بر پناه جان

فی **بذل** **الحق** **لا** **قصید** **الکتاب**

آوردن است درم علم	که نه از لوح دست منم
از کل آستان است خانه	زان سی کل غرور و آستان
که نه خیر خیره درویشان	کنند آرد و جز آستان
عقل و کل گشتید جان	سرمایشه ز جود و جرم
تا روزی که شب تو گشت	شب من و زهر من گشت

مهر داشت ز روز عالمی من	در مشی غنچه وار داشت کتبی
عروا و کجیب رها بود مرا	تا جز زاید ز باده اوم
سند و بی طبع شمع و آ	پس چرا اندر هم می
ز دین سخن غار غیری بی شعرم	شعنی در دعا شکان شوم
و خضر طبع بند است چون	هم سبک روح و دم گران
کر چه از عقل من بر شوم	پیش او تو حدیث و ذکر شوم
چرا است تاه و روزی از بی	نیستند هم که پستند

فی حبیب صادق چنان چرا که است از او من اسل
اولی و دانیست و سبب از تو و سبب چه شریف است

حب حال آنکه دیوار آرد	داشت یکجمله در نیار
کرد اتفاق کشته جو کجا	کرد که الی حب در نیار
شاه خبر پسندیم حال نو	جمع مرغ و طبع حال نو
شدم اندر طلب آب لعل	از جهان و جهانیا منور
تا درین خدمت حسن و عین	کرد و این غنا بدین آیین
بر و طبع زلفش زلف نو	چون اسپند زلف نو
یا و کاری حرازم از بی شاه	جامه شاهی از حراز نو
رویش روز را بود و	مستندی را از نو بود

کتابخانه

مهر داشت

مهر داشت ز روز عالمی من	مهر داشت ز روز عالمی من
عروا و کجیب رها بود مرا	عروا و کجیب رها بود مرا
سند و بی طبع شمع و آ	سند و بی طبع شمع و آ
ز دین سخن غار غیری بی شعرم	ز دین سخن غار غیری بی شعرم
و خضر طبع بند است چون	و خضر طبع بند است چون
کر چه از عقل من بر شوم	کر چه از عقل من بر شوم
چرا است تاه و روزی از بی	چرا است تاه و روزی از بی

فی حبیب صادق چنان چرا که است از او من اسل
اولی و دانیست و سبب از تو و سبب چه شریف است

حب حال آنکه دیوار آرد	داشت یکجمله در نیار
کرد اتفاق کشته جو کجا	کرد که الی حب در نیار
شاه خبر پسندیم حال نو	جمع مرغ و طبع حال نو
شدم اندر طلب آب لعل	از جهان و جهانیا منور
تا درین خدمت حسن و عین	کرد و این غنا بدین آیین
بر و طبع زلفش زلف نو	چون اسپند زلف نو
یا و کاری حرازم از بی شاه	جامه شاهی از حراز نو
رویش روز را بود و	مستندی را از نو بود

دو قاف

شاه شاه

خوش رویی نه اویا	خودت چون در خشت نه
که خط و خط بیکار	حق و خط و حکمت میوم
روی و پست به زشت	حق چون آمد نمود باطل
هر تیغی بخت نه شکسته	که بر اندر صدف نه شکسته
ز آنکه در پرده بود	تا برین صد گام اندر
که می رود جنت و دینیت	معنی کبریا را می گوشت
پیل باشد و در پست	چو سبک است کار بجز و را
یا کس غایب می گم	سمه بازان این پسر
یا کس نه کیم خوش	بخت اند جان خوش
چو فضل اند خود	سمه پیران این زمانه
کرد و کردت بخت و خد	بخت و جودت بخت ای شاه
ز تو در بای هیچ و از من	گفت عقل ای لایق شوق
ز آنکه خاموشیت نه کرد	در شان کن از لفظ نه
هر چه در حقش شید	عند لپی ز او سپر از سر
تا در حقش بهر ویش	ز آنکه در میان لاف و
تا چنین در در پاشام	سعد جان و آل شکام
کردم از من سنای	اندر و صفت از پی

شیر از صحرای	تقری از صحرای
انسانان فوت و	سقط آن صفت با
بکر ایوان در کتب	ز آنکه از راه دین
از عدد و کج بر	با حروف و شهادت
مکتب چون آن	رو چون تهره
طاعتش از طاعت	چو چپ از چپ
خاموشی از یاد	یا کس و عا بر خاندان
برم او با شانه	و اندر زشت بر دال
طاعتش چو غری	با طاعتش چون به
خشی از در خشتی	چو از شک و جوی
مرغابی جانی	هر گیاهی مثالی
کرده از بهر روی	آب جانها را از
تیسر او بر کما	ناتمامه بهر کوشش
اندر رسد هزار	از بس که به صند
خوف خوش جز	نقطه حال مرغ
اندر و تقری	نام آن قصر کرد
بجویم در	هر دوشیزه

در آفتاب
و بهر کس

صد

کان

شیر

شهری آباد پر زلفت ناز	در دروازو چست بریان
اندر تخت میں درخت کو	صفت شاد پرست تفت
کر پشتم سخن بزمین و	است او پای بند پرین
ست با ساز داری اس	ترا چنین شری است
ز چنین شرم خرم	ساکنین صفت شاه عالم
کر کویت سال و کزین	زین سخن نکتہ پند چینی
شاه طغیان سازش تو	تیر روم شد است لغو
زین سخن چشمتی لال	گشته لب بند چیل
عقد شده است چون بر	فصل را بنفشه ز کس
جا جان را بهان فانیست	ز انکه جان عقل کاوت
باغ دانش به جای جبال	علم و دانش هدای ابد
برو باید همان ز خلق جان	کره با بر سخن خلق جان
تا بدین حد که اندک	برو در پروانه مسافت بکر
خاطر کم گفت و رود	کای فضل تو در کار
کافی از عقل محسوس کنی	شهری اندر جهان گفتنی
نزد پیش آن خدای تعالی	که خلق شد کتب بانی
زین سپاس نامی سخن	حکای زمانه این نیستند

در دروازو چست بریان

آب گره ام پیش شری	مثل این کشتین و در
سخن جنت و رانده لب	سجده جنت زلفت الو
عسل می در در و کشت	آب شیرین در جان کشته
آورد و قصر با حله یا کوت	کشته در و جان را جانش قوت
آورد و حوریاں با در یور	خاک پوشش سر و در
جست زین باغ خرد و ز کمان	هر یک یک یک کجاست
بجو طریقت گزیده و نوش	هر جا که رسید چیده
بریان آفتاب بران	بر سخن در خانه جاس
شسته از بر رنگ و پریش	خرد از آب روی روشن
سر یکی پست او جانی	سر یکی معنی آسمانی
تا هم عقل طاعت کشته	نیست او نام عالم کشته
مطلبش سخت چون کز کون	مانندش سل چون هوا
معانی گرنه لب سبک	چون عروس زین شکر
بکافی نهد و از کت و پی	آفتاب از جلال و آبر
برو و آواز ز برت کجاست	بر و آواز و شکر
آب گره ام پیش شری	بر و آواز و شکر
بکافی نهد و از کت و پی	بر و آواز و شکر
بر و آواز و شکر	بر و آواز و شکر

ترو تازه و نو

شهری چو غنجان

که بگوید در چشم من
 چشمی بر من نهاده
 از معانی و نظایر
 قیاس و تشبیه و
 گفته در حق طریقت
 تری نیش بر من نهاده
 که بگوید و در گوشت
 این که را با و نهاده
 قیاس کرد و کس عالم
 سری حاسد چو این که
 چون بان چند شده و
 یک زده و در کشت
 کس گفت این چنین
 این غلطی نه در جهان
 از و اینده و نیز
 که که در وی کس
 چون بنام نهاده

خروجت

این فردا یکان پسند
 که چه خوانند نهاده
 که چه صورت نگار
 صورتی که نهاده
 صورت چو این بود
 چو این که نهاده
 مردان که نهاده
 خان دران که نهاده
 که در آن که نهاده
 آنکه پسند
 شمع کلشال
 سر سبز
 که را بود
 چون که نهاده
 نهاده و نهاده
 که نهاده
 شهر انبای

وین حالت خوان
 در چه صورت کن
 جان منان نهاده
 کی در سوی او
 پاک با پدید
 که نهاده
 بر و نهاده
 از صفت لطیف
 در نهاده
 پسند نهاده
 در نهاده
 در نهاده
 در نهاده
 در نهاده
 در نهاده
 در نهاده
 در نهاده

کر و در روح یافت

فصل
ز میں

سبح

منتهی حد
که در حدیث
محمّد صلی الله علیه و آله

آب نیکو بود و روان در دود
آب چون شد روان چه نیکو بود
آب مصفوف روان و روان شد
شود من سوی کاف و کوف
حکمت این حکیم از دود
حکم او هم روان بود و دود
شرح و تفسیر از دود و دود
از تن و طبع شرح و تفسیر
همچو آب است این سخن بیان
چون قرآن که شستی و اجار
کردی از نستی من نیش
که نیش کنی ز من کمال
بس علی نعم جابیت را
باران خود سپا میرنش
تن رفتش می جابیت
فضل مشق شد از دود
خط و آبی من نیش کن

آتش است نغم من کز نو
لذت و لذت این سخن تازه
برسانیدم این سخن کمال
چون نیت برسد سخن بیان
نجدای در جز حب و کج
خاطم بنده است حکم کج
آنکه او مصفوف است در کمال
همچو جان دار و این کمال
سر زبان تان تر بود نیش
آنکه این نیش کند ما
سر که این نیش کند کمال
شوم من صبر است و دود
سر که جان در جلال
در سپه ای که کمال
آنچه نیش نغم در کمال
بعد ازین که این کمال
پیش ازین من سوی کمال

در تراجیع نیت در کمال
که نیت کمال است از انداز
می سر سپم که راه یافت
زاد و آید روان سخن نقصان
چون منی است دود و دود
سر که این سپم که کمال
شمار دود این کمال
که کمال و دود و دود
نغم خواند من حدیث نیش
همچو کمال که خاره نیش
لحن او نیش بر دود
خط من نیش نیش
شد من نیش نیش
نار که کمال من نیش
حد و دست و دود
آنچه نیش نیش
که نیش نیش نیش

فصل
بکمال
رب جوع کردن

مخطوط
طریق
مسترق
در دود کشته

پست

که به درخت اندرین میال	و نه تن سیاه کرد خال
ز این غنیمت کاتب چپ دست	خبر رسید ز رساله نجاست
که دم از خاطر زد که سر پر	و حسن آفت از آن پر
سر که ز پس شای عری بود	یا نگوید و گوید زین گوید
زین سخن حاصل عالم آید	و انکه فزود بخت دارد آید
انکه او طالب دای سن است	خون او به دل او عذابت
این حدیث از پی دل آید	که نه خوشی که به دل آید
کز بی تشنگان عایین	کاتب وحی می آید
بدن راوی که دیو ز او بود	که نه خوشی این نه آید
قد بر این نظم وین شناسد	بوم خورشید دید بر آید
چه بود زین شیخ تر سپید	لمن اه و دگر ما در زاد
پیش این نظم سر زده بود	سخن آرای سر جود
جا بهی که کشید این سخن	یا بدید این لطیف سر زبان
جز بصورت بدو نه پیوند	ز انکه بر ریش خویشین زد
تو بکنن و آب حیوان	که بر خاک خور عیب آید
اینست رنجی که که رنج خور	بهر خجسته در و می بزد
یکل اگر با بدست که می بیا	که نه از زیر کان کت آید

اوداج
رکبانی باریک
مکرون

را بر ماسه

یک با بد بود بر درشت	یکی بے بدی تو چشم دار
زین مکر تر سخن که یک کس	که بخت از سر جهان آید
خاتم است یا نه د	خاتم است عوان ستم بود

کجا است

این شبنمی که رفت با او	لباوت بدو آید
گفت با دست ازین شافین	گفت آری و یک نه دو
بر من این رنج که بود	چون زین فارغی تو با بخت
چون آن است چون بان	عافیت به جوان آن ارم
چو که راجح نتوانی است	سینه و چو که راجح است
لا حول و کس نه زمین شد	لا حول و کس نه زمین شد
قوت شای قدرت از آن	سایه خانه ستم نیاید
من به تو نامه لغزین	تو لقب کرده و دانا کنج
تو تا در زمین بودی	بر او کی خبر به بخت کنج
در کسپان ستم نیاید	تا بهار از جان چادر
من که در خانه چو چشم	ز بی نشان اهل دین چشم
چون می خوانی اش را	کی ز مطیع سبوی مان آیم
که از آن که غرض نشان ارم	مرد و نفس اماران ارم

عیادت
چسبید و بار

چراغ
خوار است

بسی

آنکه کنج ازان پندارم	تا ترا کنج عاقبت ندانم
تا و لم چون بشت زورم	نور تنها نه صد پندارم
زان همی در سنج قرار کنم	تا دوسد در عقل بار کنم
بزد سچ موش در سخن	سایه پرورد خانه ویر کنم
بزد شیر کرد و سر گلب	خانه و کوی کرد و چون کریم
بلک در سخن بر جاب	چون زمان کم جلد بر پا
پشته نظم را جوشه بود	جان نه زمین جار طبع بود
خود را نیت بی زبیر کس	خیره روی در چو دی کویس
اغزین کار که بر دوش	چکشش تاب وارد جان
چو ز تاب و زب کیشدم	از وجودت برود سوس
می خواند ترا سستی	آن طیب طبع خواجه
می اندازد روی کم عقلی	پشت معنی نووی نقلی
جنگ و دندان چو دگر	موشش را سچ کرد و نازد
رو کرد ابدان صابا	در چنین جای جای اش
پیش وای کسی که سب بود	پیدا و از زنی بسند بود
با تن در خاک و بال	زسد بس بکانه دلش

و به منت چندی خجسته تن در می کند

من غمزه زور و زن و جام	بجز ارا که کم و کر خدایم
نه کنن خواهم از کسی نه نوا	کینک دانه ز حال سنج
دل من خست ازین سلسله	ارشی از خود نه از پسر ناز
جسته بر سلاست تن	سر کر سپان و پای دامن را
چون فردان طمع و پر خاشاک	خاره را خیره خیره چشم
که چون نه او کس است	نه نیشش کرد و با برت
که به شد ز اهل روزگار	چو گشت آخر از کس خفا
که به از بهر لقمه جو گشت	پیر و شیر و چنگ خود بره
که به از بهر لقمه صد جواب	سک شد با بخان و بار
باز شیر و دهن و کمر	کو خست بر اسی در تنها
باغ درین خود بود خلوت	پرو و نیک و بد به نیک
سرمه که خافست از آب	چو سر آب نرود او چه سر
نمود اگر می ای خدایتان	سوی درگاه این بزرگان
کشتی خدمت این بزرگان	سخت چو سستی دل جان
کی شود سواد و لایحه	عاشقی تابه کی بود
کی فرستد بگوش جان	آب می سار را تبا جان
کس که به سوی خان پوشید	سک از اخذ کاسته جان

روایتی
ازم کرد

لایحه
در روز دوشنبه

بازدارد بجای صبر و صبر	کند ز تر ز رنگ بلبل
صند با خند یا بر جون باشت	استی با هم را چون باشت
جان که کدم قرین با دشت	راست خوانی در کشت

در وصف طهرت و تناسلی

سختی نیست روح را با کس	سخت روح خلوت با کس
در جبرانی خلق چه بیند	راست است اینست و در میان
یا بخلوت بخوشد لی زن	یا به اینها نشین جان
و غلب کردم ز صفت و صفت	که نیم چون لیم غاری است
در تو تاجی و نجی است	بهر تو که تاج است نام
بموم بر طبع و صفت کردی	اینست به زمین چو ازین جو
کنم که ترا شد چکنم	کار خود کرد و را به چکنم
ما در موسیم که از شام	شیرین زنده را به نام
و در سپند کم بنیزد	شیر چون سیر است یکروز
شده در شب پر و چرخ	کرد و یا برای ویندوز
که چه بیند که از آب تو	چشم دارم که کشتن و این

در وصف و بدل و شکر

ازم شیندی ز مرغ می	و هم اکنون ز آفتاب شد
--------------------	-----------------------

سلوک
فی عمر

خود چه کردیم که در میان سپاه	یکم اتم که نیک و اندیشه
مثل باغ تو چون گشت	فصل میل و ذات پنداشت
که چون بن سخن که در گشت	بهر ز شاه که شد است
چو شش است شد متی با	یک جوش در آستان پان

ماند و کفنی سپدر نام	که زید است پند نام
هر که خوشد را بر و بند	چون جلد شد از و بند
بر کسی که همان جلد است	که کف شد از جلد است
باشد از دهن خوش کوشی	از من آوان از دهن آواز
خامه است و ضعیف و اوله	چون اول فاعله ترن ماته
چون شاد بر این کشت	سپهر عطار و حشیه تنابه

در وصف و بدل و شکر

بجو لبم ز دست مشت کل	اب و چشم و آتش ابد دل
آنجنان ازین ضعیف تر	که یکی هم شست با زلف
بنوادم که به صاحب ستم	که بوی می از دهن ضمیم
سایه من گرم بیز و پند	تا قیامت با دهن غری
سایه را این کان او است	سج وانی که دانت را است
را بر دهن دهن دهن	آنجنان سخت شد و سستی

مخل
در بنو دهن

ناله
چهار استن
از بهاری

که دم از دل بگریز	تا لب چار چاشنی
و در این صفت طبعیت	شخص منور و لیک نماند
گفت کین جسم با پدید شد	روح وی نیز هم بعد شد
چکم زور جان کسپین	شخص است و با چاشنی
و در آن وقت شسته ای	بجواز آن ز جان کسپین
بجویند دم جان پوست	آسمان رنگ آفتاب است
فلک نجیب را درین مرتب	ماندن است و کسپین
ست در درج عارض	ای و این سپاسی او
ستم اندر ولایت خرد	بجویند شمع الی شهر
و در آن بدلی جویند ششم	که بنا به که صید کسپین
و لم از یک و بد بدان باشم	تا آنکه شمع یا به کمان
ایل صورت بد ز خرد	که از بد کسپین بد
کام جویند کام است	بجویند کسپین که بد
نه کسپین از بنای بد کار	مصطفی با عظیم و بد
یکجهان به بعضی کادال	بجویند کسپین که بد
جنگل با ز آسپین نام	و در میان دل چپین را
نزدیکی و از کسپین	بجویند کسپین که بد

از بی آنگان بداند شست	کسپین غم جان ز شست
جای آن است از شمع	که جان کسپین است
غم جان کسپین	که در هر کسپین
کرد و ام حست با فضا	را چپین عاقل پرازد
به جهان و سر غل کسپین	بد ز کسپین
بس در آن کار ز کسپین	نکست کسپین
بجویند کسپین	درین عاقل ششم
من خانی خدین نام ز کسپین	که ز کسپین

در کسپین شمع کسپین

ای کسپین شمع و او	است از شمع و او
شمع ویدی ز شمع کسپین	که کسپین
شمع ویدی شمع کسپین	که کسپین
شمع ویدی شمع کسپین	که کسپین
شمع ویدی شمع کسپین	که کسپین
شمع ویدی شمع کسپین	که کسپین
شمع ویدی شمع کسپین	که کسپین
شمع ویدی شمع کسپین	که کسپین

هر کی مشق انبیا باشد	عقالت اندر هر کی باشد
کله طبع آسمان داند	استیلا روح این آسمان
آنکه سر روز و راه ما بود	شرح راز این ملک گواه بود
فی صفت ختم کتاب که الی بعد از این در هر نسخه است	
تفسیر الی سید المصلح بر بیان الدین مولی السلام	
من یقرب الله شرفا لم یقرب من غیره	
ای تو بر دین مصطفی	بر طریقی برادران کن
سید میرزا ابیاد آور	وز طریقی برادرست مگرد
دین حق را بجای تو نه بران	در در این عینا برسان
تو به بعد از شاه دین شاه	خود مگوی در این مقام
سال هر پندار که کن	گشته بجز سستی و تن
کن آخر بر اوری پیش آرد	دشمنان این عجا ببارد
تا کی این تعارض این کلام	به من گزیند نیست دی
که به بیا رویه یافت	سجده می جویند نیست
این کلامی که گفت امرو	چون رخ حور و بهر دوسند
اتش و لهای عارفان کن	تا زده و با خود نهی کن
هر چه دانستند از حق علم	کرده ام بعد از حق بر سلام

علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

آنچه نصرت است و آنچه انجارت	در مشایخ هر آنچه انجارت
اندوزین با به حکمی جمعیت	بجلس روح را یکی جمعیت
حکمت این سخن چه بر خاند	حز و تعویذ و شستن و داند
عقدا را خدای جانت این	عارفان را به اراده است این
ساحی که در عالم ارضی	زان کی عقل و ایمان
که هیچ کس بدین شایه	زین سخن جا به جا بیاید
یک سخن زمین و عالمی و آسمانی	همه قرآن پارسایانش
روح را سالق ماه و هر حد	دل بخورج را بیان
من چگونه تو خود نموده	که مگردم بجای چه بر خورده
مخبر خود را نسیم است و کل	نه جز و دیگر حدیث با کل
بر دربار فضل و علم صفت	عوضه علم عالم خوب
همه و شیشه و آخری پیا	بحال با چه ماه پیا
بجای و حلال و حرامیت خود	دست نه اهل ارادت
قد می شست نام این امن	پیش از هر چه عین و العین
کس سخن گفت و ملامت	ز آنکه توحید و الهیت
شادمان مصطفی و بارش	و کس مستند دست درش
جاریه که چون است	در تن و جان شایسته بند

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

مصطفی

علیه السلام

علیه السلام

مرغی و توتل و دود پش	آنکه گوشت من بود پش
نخودم غم گزاف کوه پش	بزد از حدیث من پش
چون مرشد خدای خوش پش	مصطفی برادران من پش
مالک و نوح از بود غضبان	غضب او بگو و اجد زبان
مرد و مدح مصطفات حد	جان من بشد جان من پش
آل او را کمال حسد میارم	از بدی او آل سپیدارم
نوک بر و دوش پش بر پانی	بزد تو که تبسله چو پانی
و کسند از سول و آل ایم	نه آنکه بپوشند در آل ایم
گر بدست من عید و دوش	سم جبین به جباریم یارب
من خبره و این کینه دستم	کامندین به بخت دیرستم
توجه کوئی چاره فرست کن	بست انداختن بحال من
کشم این بخت و پست نام	دو گنج عدم بکشت دم
عد دشمن است و نه راپنا	سوار مال و سپهر و مع و
کر تر این سخن پسند آید	جان من این از کز نگیرد
و پشندی تو باید از کشتا	خود ندیدی بکسله با و کشتا
شطر بود هم درین خدو	از غم روزگار هر سال کوه
جمله بر خدایا به من پش	چون بگذری تو خاک کشتا

این سخن مصطاعت زب	نیک و بد و هم باب بار
چا جان جلد ناپسند	در چو جلیش خند کند
آنکه باشد حسد من حکم	بجو تو آن کس در تقیم
یافت این پناهی جزل نصیح	بر سر شمشیر او آن ترجیح
خالق غیب دان که هست	کین شاه راه راه هست
گر کس لعن اندین پانی	کو بکین نیست به از تو
خو اندک است ز جبهه دل پانی	مصطفی جگر با ملک قدیم
بر شان شرم طربو و فرشت	تو بر و شکر کن برایشان
ختم شمس ازین ترا قطع	عرض کن جلد شریعت و وضع
کوی این اتفاق و جده است	جلد بر کشم آنچه مقصود است
پس کس مقصد دعا گویم	مردا و شرف رضا گویم
خو اسم از کرد کار و شرف	که شوی برادر پانی پش
لطف تمام من کتابت روی	که در آفرینکند هم او روی
پانصد بیت دعا بنده ام	پانصد بیت و کج کشت ام
خو ام از این	خو ام از این
یارب سپهر و مرتب است	یارب سپهر و مرتب است

جزل و نصیح

نیکو

نیکو و زیاده

علیه السلام

بنای ره دست بزرگین شهر

سنت فصل بیست و یک سلطان غزنوی

این فصلی است که بر سلطان عظیم بادشاه عظیم حکایت
و اندیشه ابوالمکارب بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم
نورالله بر ما نهشته است در معنی که شش تفسیر
و انشودند باشد از سر جبل و دانی در سخن وی طبعی
بودند از کم علی بن ابراهیم علی سلطان در حضرت شد
و شش تفسیر ازین کتاب بنجد از پست و بهر یک اما علی
برهان الدین جمال الاسلام نورالله عظیم علی انور
به برهان کریم است الله علیه ما بر دار الحداشته فرستاده کرد
فرستی است که یک کذایت فرستاده است طبع
طالعین خالص است و خیال سخن درین سخن نیست و خطای
و دار الحداشته ما بنیستند و لغوی در پست و در الله علیه

فصل بیست و دو بسم الله الرحمن الرحیم

الله علیه رب العالمین صلی الله علیه و آله خیر خلقه محمد
و جعفرین در بعضی آثار است که در چهره و در چهره
زیادت که سبب باریان و درین در چنان

بود یکی حضرت سلطان بن یکی است سلطان وقت
برین گفته سخن شریفی عالمی است صطفی محمد صلوات الله
علیه که گفت با بعد از است امیرات و الارض قبل
بر مثال مرفی است که هر یک سایه وی برانست و نیز بعد
دولت شود و هر یک برین وی چیده آید آن موضع بیان
فرمود پس علی شود و هر یک در خانه سازد آن زمین قبل
و است و این شود و در است انضالی ای بیست و در پای
فرمود شاه کشته تا در کشته و در ای بیست و در کشته
و در پای غاید و در ساله چاه ساله غاید از لطنت و در کاه
و حکمت و در و علم در غنی است که هر یک در قفسه سال
و دران از آسمان با آید است و آب از جبهه بقدرین
با رشت و حیات و حیا از میان خلق میسر و در شود
بر کمال صلح و الله علیه و الله علیه و الله علیه و الله علیه
عادل ملک الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعود
نورالله در از جو و طعم نگاه و در و برین است عدل
و در و کتی می آید که هر یک در قفسه شود و در
و مایش ساخت دل این بنده نویسنده بشارت بر سر

نتوانست و در وقتی که ملک الملوک آفریننده بود
 در مشایخات اسرار محبوب جبرئیل میکائیل از تصرف
 کردن در آن حجت معزول بودند تا کار بشارت طین
 الانس و نجس گردد و ظلم خلق بر قلب برود و بر جا
 و آبروی میان خلق برباع دنیاوی مغرور و این چه روی
 در قضا دارد و ظالم در خاک را و احد صمد شود و مظلوم
 مغرب چشمها را ز فرد و بیت احد شود و جوری که اذن کار
 سکوت تر بود و ظلم جا جان بود که بر عالم است و بندگان
 قول مصطفی صلوات الله علیه بر حوائج غنی تو فمقت
 و غیر تو هم و لعل عین الجبال گشت بلی که بر زبان اهل
 معرفت گشته عارفی باشد که بجز اصحاب خود و نادانان
 ملک ملک الملوک پنهان باشد که درین کتاب جز نیست
 و اگر درین عصر برانید و جنید و شبلی رحمة الله
 در حق بودی تصرف ایشان درین کتاب درست
 بودی زیرا که اهل معرفت بودند اما در مشایخانی که بوی
 معرفت ندارند و در کتاب مشایخ ایشان خاکستند
 بعضی بنود و مشهور و در این حد و دانی تصرف کردن

ایشان از جمل و کور ولی و جانی و زیان او سرافراز
 بود و دلیل بر اینکه جمل تصرف میکنند آنست که گویند
 آل برادر از انکو سیده است و تفصیل امیر المؤمنین علی
 رضی الله عنه بر دیگر صحابه کرده است یعنی پسند که او را
 فرزند صدیق الاکبر علیک و و از فاروق و ذوالنورین رضی الله
 عنهم بر تبت نناده است چنانکه ایسلاف نناده اند
 و در سید کانیات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چنان
 صحیح روی است بسلف صالح برانند و مشایخ
 آل رسول صلوات الله علیه بر مشایخ آل عثمان
 اگر در غنت و کافران پس برین انداخته اند
 که چنین است و کلمه ای است و لا کلام فیہ است
 بار خدا یا آراسته کرد آن عالم را انبیا الهی که
 برتند یا از خلق تهرم دارند و ما را مبتدای است
 بیکان نجان کوی در تب مکران بغض ملک و جود کن
 و کریم یا ارحم الراحمین و سلطان عصر را تو حق
 و ما معند انرا نواخته دارد که در نو اش نشان
 واکت وین است و تو حق و ما معصی نرا و حلال

خوارگاه را سبک کرده که در کمر داشت مصلحت نظام
وین دولت و بقای مملکت و شادی و روان
مستحق صلوات الله علیه است و از جمله اسبیه
و اولیا و اصحاب صلوات الله علیه است و انهم الله رب
العالمین و صلوات الله علی محمد و آل محمد و علی بن ابی طالب

۱۱

تت بزرگ کتاب
مشتبه مستحق
سبب
و حقیقت
بیان

خلاصه

از انوار کرمینیه جو طوریست
که در دیم بدست کور است

وین شخص را که نباید زنی
کور و کور را رب کور است

مستحق
وین صفت را
وین صفت را

مستحق
وین صفت را
وین صفت را

وین صفت را
وین صفت را
وین صفت را

وین صفت را
وین صفت را
وین صفت را

وین صفت را
وین صفت را
وین صفت را

وین صفت را

بسم الله الرحمن الرحيم
 پس از حمد و ثناء حضرت باری تعالی جل اسمه
 سعدی که عاشقی کنی و جوئی عشق محمد است و آل محمد
 بعد این مقدمه بابت در بیان لغات و بعضی
 آیات و احادیثی که در کتاب حقیقه الحقیقه
 شمس العارفین محمد مجتهد و بن آدم پس نامی
 انور نوی نور الله مرقد و آروست آنچه توان
 تحت القلم بنسخه در آور و چرا که اگر مقید بترتیب
 خوانده را حلال فی نفسه و مضروه حرف
 اول و آخر احادیث و آیات و اشعار
 را منظور داشته به جای نوشتن و این نسخه را
 مفتوح الحقیقه نام نهاد و آنچه باقیه نشد لفظ را

نوشته معنی را جو یا است خصوصاً اصطلاحات
 نجوم را بر ضمیمه بنویس و اشعار و بیش نمی ماند که
 در اوایل خطبه حدیقه که صحت داشته باشد
 برست نیفتاده بود و چون بعضی قلم هم رسانید
 لغات او را نیز نوشت و نسخه اول را که مختصر
 بود مستر و ساخت امید که اگر سه و فرد که داشت
 واقع شدن باشد در اصلاح او گوش کنند و باین خود
 خرد و بکیر نه این نسخه را از شرط نوبیان
 فرد مایه محفوظ و پتور وار بالینی و الله اعلم
 و آنکه طریقی بخت و الی طلبند سرشته اسرار نهانی
 و آنکه حیات جاودانی طلبند مفتاح حقیقه معانی طلبند
 و اندام موثق و المعین باب الف مع الالف
 اندام غیر حقیقی یعنی خدای غیور قرست از ما ان کی در دنیا
 جبر پستی که در دین ما به پیغمبر رسد و آیه از
 ای آدم و خوا طاعت یعنی فرمان و ایم
 راه راست نمای قوم مرا در راحت و آسایش
 اندر و الف یعنی مستحیر و حیران و پریشان

که از می **انسانیت** بکسر الف سبب کردن چیزی را
بجز می **آبیت** بفتح الف بزرگی **آبیت** بکسر الف رجو

کردن امر و **اضحیات** پنهان و چاه

باب الف مع الهم **اوج** بفتح الف **افسج**
بفتح الف از در **اوج** بفتح الف و سکون با مع برج
اختلاج بکسر الف و سکون خا پریدن چشم
و گوش و غیره **اوداج** بفتح الف و سکون واو
رگهای باریک کردن **اسج** بفتح الف و سکون
را درجه و قدر و روای

باب الف مع الی **استباح** سیاهی که مثل دود
باشد و کلبه **المشج** ایاره شدن کمر و نیم

باب الف مع الف **اسپتنج** بکسر الف
و سکون سین کپتنج **انج** بفتح الف برادر

باب الف مع الدال **آب** جد یعنی پر و چهر
کلان **اشما** و یکسر همزه و سکون شین بجه گواه
گرفتن **اند** بوزن قد حساب مجهول که از این نظیر
باشد **اسپنا** و بکسر الف و سکون سین همزه یکسر

دادن چیزی را بجزی و برداشتن سخن گوینده و می
اپنداد بکسر الف و سکون نون بسته شدن **اوتاد**

بفتح الف نام یکی از ابدالان و جمع و تدو و تدوین
اورمزد و زرا دل از هر ماه و نیز مشتری را گویند

باب الف مع الراء **ایشار**
بکسر الف یعنی نشان **اقتشار** پراکنده شدن در نیتن و پرا
شدن **انما** **خیر** بفتح الف و سکون نون نیکوتر **انما** بفتح الف
از مهاجر **ایشیر** بفتح الف و سکون نون اشتقاق است از

اثر یعنی نشان ماندن در چیز و اجر و پاداش
و مکانات دادن و نشان زخم و سنت رسول
صلی الله علیه و سلم و بخود خود کاری پرداختن **اگره**
آتش را نیز گویند **اوبار** بکسر الف و سکون دال همله

پشت دادن دولت **ایار** بکسر الف و سکون عین
همه چیزی که کسی بکسی و بهر مثل خانه و زمین و غیره
گوید که این چیز تراست تا من زنده ام و یا تو زنده

اسپار بفتح الف و سکون سین همله پرده کردن و جمع
اسری و آن یعنی شب رفتن است **افسار** بکسر الف

و سکون صاد پو پسته بر کنه بودن **اعور** بفتح
 الف و سکون عین یعنی کور **ایبار** بفتح الف و سکون
 با و یگان **ایبار** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
آذر آتش **آذر** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 لایق و نیزه **ار** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 و هم حصه **ار** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
ار بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 و او و فرد بر ده
 خواستن و پشت قوی کردن
باب الف مع الزاء **آز** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 بکسر الف و سکون یا و جازیه اشتتن و کوتاه
 کردن سخن **انبار** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
باب الف مع الپین **اپ** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 بکسر الف و سکون عین ممله طلب موانست و الف
 گرفتن **اپ** بفتح الف و سکون یا و جازیه اشتتن و کوتاه
 که بردن نزدیک باشد **اپ** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 منس یعنی پنجم حصه **اپ** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده

باب الف مع الشین **اش** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 غالب شد بر عرش کذا فی تفسیر **اش** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
اش بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 آدم و یعنی غیبت هم آمده **اش** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
اش بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 کردم من روی خود و مرکبی را که از برده است آسمانها
 در زمینها **اش** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 و سکون نون و او و فرد بر ده
 یعنی بیانه **اش** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 در کلمات نهضت است و در ضراح انقباض بسته
 شدن و انقباض کسره شده شدن و کسره نافی کردن
افزاد از حد و کسره شدن
باب الف مع الیمین **ای** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 طبیعت عناصر بعد **ای** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 من **ای** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
ای بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 بکسر الف و سکون نون بریدن **ای** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده
 بکسر الف و سکون نون کمی شدن **ای** بفتح الف و سکون و او و فرد بر ده

باب الايات مع النعمان المشرقة

بند الف و قسم میم و پ کون را اندکی از پیاور

باب الثالث مع الفاء

کے الف و کون بین مہمہ سب کے کر دانہ پڑی

حرف نون آخر **الكاف** كبر الف و يكون سين محمله

کشف الکلیات فیتم الفهم و سکون سین معلّم

سعدی پشیمان و کمال الف مریش فرستادن

وسيدادون الوقت لثمتين جمع الف والفتحة

و نیز معنی دوستی آمده

و در وقت خود که آفریده است الطلاق بکسر الف

کے کنہاں حلیہ روانہ کر دینا دشمن **ادق**

نقد الہدایہ وادب شقائق بارک یکمین دورہ پیر

کتابت و سکون سن مہملہ در دہدہ کو

اخلاق

چرخ می نماید **از** **سکته** از **خضی** از **خضی**

الاول من الكاف اذ كان يقف في

باب الف مع الهاء الواو الجيم

که از سواگت بند و بعضی درخت میخ و شورخیز آمده

انک مرہا پاک بقیۃ ان و قسم حادیث و او

یعنی برادر تو که است که از او تو کنه از کتب تدلف

و فتحه زار فارس را بخوارست در صورت گرمی مافی

نقاش و خوش نام و دی **پشتک** بقعه الف و سکون

را در کار خانہ ما از نقاشی **فک** نام یادش می

فقط ان کے لئے ہے جو وہ کسی دکان میں

استیعین بها فضا استخوانی ران و کمر **افک** کبیر

است یحییٰ علیٰ صلوات الله و آله و سلم
باب الالف مع اللام

اولئك كالانعام لا يفقهون شيئا من كلام ربهم

مکمل غناحت کراہ تراڈا واصل در آوردن اهل

در کتب و در اول **امهال** کثیر الف و ب کون بیهم زمان

و اول اهل کلمه در تک اهل

اول الف وک م م ا صد و ارد و نام شہ احوال بفتح

الف حمد و الف و صا و عا و فا و غا و قا و طا و ظا و ضا و ذ

الف بیع بول و بول پم اپیل بحین درو
باعتی

ابتداءً وپس چون باطن چرخ را در

چیزی را **انزل** بفتح الف و سکون نون فرو و آوی
اجل بفتح الف و کسبه چم آید و آنچه مهلت
باشد **اخل** بفتح الف و یفتح حاء سقط یعنی آفند بی
اخل بفتح الف و کسبه ثار مشقه و سکون یا
نشان بزرگی **اجال** بفتح الف و جمع **اجل** بکسرتین
یعنی کاه و حشی آمده **اجل** بفتح عمه و چم و تشدید
لام بزرگی شد **اجل** بفتح عمه و کسره کاف خورنده
باب الف مع المیم از کتب قدیم
برستی رب ما بکبریا نشان دانایست **الراستون فی العلم**
کسانی که استوارند در علم **ان الفجر** یعنی عجم بدستی
که ناسقان هر آینه در دوزخ اند **انظره نقیض من لزم**
به پیشند که در کبریا ما از روشنی شما **الاشراق**
شاعران امیران سخن اند **الناس علی دین کفر** مردان
بر روش بادشاه خورند **ان لا برار فی غیر بدستی**
که نیکوکاران هر آینه در بهشت اند **اکرم** بفتح کاف
احم با فتم جمع است **اولو العلم** خداوند علم **اویم**
بفتح پوسه حیوان **احم** بفتح الف و چم و سکون میم

والله اعلم
انزل بفتح الف و سکون نون
انزل بفتح الف و سکون نون

نستان **الیم** امروز **احم** کرا **احم** بفتح الف و سکون
فان جمع فتم **احم** بوزن و معنی بهنام **الابیم** م
پوشیده بکراستن و بپسته کردن و ناپیدا
کردن کار تیج المصا و **احم** بفتح الف و جمع و هم
آرم بفتح الف و صفت درخت و نومی
باب الف مع النون **الرجال** بوزن
آن مردایی که قایم اند **المیدین** ایام زیاده بود
اطلان بفتح الف و سکون و اوج و طعن
بالضم کیایی که بان رحمت شوند **آم** بوزن بالضم
والتشدید مقصود و خارج غیبات و نیز نام قبیل
اکون بوزن بفتح الف و سکون کاف و درک اند
که در دل و کبریا باشند **الان** بوزن یعنی پناه
و پناه پناه و **ال** بوزن کسره و سکون لام و هم
بوزن **نشین** بضم الف و سکون نون و نش
شمار شده و بفتح یا اول و سکون یاء ثانی
تج بوزن در اصطلاح فقه کسره الف و سکون
سین مهله و کسره ثانی و سکون حاد یسلی حتی را گویند

و الف و کسره لام
انزل بفتح الف و سکون نون

در صراح یعنی نیکو شردن و نیکو داشتن باشد **انقلو**
لشکرین یعنی قتل کنید مشرکان را **الکین** بفتح کاف
زبان **خشیجان** بعد الف چار مفسر **مبین** کشت
الضدان **النجیان** دو ضد یکی میشود مثل سیاهی
و سفیدی **اوبان** بفتح همزه و پکون وال
معلم جمع وین **ابن یاسین** نام برادر حقیقی حضرت
یونس پیغمبر صدقات الله علیه
باب الالف مع الواو **آو** بدل الف
عیب اینها **نمونه** هر جا که باشد **ثا الذی یستغفر** اکسالی
که بر پیر کارند بجا است آیت
باب الالف مع الهاء **الهاضمه** من بهترم از
آدم **افزایت من اتخذا** **هوا** یا پس دیدی تو
کسی را که گرفته است خدای خواست نفس خود را
ان من الشکر حکمت درستی که بعضی شود هر آینه
حکمت **تفاوت** کبر الف و سکون بین همزه و کسر
ثالث فایره گرفتن **آه** که کسر همزه باین کرد اندین
حکمر از فتنی که بر جناحه رکاب را رکیب و پیا

بسیب **بسیب** یعنی فیض و قوی درشت
الجنه **البه** **بشیر** مردم بهشت سادای اند **ایه**
بفتح الف و پکون یا پیوده **الک** بفتح کاف **آورده**
بعد همزه اوخ و در صراح یعنی ناله و درد نمودن
آه **المین** نام مادر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم **الطیبه** زنان بر داری کسی پید خدا را
ابر **بهم** بفتح نام شخصی که بخرا می خانه کعبه میل آورده
بود **اصحاب** **صقه** نام یاران پیغمبر که چند کس آمد در
سجده بودند و وقت جنگ پیش از همه میرفتند
تا مرتبه شهادت یابند **انقر** بوزن زنجیر و حقه
در بابت **باب الالف** مع الیاء **انما یکلم الله** منم
پروردگار شما که از همه بلند ترم **ان** **الاولیة** **علی** **علم**
عندی امنیت جز این نیست که آورده شده
من از نزد او بدانش که نزد منست **الی** بفتح همزه
و منته باو شد یا نام یکی از اصحاب پیغمبر صلی الله
علیه و سلم **ادنی** **دنی** ادب و او مرا پروردگار من
آه **نفت** **الرفیق** **اعلی** رفیق کسی که بزرگ

الف بفتح همزه کش باشد **الف** تبدل
 بفرس بچنگ و بازی طیب **الف** بفتح همزه زو
 و موت را نیز گویند **الف** بکسر الف معلوم **ادجی** بضم
 الف و پکون واد و کسر حار حلی و می کرده
ار بفتح الف و کسر را بنام **افتد و بالذین**
 بی روی کسب کبالی که بعد من اند **الظاکی** بفتح
 نام شهر است و نام قبیله و نیز داروی پهل
ارنا **الاشیا** **کافی** بنای مارا چتر با جاذبه است
رشد **قوی** راه راست نمای قویم **باب الباء**
 مع الالف **بجیر** بفتح با و کسر حار حلی نام راهی که به
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ایان
 آورده بود **بها** بفتح با و روشنی **بلوا** بفتح با و مع
 با و نیز آزمودن را گویند **بزا** بفتح او و بال
 سجد و خوش دیدن حال کسی را و اگر است و آن
 دکنو میدن جای را **برودت** **الام** بضم تین بکشند
 روده **بخ** یا خنک **باب الباء** مع الالف
بر **ذباب** یعنی پرکس و معنی تیغ نیز آمده

بجور **رب** بفتح با و ضم با و پکون واد و پکون
 ماران و دیوار **بکسر** با و پکون یا نیز گویند
باب بفتح با و التشدید و بان و مردی از عمر
 بخوش نویسی مشهور **باب** بازی در و لغت
باب الباء مع الالف
براست بکسر با آغاز کردن **برامت** بفتح تین تمام
 شدن و رفتن و گذشتن و روانش از یاران
بطشت بفتح با و پکون طار ممله نامی زناها
 خدای عزوجل و نیز مشتق است از بطن که شکم
 باشد **بجفت** یعنی کشید و حاصل کرد و باز
 دادن چیزی بصاحب خواه امانت خواه غیر او
بجاعت بکسر با سراید و رخت و متاع **بجاست**
 بکسر تین یعنی واجب **بجست** بضم با و پکون
 یا رفقا **بصیرت** بفتح با و موه و کسر صا و ممله
 مپای **باب الباء** مع الالف
برخیزت بضم با و پکون واد اصل پیید
برخیزت بضم اصل زیاد **رب** **باب الباء** مع الالف

بسیج و نفتح با و کسر پین هملک شک و قصد

باب الباء مع الیای بسیج جواب

بسیج نفتح با و کسکون را اندک دهره و حصه

و ماهی و بالضم ششم و نیز نام شخصی که او را بیخ

اسود می گفتند و در زمان حضرت موسی علیه السلام

می بود چنانچه حضرت موسی با مور شد که برخ دعا

کن تا باران و بیم **بسیج** نفتح با و کسکون را

چنانکه در میان دو چیز حایل باشد **بسیج** نفتح

نفتح خوش خوش **باب الباء مع الدال بیکالند**

یعنی بیاید **بسیج** نفتح با و کسکون را و در باران

نرسد و بنابر تفسیر میرپس که نمیدان ششامتن

باشد چرا که موافق شرافیت چنانچه فرموده اند **نظم**

انکه او پیش نویشتند **بسیج** نفتح با و کسکون را و در باران

بسیج نفتح با و کسکون را و در باران و در باران

و در من و در من عالم نیز بنظر رسیده **بسیج** نفتح با و کسکون را

یعنی سازرنتن کرد **بسیج** نفتح با و کسکون را و در باران

بسیج نفتح با و کسکون را و در باران و در باران

یعنی بوی کند **بسیج** نفتح با و کسکون را و در باران

پارسی باشد و پیشان کنده **بسیج** نفتح با و کسکون را

و بر خیزد و معنی سردی نیز آمده و بضم جیم پستان

گویند **بسیج** نفتح با و کسکون را و در باران

باب الباء مع الراء باعمر نفتح عین

همه کنیت امیر المومنین عثمان رضی الله تعالی عنه

بسیج نفتح با و کسکون را و در باران و در باران

و غیره **بسیج** نفتح با و کسکون را و در باران و در باران

و کسکون را و کسکون را و کسکون را و کسکون را

بفتح عین سینان شد و در رخ **بسیج** نفتح با و کسکون را

و شدید را و همه کند **بسیج** نفتح با و کسکون را

غرب میرپساریت در پستان نغایت

خوش رنگ که از امار کرده گویند و ملی بر پر نده

طراهر اشارت بهمان باشد و در کتاب است

یعنی دیگر یافته شد **بسیج** نفتح با و کسکون را

طراهر همه یعنی معبود باطل **بسیج** نفتح با و کسکون را

را و کسر خا پیوده **بسیج** نفتح با و کسکون را

ریش و جراحت و موضع سر شکستن چوشت
 و شادی نمودن و بپکون طار نیز همین معنی
 باشد **مطار** طیب چهار پایان **بدر** نفع بای
 موده و سکون و ال مهله نام چکیت از چکها
 آن سپر و روماه شب چهاردهم **بواهر** نفع
 با و کسر جامع با هر دو با هر غالب و معنی روشنای
 نیز آمده **باشه** هر غصه و شاه و هر و اپنی
 کنایت بمزدوست **بشر** بالضم ش شدن
 و با کسر نام مردی و روی مردم و نام کوسب
بشر بفتح تنین آدم
باب البای مع الزای **براز** بالفتح اسپهال
 و بفارسی معنی زپ **باب البای** مع اسپین
بوس بضم حنت و درویشی **بعینس** بضم با
 و پکون لام و فتح عین ممله نام مردی سکار
چپس یعنی مشرب **باب البای**
 مع الشین **بریش** نفع بازو نشاندن و پیا
پوش نفع با کوه فرو **پاشش** رزم

باب البای مع الصاد **برهن** علت پستی
بعض نفع حا و سکون فاکت شک و مرئی که چکان
 زیر پر کلاه دارد **باب البای** مع الصاد
بعین بکسر با و موده مفید و سه روز از هر ماه
 سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
باب البای مع الطای **بسط و سبط** نفع با و سرجی
 و کشادگی **بط** نفع با کاف نیدن ریش **باب البای**
 مع العین **بعض** بکسر با و موده و سکون صاد
 معنی آن عدوی که بیان سپرده باشد که غرض اند
 گویند **باب البای** مع العین **مطین و غ**
 یعنی اندرون و باغ **باب البای** مع القاف **طریق**
 بکسر با و سکون طامجهت ترسایان **بسیق**
 رکبیت که خون جگر و اندرون را از و کشند
برمق نفع اکور خواره **باب البای** مع الحان
بارک بکسر با و سکون کاف نفع خدای تقوی و عسرت
پشک نفع با و بجم تازی پسر کین کو خند
 و بز و بجم فارسی پشک حکیم را گویند **پشک**

نیز همین معنی باشد و ترکش هم گویند
باب الباء مع الهم **بال** معنی دل بال
 مرغ و غیره و امر از بالیدن **پست** **بال** بضم بای
 فارسی پوست غوزه **بل** **م** **انتل** بکله ایشان
 که از ترند **بال** **تیل** صاحبش **بیل** بفتحتین یا
بانتل مرده علی عقل **مزل** یعنی قطع و ایراق
 حضرت خیر الشار فاطمه است رضی الله عنها
 و مراد از قطع آن حالتی که زمان را هر ماه روی
 دهد و امثال او و علایق و بیوی
باب الباء مع المیم **بام** معروف و صبح و معنی
 چاشت نیز آمده **برکم** بوزن پرجم بازداشتن
بومیت **الم** خانه کعبه **بالحکم** کنیت ابو جهل
 و نیز آن را که چیده که حکیم نباشد و خود را حکیم گرد
 جانجه **بالفضل** که فاضل نباشد **بحر الدم**
 در بای خون **بپام** ورم پرده اندرون سینه
مجام یعنی بجم با عوره آن شخصی بود حجب الهی
 که در عهد حضرت موسی علیه السلام بود و گویند

که که اصحاب گفت را بصورت او بهشت پرند
باب الباء مع النون **بان** بضم نون
برزن سر کوچه و محله **بنیان** بضم با و سکون
 نون آبها **بهین** نام دارد و نام مای
بخان کبیره یا فارسی طاسی که ساعت از او
 معلوم شود **بربان** بضم بای دلیل و محبت باشد
بره سپیدن رسیدن و آنچه در ماسه گذشت
پارکین آب پختلی و میوه **پرویز** آرد پز
پزمان کلمین **باین** جدا گشتن **پادشاه**
 یک **پزنگان** بضم با فارسی و سکون و او که
 زار بجهت خدایان **پزدان** تخلص کنندگان
باب زن **سپنج** آهنین
باب الباء مع الهاء **بهاره** بفتح بای فارسی
 سرش **بویه** بیای نازی آرزو **بدره** بفتح
 همیان زر **بهره** بفتح یا سپیم ناسر **بهره**
 بکسرتین و سکون یا بر اندازد و سزاوار **بادافرا**
 نکات بری **بپ** بضم بای و فتح پین همایه

صفه را گویند **بو قمره** شیطان و نام مردی از
قبایل عرب **باده** و اصل باده و فرقه بوده و باده فر
نیز گویند و مخفقا د باده آمده و آن جو پست که
طفلان رسته در و بندند و چون تاب دهند
از دوا و از می بر آید **بیمیه** حیوان غیر ناطق
باده حصار و اسب و حق و شش و جنا بچه گویند
در باره فلان **بذله** بفتح با و سکون ذال معجده
و در باختن و با کسر خا به ژنده و با صطلاح شعرا
کنند و لطیفه را گویند **بله** بفتح ب و کولی بحر که
بفتح با و موحده و سکون را و مخفقا برکت
با حوض خور **باب البای مع الیای**
بطله کمال **باب عی** اهل یعنی یعنی **برجی**
بفتح با و سکون را یعنی زبان **بشریه** بفتح
ج و حذیره **بیب** صحرای **باب** در فرس حاصل
کردن و در و یا بنیدن چنانچه فرموده اند **مصراع**
صد هزاران جوان صورت بای و در بعضی نسخه
صورت را با هم دیده شده **بویع** کنیت حضرت

امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه
باب الف مع الالف **ترا** بفتح ت و دیا
باشد بزرگ **باب الف** مع الالف
تندرب پاکیزه کردن **تایب الدنوب** توبه کننده
از گناه **تعب** برنج **باب الف** مع الف
تسویت بفتح ت و سکون سین ممله بر ابروی
تقیقیت بفتح ت و سکون ذن پاک کردن **تقیقیت**
بفتح ت و سکون یا یقین درست **ترايات** و **تروا**
بفتح ت و تشده بر راء چیده که **تکرکیت** پاک کردن
باب الف مع الیمیم **تج** بفتح ج
شادی **تج** بفتح ج و شایسته **باب**
مع الای **تج** بفتح ت و یون و تشده **تجم**
و سکون حاء حلی پروزی **تصم** بفتح ت و صا
و تشده و ف و سکون حاء حلی متبع یعنی جفت
باب الف مع الف **تربیع** سزاش
باب الف مع الف **تایید** یاری کردن
تروند بفتح ت و سکون را و ففتح فاحال

و هو ده باشد **تفصیل** و **تجزیه** یعنی تنهای **باب**
 مع الراء **تیسر** با کسر هغه **تذکیر** پس داون
 د با و داون و حرف را مذکور کردن تا ج مصاد
تومیسر نام کردن و پس یاد کردن و تمام
 داون حق تا ج مصاد **تندر** بضم ن و سکون
 نون و بفتح و ال جمله رعد باشد **تور** به بی
 باکی بخیزی و رافا و ن **تقییر** بفتح ت و سکون
 کا را **تثویه** بفتح ث و جالت و اشارت کردن
 بسوی کسی **تباشیر** شده داون یکدگر داونم
 دارد و **تیسیر** بفتح ت و کسر ثا لث ابائی
باب الفاص الزای **تیریز** یکدگر و سکون
 با و کسر را ر جمله پارچه که بر دامن جامه اندازند
 که در عربی آنرا طراذگویند **توز** معنی اندوز
 که اندوزفتن باشد **باب** الفاء مع الپین
تیس پرشیدن کار بر کسی **تدیس** ششم
تقدیس بفتح ت و سکون ق و ن پاکیزگی **تغیس**
 دم زدن **تاپ** معنی تاس باشد و تا لواپ

و تا لو سخر همین معنی است که بجا قتی باشد
 و معنی اندوز نیز آمده **باب** الفاء مع الین
توق بفتح ت و تشدید و او حرکتی که معده کند
 و قیاید **ترج** بفتح ت رجوع کردن پاکیزه
ترج رجوع کرده شد و **توتج** زمان با هر
تتمع بفتح ت و نون ثا لث باشد و بهره گرفتن
 و خط کردن **باب** الفاء مع الفاء **تلفیف**
 بفتح ت و سکون سین جمله نروا یعنی رو تراشیدن
 و کار واپس آنگذدن **تالیف** جمع کردن **تجیف**
 نقطه گردانیدن **تخویف** ترسانیدن **ترف**
 بفتح ت و سکون ر ا قرا قرده و بفرس رفتن
 و کشک نیز گویند **تقریف** بفتح ت و سکون صاد
 گردانیدن چیزی را از حالی بحالی و در اصطلاح
 صرفیان گردانیدن یک لفظ را بسوی صنفیای
 مختلف **باب** الفاء مع الکان **تبت** **تلبک**
 بضم ت و سکون با رجوع کردن بسوی **تولک**
 بضم ت و فتح لام که ای کردن

باب الثاني مع الام **قال** بفتح با **تجیل** بجزل
 انذاختن خود را **تجیل** بفتح تا مشاء فو قانیه
 وفتح خا بجه وشد یا مشاء تحتاً نه در خیال
 افتاد و **تجیل** بفتح تو پگون نون و کیمیم
 برزکی و در افشان **تجیل** بفتح تا و باد کون
 لام کیه **تجیل** بفتح تا و پگون با و کیمیم بزرگی
 درشتن **تجیل** فرو آمدن **تجیل** تغییر بیان
تجیل نرسیدن **باب الثاني** مع الهم
تجیم بالفتح جویست در بشت **تجیم** قسمت
 کردن **تجیم** بخوم **تجیم** بفتح تا و پگون ط
 حرام کردن **تجیم** یعنی خانه و سپرا
باب الثاني مع الوزن **تجین** یعنی معین
 کردن **تجین** بفتح تا و مشاء یه نون بکون
 یا اذ و **تجین** بفتح تا و پگون نون
تجین بکسر تا آنچه و انچه قلب تن مراو
کتاب بکین هر دو نام با و شایان ترک
 نرم که در و آب با پیسته **ترخان** بالفتح معنی

زنی ضد نرمی نیز آمده **توزین** جمع کردن **تغابن**
 زیان زرد را می یعنی فکر **تغابن** بفتح تا و کون
 زاء بجه و کپریا اول زینت و زیبائی
باب الثاني مع الهای **توزره** بفتح تا
 و ضم نون کوره آهن که اری **توزره** بهر دو معنی
 سبطا بفتح آده **توزره** بفتح تا می بینی تو او را
تخنه بالضم خام ماذن طعام در معده **تیه** کینه
 بیابان و کبر و رفتن بهر جای سر کرده ان **باب ی**
 مع الیای **تعلی** بفتح تا و میم و کپریا طار مشاء
 و ذوات **تخری** بفتح تا و حا و شمشاء یرا کمر کردن
 و اجتهاد و رقیله **توزی** بالضم پارچه کنان **تنهی**
 بالفتح سباله و اراط **تالی** آخر **تقی** بفتح تا
 و کسراف پر بنیر کار **باب الثاني** مع الای
تربیه بالضم پر وین **باب الثاني** مع الای **تربیه**
 از و خنده **تربیه** عیب کننده **تربیه** پاداش
 یعنی جزا **باب الثاني** مع الای **تربیه** بالفتح نون
باب الثاني مع الهم **تربیه** بالضم نون و شد میم بتر

و نیکو کردن چربی را در پنج نفیج نون چپ
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
از و وقتی که ایشان در غار بود مذ **باب** **شاهی**
مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
از هر چیزی **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
تیت **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
برستی که خدای تعالی راه نموده است عالمی را
با پنهان و لطیفه خود **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
نفیج **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
نفیج **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
فارسی و کسر لام چه نسبت مشک که بن پستان
در کلو آویز مذ **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
آب در **باب** **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی**

ذال مع الیم **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
جیم و نون کن **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
از چار خشت آمده معی آتش دان و جای انور
البید **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
فارسی و بکون فامیدن و آن آلت که در دهان
کنم را از نگاه جدا کند مذ **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
و شد نون بست و بضم جیم **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
زاد عظیم **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
پوست هر چیز **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
را بنجه جانور است بنز فام مانند جعل که در کرام
بیا یا نه آواز طولانی کند **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
خاک را **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
مع الیم **باب** **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**
باب **شاهی** مع الیم **شاهی** **شاهی** **شاهی** **شاهی**

چیر کسر چیم فارسی سیر و نیز چیم تازی می
 و عاجری **جور** بضم چیم تازی خشت پنجه که اجور
 باشد **ممر** بفتح خورده آتش **جر** بفتح چیم
 و تشدید را رهمله که کشیدن را نیز گویند
جانبخار **باب الحیم** مع ازای
جواز بفتح چیم و واد و رخصت **باب الحیم** مع
چیس کسر چیم و پکون لام نوعی ارشیتن
 و بفتح چیم هم را گویند یعنی من **باب الحیم** مع
 کرد اندی هم نام پس **باب الحیم** مع
جیش بفتح چیم و پکون یار کنگ **باب الحیم**
 مع العین **جزع** بفتح چیم و سکون زار همزه یانی
 مشوب بجمش شاهان **باب الحیم** مع القاف
جوت بفتح یعنی نوح **باب الحیم** مع الکاف
جرت کسر چیم فارسی و پکون زار فارسی
 فارشت **جک** کسر چیم و پکون سین همله
 جان گذن **چک** بفتح چیم فارسی قباله کفاح
باب الحیم مع اللام **جل** بضم معروف و بفتح

با دیان کشتی و جائه حرما **جل** بفتحین شتر
جزل بفتح چیم و پکون زار بسیار و پتقیم
جیب بفتح چیم و پکون نون دو ستاره
 است از وایره معدل النهار که او را بیل گویند
جل بفتح چیم و پکون هاء یعنی شقت
 و فقر و مقل یعنی اندک باشد **جل** بوزن حال
 یعنی دام باشد که باز نیش فتح گویند **جپال** نام
 پادشاه هند **باب الحیم** مع المیم **جذر** بضم
 چیم و سکون ذال معجمه نام پهلوانی که گرما در زاد
 بود و در تخته خاک عدد هشت را گویند و در علم
 سیاق عددی را گویند که از و مخزنی بدنیاید
 چون عدد یازده و امثال او گویند تخته خاک نه
 مرتبه دارد بفتح جذر است و ششم او جذرا هم دیگر
 عددی که او را ثلث باشد **باب الحیم** مع النون
چندن بفتح چیم فارسی صندل باشد **جیان**
 بفتحین پدل **باب الحیم** مع الهامی **چریج** بفتح
 جراح **جیت** بضم چیم و پکون سین همله

جذام بضم چیم خورده
 کمر نصیبت

این طبع بر کس نخند که زانند بخت طبع **بهر** بفتح جیم
 و سکون بهم آگشت افزوخته **بجهینه** بفتح جیم
 و کسر های جبه لغین و اسم شخصی و نام مویش
باب الجیم مع الیای **جری** بفتح جیم
 و کسر رافضی آب و رسول و وکیل و کسر ویر
 و نوع از مای **حاسب الوعشی**
باب الحای مع الالف **هر** یا بفتح حاء سکون را
 نام جانوری که عاشق آفتابست و نیز دره باشد
هر یا بفتح حاء تشدید را نام کوهیت نزدیک
 معطوف **باب الحای** مع الیای **حاجب** بکسر هم در با
 و ابرو **حطب** بهضم **باب الحای** مع الالف
حبت بفتح حاء سکون چین همتین اند اندون
 بر درگی که ذاتی باشد **حیت** بفتح حاء ممله و کسر
 میم و ثلث نجاه داشت **حیات** بهضم حاء
 ممله و کسر میم و شد یا یعنی **باب الحال** مع الیای
حس بفتح حاء جری حریص شدن **حدث** بفتح حاء
 آنچه نوید شود **حارث** مردن یک و شیرورنده

و بر هر که **حدث** بفتح حاء ممله نوید شدن
باب الحاء مع الجیم **حجج** بفتح حاء و کسر
 و سختی **باب الحای** مع الیای **حلب** بفتح حاء
 و مسلح کسر میم زمین چو د **باب الحاء** مع الالف
حقت بالکسر کینه **حدیه** بالکسر تیز و بفتح
 آهن **باب الحای** مع الیای **حصص** بفتح حاء
 و یعنی سپندگی نیز آمده و نام حضرت پنجه
 صلی الله علیه و سلم **حدر** بفتح حاء و کسر
 و ایضا حدر کسر حاء و فتح ذال بمعنی اصل پنجه
حیور بفتح حاء و ضم یاء جمع حور و حور ستاره
 و بعضی بیشتر می اطلاق کرده اند
باب الحای مع الیای **حاجر** بکسر جیم باز دارنده
 میان دو جزو نزدیک و کار ناوارپ **باب الحای**
 مع الیای **حاکم** بفتح حاء کسر ایا پس بان
حس بکسر و شد جمع حواس **باب الحای**
 مع الالف **حیاض** بفتح حاء و ضم یاء حوض بفتح
 حاء کسر حاء و پستی **باب الحای** مع الیای **حوظ**

حاشیه

بفتح حا و ضم نون خوشبوی و کا خور که مرده
 کار برند **باب الحای** مع الطای **حافظ** بضم ط
 و شد ثانی جمع حافظ **باب الحای** مع الفاضل
 بضم حا و کسر نون سلمان در است و بین دبیر
 نام قید **حریف** بفتح حاء و زبانی **باب الحای**
 مع القاف **حق** کبر حا و کون وال و انا
 و مرده ختم و سپیا **حراق** بفتح حا و شد
 را سوزنده **حاف** میانه هر چیز باشد **حمن**
 بضم حا و کون میم و اونی **حامل** بضم حا
 جمله و کون لام شیرین **باب الحای** مع اللام
حول بضم حاء و و اء ن **حمل** بضم حاء
 و بصر برداشتن و بفتح بار کسم و هر بار یک
حل بضم زویر **حول** بفتح حا و کون و او
 بازگشتن از بدی و توانا **حامل** **حول** بر دارنده
 و برده شده **باب الحای** مع الیم **حسام** بضم س
 شمشیر **مطامیر** بضم طاء و ت شیدید **حای** نفا
 و شکسته و ریزه گیاه و دل مذک **حزین** حکیم حرام

شده بر شا **محمد** بفتح او ک ک پرو و تم
 کرم و کر ما و دید حمایت کننده **حشم** بفتح ح
 و کون شین **حشم** آوردن کسی را **حسب**
 بفتح حا و کون چم سطر و دیگری **حسام** بضم س
 احتیاط و دور بینی **باب الحای** مع النون **حسنا**
 کبرالت مرده که باز نشین ابر او اند **حسب**
حاجین نام و ده پرده است که در پایان حکم
 می باشند **حدائق** و نیا شده **حزان**
 بفتح حا و تشدید راء تشنه و نام و لانی رگزاره
 در یک کسب و زردشت حکیم مصنف زنده و ستا
حکوان بضم نام ش بیری **حبل** بضم ح
 استوار و کتابت از قرآن و شریعت **حکیم**
 بضم حاء و هم نام جنست که حضرت رسالت پنا
 کرده و نه و نام حکیمی است که عظیم النظم بود
 و غیر نام رحمت و ناله **باب الحای** مع الیم
حیث قال **حکیم** کتاب **حزین** در حاجی که
 گفته است در کتاب حکیم خود و خطا پنداره

شده خود **ص** بفتح حاوت شد بر لام نام
 قبلیه و معانی و منزل و نیز نام شهر بیت و انجم
 ازار و در **خطیر** بفتح خا جایی است بودن
 و نیز که از شخ و حخت و جوب را است
 و علامت قبر را نیز گویند **حار** بفتح حا و القند
 لام و ق **ح** بفتح حا و ای حضرت **ح** و **ط**
 یکسر حادث شد بر وال تیزی باشد **حر** بضم
 و شد بر رازن ازاده و پاکیزه شکی **ح**
 بضم زین گنده **باب الحای** مع الیای **ح**
 حکایت کند **ح** بفتح حا بی پای برهنه و سودگی
 پای و سم و هر بان مبالغت کردن در سوال
 و نیک برداشتن موی لب را **ح** و **ح**
 بفتح حا قوسب از خواست که بحر در پیش بود
ح بفتح حا بفتح سپزاد **باب الحای**
 مع الالب **ح** بفتح حا بی علت
 و پر از انیسر گویند **باب الحای**
 مع اباب **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا

بفتح خا بفتح و شد بر لام نام
 رکوع بود و باز گشت و رجوع کرد **باب الحای**
 و خوش نویسی بود و اندر یاد و وزیر چرا که در تعریف
 خواجهمید و زیر میفرمایند که **نظم** با خطش خط خازن
باب بهیو **باب** صافیت سراب **ح** هر چند
 کرد خازن و بواب را در هیچ کتاب موافق این
 معنی نیافت بضرورت **باب الحای**
 مع الما **ح** بفتح حا و شد بر لام و **ح** بفتح حا
 بضم خارج خنیه یعنی چهره پنهان **ح** بفتح حا
 و معنی هم **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا
خط و می الکک و خطه ملکوت
خطوت بضم خا و بکون طارک **باب الحای**
ح بفتح حا و **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا
 ایضا **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا
ح بفتح حا و **ح** بفتح حا و **ح** بفتح حا
 تپید است در کوه و نیز با و جنوب **ح** بفتح حا
 طرب و عیش مرام **باب الحای** مع الیای **ح**

ذیل بالفتح و هـ ن و س ک پشت در فصد **ذل**
 بضم ذال میخو شد لام معنی خوار **باب الملک المم**
ویم بفتح کمره و کوه بید **باب الفل** مع الفون
وهم بضم ذال میخو سکون های تیزی **فهم باب**
الذل مع الهای **وهم** بضم ذال سکون را بملدی
 و بفتح ذال و تشدید را جوهر تیغ و بضم کا و ر پس
باب الای مع الالف **بعضا غلظت** ای پروردگار با
 ظلم کردیم **باب الای** مع الای **رب** بفتح رای
 مملد و تشدید با با کسرای پروردگار **رب** بفتح
 کمان و کله **عرب** بضم واد سکون عین ترس
راکب سوار شود **و راکب** و طیفه **رکب** بفتح
 دارد و در و قاروره **راکب** صومعه دار **رأس** بفتح
 کپرسین مملد می نشینده و خور و مده **باب الای**
 مع الای **رکب** بفتح را و کسره و او تشدید با
 مشورت صحیح **راقت** بفتح را و هـ بی **راقت** بفتح
 را و ز اسپ تازی **رقت** بضم کسره را هر دو زین
 نازده را شکوید **رایات** علم معنی نیزه **باب الای**

مع الای **رب** با کسره و او روح بضم را و مملد جان
 و بفتح را و خوشحالی و با و خوشش **رب** بضم را و مملد
 و سکون نیم نیزه **باب الای** مع الای **رب** بفتح
باب الای مع الال **راو** واما و خرومند و جوافرد
رب بضم را و مملد و سکون شین بجه کشایش
 در علم و خیره **باب الای** مع الای **رب** بفتح
 آسان کن **و تراشکر** سر و کوی **باب الای** مع الای
رب بضم را و سکون چیم عذاب و پلمبی بضم
 را و کسره چیم تنها و بفتح نام بجوی از کور شود
 و شوری که در چنگ کاه خوانند از بخت و بزرگی
باب الای مع الای **رب** بفتح کوه و پنهان
 کردن چیزی و کند و حکیم آگهی بخت رعایت قاضی
 بضم را که روز موده **رب** بفتح نفاق و زرق و حیکه
رب بفتح را و تشدید و اکثن **رب** بفتح
 نام سپاره **باب الای** مع الای **رب** بفتح
رب بضم را و رخصتا و با غنا **رب** بضم کسره
 و سکون فترک و اون **باب الای** مع الای **رب**

که از آن میزد نیز گویند و آن منسوب به طریقه ملکیت
زندقه بفتح زاء و بیجه و سکون نون ففتح ثالث و راء
 طایفه از کفره **زرقه** بضم زاء و بیجه و سکون میم که
باب الف مع الیای **زی** بالکسر جابت موسی
زبان بالضم موکل و وزخ **زردی** بفتح زاء و سکون
 راء اسم قبیله **زنی** بکسرتین یعنی زنا **باب بین** مع الای
سی بالکسر سیمائی که بر سر نامه چندی **سیا** بکسر
 نام ولایت بقیس **سین** بفتح سین نام گویت
 که تاجی حضرت موسی علیه السلام بود **سمنویا** بالضم
 نام وادی تحت تلخ و سپیل که افی القنیه و در
 شرفنامه صنع درختیت که از آن قوم گویند و در
 حقایق الاشیاء این لغت یونانی است که در غری
 مجوده خوانند **سمن** شنیدم **سمن** بضم سین
 همله و فتح فاء جمع سمنه یعنی کبینه **سبحان الله**
 پاکست کسی را که در شب سیر فرمود بنده خود را نشاء
 به پیغمبر است صلی الله علیه و پیغم **باب بین** مع الای
سلب بفتح سین و سکون لام فنی و سلب بفتح

زرقه بضم زاء و بیجه و سکون
 میم یعنی زرقه که بزبان
 سمنه خوانند گویند

پیش در بودن **سلب** بالفتح ابر **سین** بضم
 سین سکون نون مورخ کن **باب بین** مع الای
سنت بالکسر کتف **سورت** بالضم معنی لغوی پاره
 و اینجا معنی سیرت آمده **سینوت** بفتح سین مشتق از
 سلوننت یعنی پیش که شتاب **سوت** بفتح سین همله
 و سکون لام یعنی و خرمی و لغت **سیاقت** بالکسر رادن
 کلام **سنت** بالکسر راه راست و روشن **سفارت**
 بالکسر روشنائی و خوشی **ساحت** بالفتح حم الهمدیه
سلعت بفتح سین و سکون لام سرکپنه در سرتین
سرت شانی و تیزی **ساقته** بکسر ثالث پیش دفا
سفاهت کینکی و خواری **سرمات** باد او فارسی میم
 موقوف نام تجانه ایست که در زمین کجاست بود که
 او را سلطان محمود پیکنگین خراب کرد **باب بین**
 مع الای **سین** یعنی دنیا **سان** ابنوس **سین** بالکسر
 سوز **باب بین** مع الای **سلب** بالفتح خیریت که
 ملول و عزم و عقی داشته باشد **سفل** بفتح سین
 و تشدید فاء و خون ریزه و در برین **باب بین**

نحوانی و پادان یعنی رکنی از رکنها استمال کرده
سپین بالفتح نام دریایی است که در هند که آن را
کنک که **نیدجان** بالفتح رفق در زمین **سپین** بالفتح
سوزیان بالضم **سپین** کبر سین و بشداید
جیم تحت مفت زمین مقامیت که روح کفره در گنج
برند **سپین** مع الواو **سازو** بوزن باز در سین
بار بند که از کتب سازند **سپهر** دور نهادن اسپه
را و بسیار شدن آب و سخت گرفتن و محله کردن
سپین الحامی **سپید** با کسر تیره **سخت** بالضم
سجده و وزن کرده **سپید** بالفتح اوان مثل
سپاه نرای **سخت** بالفتح اقرار در و کری
که از و کاوشن خوب کنند **سکینه** بالفتح آرامش و آسایش
ساجه بالفتح شناوری **سوخته** چینه سوخته خفای
سغینه بفتح سین و کسر فاکشتی و پامن **سپتبه**
بفتح سین و ناه **سپون** وزن قوی و زشت
سپتک بفتح سین و تشدید لام **سپه** بالفتح
چیزی بودن ادر و از چیزی **سفت** بالضم چیزی

که بجای فرسپ شد سخن نوده حلقه زرین که در کون
کشد **سغینه** بالفتح نرغین و خرافیه و از و کون
سپن بفتح سین مملد و سپون با قلم کرده **سپده**
بالضم طنی که راه دماغ بسته شود و بفتقین و هم روز
از زمین ماه که روز جشن مغالت **سکته** بفتح سین
و سپون کاف سده بام و دماغ **ساقه** پیش روشکر
سخره بضم سین و سپون فاطعه کننده و هر کله
مغنه کنند **ساوه و وساوه** و هر چه نام گوشت
سپین بفتح سین ایای **سپان** بالفتح ایای
مرجه ایر که شب برودند خود را **سلوی** بفتح سین
و سکون لام مرغ سپین که در بهشت می باشد و خوشی
سحی بفتح سین و سکون حان رشته که بر ناسه
چند **سپکی** کبر سین مملد و سپون یا شراب
سبوتی بالفتح و تشدید در اصل سبوت بود و از
برای وزن شعر شده و معنی شبنمی کردن
جودان که آن روز را جودان بخوشی که گذراند
بر بند روز آینه غدی معنی الله علیه **سپلم** **سپین**

مع البای **شیب** بفتح شین پری **شاب** جوان **شعب**
 بفتح شین مع و غین شور و عو **شاب** **شعب** پنا
 روشن **شین** مع الهای **شفت** کبر **شین**
 دکاف پاری **شیت** هر چه خواهی **شایت**
 بوزن معنی بایست و نیز لایق و سزاوار و معنی شد
 هم آمده **شیت** بفتح شین و هم شاد شدن بعم
 دشمن **شاعت** بفتح شین قباح **شین** مع الهای
شلی که تبه **شخ** بفتح شین سرگود و زین
 سخت و معنی جان نیز آمده **شخ** معروف و معنی پنا
 نیز آمده **شین** مع الدال **شید** کبر **شین** افتاب
شایب مع الراء **شطر** بفتح شین و پکون طار
 پاره هر ضربه **شعر** بفتح شین و پکون عین موسی
شعر بفتح شین حوصن خورد و خرامیدن و به سخت
 و بضم شین نیز با **شعر** بفتح شین و کسر عین جو
شین مع الراء
شیر کبر **شین** بایر تاز معنی **شیر** **شین** مع الهای
شفاق کبر **شین** خلاف و دشمنی کردن **شدق**

کبر شین

کبر **شین** و پکون دال کنج و هن **شین** مع الهای
شکل کنایت از سبیدی که میان کوش و طرد
شکل کبر **شین** مع الهای بند و رپین بالان که نه
 بالان و رپین زده **شین** مع الیم **شین**
 درم و هفت که در قدیم می بود **شین** مع النون
شین بفتح شین مع زشتی **شمن** بفتح شین
 و میم بت پرت **شریان** رکبیت در دل **شادوان**
 بساط که انام که در بارگاه بکتر اند و سایبان را
 نیز گویند **شین** مع البای **شبر** بفتح شین
 سیاه **شکنه** کبر **شین** دفتح کاف و نون کرشمه
شره بفتح شین و راء **شهر** بضم شین
 انوس و درین و لغت را نیز گویند **شکره** کبر **شین**
 شست و جاده **شجره** بفتح اول و دوم دخت نام
 آباد و اجداد در آن نوشته نگاه میدارند **شیر**
 مع الالف **شیر** بفتح صا و پکون با شراب
شیر مع البای **شایب** رپنه **شلب** بضم
 و سکون لام محکم استخوان **شیر** **شیر** مع الهای

آواز گشت مذ **باب الضاد** مع الالف **ضبا** با کپی
باب الضاد مع الباء **طرب** بفتح ضا و و پ کون را
 کوزه هر چیز و سنگ زدن در فتن و پدید کردن **مخوار**
 بفتح ز که گاه که ضد گشت مذ **باب الضاد** مع التاء **ضيات**
 کبر صلا و جمع دهانی **ضیعت** بفتح ضا و بی جمع و بی
 آب و زمین نیز آمد **باب الضاد** مع الزای **ضیر** بفتح
 ظا و بی که گاه کی **ضما** بفتح ضا و بی جمع و بی
 و کبر راز نام **باب الضاد** مع کبر صلا و بی زمین و دور
 و آب **باب الضاد** مع العین **ضباع** بفتح ضا و زمین
 و خاک شدن و کبر جماعت **باب الضاد** مع الف **ضفیف**
 بفتح ضا و بی همان **باب الضاد** مع اللام **ضلال** بفتح
 و لام که ائ ضایع و مذن و کم شدن و مغلوب
 و مذن **باب الضاد** مع الهای **ضاعف** بفتح ضا و بی
 کرد اند اند تقای ملک ادر **ضحک** بفتح ضا و بی
 دوم و قتل بختین که بسیار خند و بر مردمان
 یکم و پکون دوم سخره ابراهیم شای **باب الضاد**
 مع الالف **طرق** بفتح طاء و بی بر را یعنی کی شود

باب الطاء مع التاء **طارت** بفتح طاء و بی غیر **طربت**
 بفتح طاء و کبر و او و بشدید یا راز نهانی **باب الطاء**
 مع الهای **طالع** بفتح طاء و بی است لا یقبل **باب الطاء** مع الزای
طار بفتح طاء و بی طار یعنی طارم **طور** بفتح طاء
 و بی طرم کوه **طبر** بفتح طاء و بی نام ولایت طبرستان
 که بی طبری جنوب با شست یعنی پدید موله و نیز نام
باب الطاء مع الزای **طار** بفتح طاء و بی علم جاهه **باب الطاء**
 مع العین **طوع** بفتح طاء و بی زمان بر داری **طالع** آن
 باشد که از افق زمین بر آمده باشد **طوال** بفتح طاء
 که مذ **باب الطاء** مع الغین **طاع** بفتح طاء و بی
 مع الهای **طرف** بفتح طاء و بی **طرف** بفتح طاء و بی
 بفتح طاء و بی **طرب** بفتح طاء و بی **باب الطاء**
 مع القاف **طلق** بفتح طاء و بی کون لام خالص هر چیز
باب الطاء مع الحاف **طوطو** و **طوط** بفتح طاء و بی
باب الطاء مع اللام **طول** بفتح طاء و بی قدرت و فضل **طوال**
 بفتح طاء و لام مبدی که بعد از غزالی هژده و ده باشد
باب الطاء مع الهم **طوط** بفتح طاء و بی **باب الطاء** مع النون

صلی الله علیه وسلم و نیز استاده **عجیب** با نفع
 عین مملو نفع دایم و نیز دشوار **عقب** بکسر
 اثر و بیست و با نفع مبدی حقیقی کوه و با نفع نوز
عطر با نفع کند طبع و فارسی عطره باشد
 ابد و دانی **عین** اند بر تو با و نفع خدا **عبره**
 با نفع ترک **عظم** بکسر عین بند و اوان **العین**
 مع ایای **عرو** علی بزرگی بر تو **عری** نفع عین بر
 و خالی بودن **عرو** الوشی حکام الله و شرح و کیسوی
 حضرت صلی الله علیه وسلم **عری** نام بت **عظمی**
 بضم عین مملو و بکون طایفه بزرگی **العین**
 مع البای **عقب** نفع عین بجه و بکون صاه
 چیزی بزرگ و کرم **العین** مع البای **عامت** نفع
 بجه و اوان **العین** مع البای **عامت** با نفع لاغر
عیش با نفع باران **العین** مع البای **عند**
 بفتح اول و ضم ثانی خواب کند **عند** با نفع ذوا
العین مع البای **عند** بجه شده **عند** نام موت
عند بفتح عین کینه و با نفع کارنا از موده و **عند**

فب کسر عین و سکون
 فب کسر و ارمیان و سکون
 کار

عند بفتح عین بجه و بکسر دال الی که از ال
 تند بهم رسیده بجای پایست **عند** نفع عین سکون
 دال **عند** بفتح عین و سکون بهم غافل **عند**
 بفتح عین روش نامی **العین** مع البای **عند** با نفع
 نام تبیه است **عند** نفع عین و بکون بهم
 پروه و برین **العین** مع البای **عند** نفع عین
 و اوان **العین** مع البای **عند** بکسر عین
 کم بارانی و کم الی **العین** مع البای **عند** نفع
 عین و بکون نارسیان **عند** خطیدن غار
 نیز گویند **العین** مع البای **عند**
العین مع البای **عند** بضم عین
 بکسر **عند** بفتح عین و بکون **عند** بضم عین
 رست شد بهر هم اندوه و امر و کار و شبیه **عند**
 با نفع کندیده شد **العین** مع البای **عند**
 با نفع کمر ای **عند** بکسر عین و دال مملو نفع
 و بکون بجه خور و بی و نفع عین و دال مملو نفع
العین مع البای **عند** بکسر عین و دال مملو نفع

سکه است **باب الفاء** مع التامی **ففت** بالفتح زیر کی
ففت شیت پس کن هر چه خواهی **توت** بوازم
فراشت بالفتح فرا بوشش **فطرت** پدایش
باب الفاء مع بهم **فالج** از حرکت مایل **فنج** بضم
 ف و پ کون نون فزده شده لب و دو به خابریست
 کذا فی الموبد **فرج** بفتحین کشت و کی **فوج** بفتح ف و و
 زشت و کحل لب را نیز گویند **فروج** یعنی فروج شد
 رای یعنی جوره مرغ بواپسته شود و در اخصاف
باب الفاء مع الای **فلج** بالفتح رپ کجاری **فسح**
 بالفتح معنی فراخی **فسح** بفتح ف و کسر ما و شرب
 کلام **باب الفاء** مع الای **فج** بالفتح و ام **فالب**
 مع لادال **فقد** بفتح ف و پ کون قان طلب نماید
 کردن و کم کردن **فقد** بفتح ف و فتح قان مختصه **فقد**
فکبد یعنی در کبد **فکبد** بر دل کسی ازار شود
 و معنی تابه **باب الفاء** مع الای **فقد** بکسر ما و کج
فکر بفتحین جمع **فکر** ف و کسر ما و زشت و ن
 و سقط گفتن **فی** مفعله **صدق** **فکبد** بر محل شستن

صدق درستی نزد مالکی که قدر دارد و **فسر** بفتح ف و
 و کسر سین ممله شد و معنی بیان کن **فسر** بفتح
 مشهور **فاطر** خالق **فور** بالضم آهو بر کان جوشیدن
 و یکی وجهه و جزآن و نام بادشاه فتوح که سکه
 او را کشت **فانظر** پس برین **فیجلی** **فراشت**
 قوه در اعضا **باب الفاء** مع الای **فلز** و کسر جین
 کانی و پکون لام کبر **فوز** **رستن** و پروزی
 یا فتن و مقصود رسیدن **فراز** بسته و پیش آورد
 و نیز معنی رفت و بلند می آید **باب الفاء** مع التامین
ففس بالفتح و ش معنی مانند **باب الفاء** مع الضاد
ففس بفتح ف و و کسر ما و شرب
 زمین را **باب الفاء** مع الای **ففس** بفتح ف و کسر ما
 مع الفان **فوق** بفتحین ترسیدن و با کسر فاکره
 باشد **ففتی** بفتح ف و سکون ف و م خصیه **فراق**
فک **باب الفاء** مع الکان **فک** جمع تفصیل
فک بوزن معنی شک و حضرت حکیم ابی نعمان
 کرده بجهت موزد نیت **فک** بالضم شستن

باب الفاء مع اللام فصل بالفتح ترفعال بالکسر جذا
باب الفاء مع الهم نظام بالکسر مجاز شیر باز کردن
مکمل پیوسته ملک هم هم یک هم بالفتح و هم
باب الفاء مع الهم فرقان دو پاره نازده ترکیب
نجات النش و معنی دو برادر فعل از ابراهیم
فیه القرآن بالفتح فاء شد بین هم که کسر و پان کن
قرآن را و بالفتح را بیان کرد قرآن را **لک حران** پس
این نوعدیست **باب الفاء مع الواو** فایه یوا پس گاه
شود ایشان **باب الفاء مع الهم** فرجه بالکسر گاه
گشتان **عاجده الرب** فایه ربه عبادت پس گاه
در غازی که به معنی توان خدا را **عززه** کسبه بین وقت
برون و طفرایتن و معنی بسیار و شمار هم آمده
فل سفه بالفتح فاء تخصر فل سفه قبل معنی سب و سفه معنی
حکمت یعنی سب حکمت بزبان یونان **باب الفاء**
مع الهم **فقه کشی** معنی فخر و میبایست کمین **فهمی**
پس را معنی باشی تو **فیه** بالفتح پیه **فیه** بالفتح فاء
و تشدید را زیادتی و تشکوه **باب الفاء مع الهم**

قرآن یعیبا کجای میباید که هرگز نخواهد سپید بماند
صیبت **مقار** بالضم مع قصیر و قصیر کوتاه **میل و جوا**
در آن کم فایه نور گفته شود که باز کرده به عقب خوب
بطریق روشنی **باب الفاء** مع الهم **قالب** معذاری
مراد قالب توین است **ققیب** باز باند و سپید قالب
و ققیب شیر بران **باب الفاء** مع الهم **ققت**
بالفتح کزیدن **قلوب الموت** قلوب است معنی محکم که
او ممکن نیست **قاروت** مع قار و رده و قار و رده
که در و بول کرده بجای غایبه **قاروت** چرکت اندرون
باب الفاء مع الهم قریح بعظم یکم و کسر و هم
در شکم که در هند یا رسول **باب الفاء** مع الهم
قاید عکاش **قعه** بالفتح نشستن **قعه** نشینده
قعه عکاش همان که در قاف مع الهم **باب الفاء**
مع الهم **قمر** بالفتح قاف و یکون میم غالب شدن
بر کسی **قمر** بالفتح چشم روشن شدن **قمر** بالفتح
ریش پینه **قمر** بالفتح کوتاه **قمر** از کار باز مانده
و معنی نداشتن نیز آمده **قمر** بالضم **قمر** بالضم

روزه دار **نظر** بضم فاف خطی که در میان هر دو آیه
نور با الفتح زمین بود و **تطیر** بکسر فاف و چون
 طار پرست ملک سفید که در دانه خرما می باشد و با
 سبز شدن هاست **قار** بوزن فارسی و تبری
 برن را گویند **قار** بفتح فاف یعنی نان تنی **بالقاف**
 مع الزای **قی** و **قار** دو شخص بودند از نرنگان خارت
بالقاف مع اسین **قاس** با کسر دلیل جلی **نظر**
 با کسر خذ **تیس** با الفتح نام حکیم عرب مشهور **تیس**
بالقاف مع الطار **تطاط** و **تطاط** بضم نام شریف
 از روم **بالقاف** مع العین **تق** بفتح فاف و سکون
 میم از پنج بر کندن **بالقاف** مع الفار **تفت** با کسر
 و مانع **بالقاف** مع اللام **تفتل** گفته شده **قابل** کوئین
بالقاف مع الهم **قام** یعنی ایستاد **تضم** بالفتح
 چون که بپا زد و **قیام** بر پا ایستادن **بالقاف**
 مع الوزن **تقارن** بالفتح کوئین **قارن** معنی علم آمده
 و علم را بطین نیز می گویند یعنی کان **قیران** با کسر
 اطراف عالم **تقارن** بفتح فاف و سکون با غالب

و پادشاه را گویند **تقارن** مع الهم **تضم** بالفتح
بالقاف مع الهم **تضم** بالفتح صراحتی **تضم** بالفتح
 شیشه **تضم** بفتح فاف نام حکیم از حکمای عرب
تضم با کسر نازک سر و بالای هر چه **تضم** بالفتح نامی
 سکون **بالقاف** مع الهم **تضم** بالفتح معنی کرد **بالقاف**
الکاف مع الهم **کاف** معنی ثابت است **کاف** بضم
 کاف و سکون لام بخور که گویند **کاف** **کاف** باشد لام
 نه چنین است و معنی خفا هم آمده و خلا معنی خالی **کاف**
 بزبان طفلان سیوه باشد **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
کاف **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
 خوب افتاده باشد **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
کاف **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
 بوزن و معنی فراست باشد **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
 بفتح کاف و کسر را **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
کاف **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
 را گویند که اطفال را بد و نرسانند **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف** **کاف**
 و آنکه از اسب خشک شده باشد و معنی که روان است

لغو پیش بفتح لام و پسون غین بجهت پیوده پاش
باب اللام مع الفاء **لکشت** بفتح لام و ضم کاف
 یعنی اگر طاهر شود **لایت** و **لافت** با کسر حجاج و و
 و نیز مود فان **لایت** با کسر در عزنی آن چیز در
 بافته را گویند که در بن خوشه خرماسست و بان چیز
 در فاکت صاف کنند **باب اللام مع القاف** **لاحت**
میسوق هر دو یعنی پس این است **باب اللام مع الهمزة**
تعد درک مرخا ایراست نمیکند **تو لولک** اگر تو نمی بود
 خطاب بحضرت است صلی الله علیه و سلم **لعمرك** بفتح لام
 و عین و سکون بهم سو کند بقای عمر تو **لک** بفتح کاف
 یا پیش **لا تعد منکم** شمار تو جهشی ایشان را
 بچشمان خود **للملک** مکرر است **باب اللام مع الهمزة**
لا حول بفتح حاء و همزة نیست بازگشت از مصیبت
 یا لای را نیز گویند **لا تعجل** بفتح تا مشاء فو فانی و فتح
 جیم و سکون لام شتاب مشو **لا یزول** همیشه **باب الهمزة**
 یعنی نه آمده و نیز هیچ کننده مال زحرام یا از حلال
 و با کسر یعنی چرا آمده **لنعمون** **اعلم** اگر مرا نید شما آنچه

لم بفتح

و انهم **لکرم** اشارت بحضرت ایوب است که پروردگار
 خلق بارانید بر ایوب و محمد زین بودند و کرمای ایشان
 همین شد و آن طمعی زین را ایشان جدید **باب اللام**
 مع الهمزة **لون** بفتح لام و سکون و او رنگ **لا آمن**
 نیست جایی من **لکن** بفتح کاف و سین شندان **لکن** فاقه
 و تقویتین چیز بود که ثبت بر پتان بجهت احترام است
لن ابنان بفتح نون و کاف پرورد **لا یعلمون** ندانند **لکم و لکم**
ولی و بین یعنی برای شماست دین شما و برای منست
 من **باب اللام مع الواو** **لغو** بفتح و و لام **لا تقنطروا**
 نا امید مشوید **لا یجوز** **لا یجوز** نیست او مگر هم **لا تأمنوا** این
 شود **باب اللام مع الهمزة** **لا یست** دست نمیکند آن قریب
لغو نام زحمت که از دودان که شود **لا تعلقه**
 بفتح ضری که از طیب ترکیب کنند بجهت بر میورن
 بپیران و معنی آواز و زبان و بانک ملک و هر با
 که باضطراب و حرکت باشد **لویشه** بفتح و و لام اسپ
باب اللام مع الیاء **لاشی** چیزی نیست **لا یوفی** بقیه
 یا وفا نمیکند **لا بشری** بضم با و موحده نیست بشارت

لافتی اختصار آن که مشهور است که لافتی الاغلی
 آله و الفت رشت جوان مثل علی رشت رشت
 ذوالفقار **لافتی** یعنی رشت پخته بعد از من **لافتی**
 رشت راضی و **لافتی** دیوانه و **لافتی** **باب** الیم مع ال
مرغوا یعنی میم و سکون را در همه وضع غنین مع فال
 به و لغزین **مر** که بر ستیزه **معاد** با لغت و شتی
 با لغت پر کردن **مظلم** بالضم محل سایه **مستن**
مستنی فله ذر **مرو** و **مرو** کسی که روش در بنا و پس **مرا**
 کناه اوست و کناه کسی که عمل بیکه بان روش **باب** الیم
 مع ابائی **باب** الهم کند و عقلم **منا** از
 قاست و معنی غایب حکمین شدن **باب** الیم
 محل ستار و **منا** **کتاب** بضم میم و سکون کاف
 محل **مشتب** بالضم چیزی که شاخ شاخ باشد
 در ایهامی که در انیز کو نیز **منا** بالفتح عیبها
محبیب بالضم جواب دهنده **منا** بالفتح عذاب
 کرده شده **باب** الهم **منا** بضم میم معنی بنایت که
منا کرده اند شده **منا** بالفتح میم و سکون

بشمه محل آب خوردن و **منا** را نیز کو نیز **کتاب**
 بفتح میم و سکون را در همه سواری کرده شده **منا**
 بکسر میم و سکون صا و معنی مشهور است و اخذن نیز آن
 الی است که با و کو نیز را که میزد که بفرس سز که گویند
 و با صلاح که کو نیز با زبان مترب خوانند **کتاب**
 نام شخصی **منا** **کتاب** **منا**
 ادب دهنده **باب** الیم مع الاء **منا** بضم میم و فتح
 ضین معنی دشت یا چیزی های غایب **منا** دور
منا بضم میم شری کردن **منا** بالفتح امانه و
 بخشش **کتاب** بالضم کرامات کرده شده **منا**
 با کسر ت **منا** بضم میم و فتح صاد گشتن
منا مرد و می **منا** بضم میم و فتح ضین
 شاققن **منا** به معنی است کی هیت و دیگری
 های آن در زاید اشارت بوی نیست **منا**
 به معنی است کی بود و دیگری **منا** بضم میم و سکون
 بضم میم تشدید نون **منا** بضم میم و سکون
 شین معنی حراخ دان **منا** بضم میم و سکون

یک کوی مولد نفع میسر کردن داد و فتح لام جا
 ز آمدن **سپند** نفع میسر کردن بین مکتبه گاه
 و جای **سپند** سجده کرده شد **سکاف**
نوق طاقته و لا یجوز **سکاف** سکنه الله تعالی
 نفسی را بالای طاقت او و بخشش سکنه میسر کنی
 چیزی که می یابد **باب** **ایم** مع الرأ **معیار** بالکسالت
 شافتن طلا و سوره و سوره **مهر** و **عشر** نام دو کافری
 که یک ضرب تیغ حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
مشیر بالفهم خداوند و اثرت کننده **مختور** نفع
 میسر کردن خارج حیطی حرام **مبار** بالفهم بخشنده
منشأ بالکسر آرد **مردور** کرد کرده شده و گردانیدن
 چیزی را **مجهز** بالفتح سیاهی **مجهز** بالفهم جبر کرده
 شده **مردور** بالفهم و کسر و او شده و در مع کوی
منظر بالفهم جای نظر کردن **مجهز** بالفهم محل
 دادن و بفهم میسر کردن خارج میسر و کسر
 خبر کننده **مهر** بالفهم حساب پیش رو و بالفهم **منظیر**
 بالفهم پیش رو و فاش شده **مختور** نفع میسر و بفهم

کوتاه کرده شدن **مختور** بفهم میسر کردن و او شده
مشت بفهم میسر و نفع شدن و شد بفهم ثانی و من
 زده شده از جانب حق **مصر** بفهم میسر و کسر و حکم
 شونده **مردور** بالفهم اول و نفع و میسر و کسر و شده
 کنند و نفع میسر شد و کسر و کسر و کسر و کسر
 موت و بالفهم باب دوم کسر و محض و بخت و بخت
 که ان الموی **مصدر** محل کشیدن **مقدور** تقدیر کرده
مشور نفع میسر و کون و کون و کون و کون
 شده **منشور** نفع میسر و کون و کون و کون و کون
 بعینه زمان و بعینه پر کننده نیز آمده **منظر** نفع میسر
 و کون و محل غرور و کون **مختار** بفهم میسر و کون
 خارج اختیار کرده شد و اینجا کنایت از مجرور
 است **مستدیر** مدور و کسر و کسر که کرامت کرامت
 کشت اللغات **معاشر** نفع میسر و کون و کون
 کرده نیز آمده و بفهم میسر و کون و کون **مورد** امر
 شده **باب** **ایم** مع الرأ **معیار** بالفهم و کون و کون
 موده و کسر و کسر و کسر و کسر و کسر و کسر

سپند نفع میسر و کون
 و کسر و کسر و کسر

میز کبریم و سکون یا شاش و ایضا نیز با یافعی
 در فرس یعنی طعام آمده چنانچه که نیز میزبان طعم
 و بان صاحب یعنی صاحب طعام و نیز تازی یعنی جدا
 کردن آمده **معز** بالفتح بر مجاز
باب الیم مع الین و الین دست کشنده
 دست کشیده شده **ماس** بضم ساجعت **لماس**
 بالفتح در تک **سکوس** بالفتح شکلی خپس از اشمال
 و بچه سرگون آمده **مترس** بفتحین علامتی که بر سر حصا
 و زراعتها سازند بصورت آدمی **مطوس** بالفتح نایب
 شده **مئوس** بالفتح گزیده شده **مقیاس** بالکسر صوت
 چنانکه در دو پاس بره قیاس ساعت میکنند **تفتس**
 بالضم فراگیرنده **متیس** بالضم مانند و پوشیده شده
میسوس آمده شده **میسوس** بفتح میم و سکون لام پوشیده
 شده **میسوس** بفتحین کسیت که اهل او را شربان نامند
مقدس بالضم یک **باب الیم مع الصاد** **محقق** بالضم
 خاص کرده شده **باب الیم مع الصاد** و **مروین** بالضم
 کرده و انچه را واسطه است **باب الیم مع الطار** **مبط**

جانی سر و آمدن **منوط** بضم میم و فتح تا میان
باب الیم مع الین **میدع** بضم میم و سکون با
 و کسر دال همه نوچه انگشده و بفتح دال نوچه ا
 کرده شده **مستق** بضم میم اول و سکون بین مملکت
 تا مشاة فوقانیة و کسر میم ثانی شونده **موقع** بالضم
 بقایت مرص **مطوع** بالفتح زمان برادر **مصطنع**
 بالضم گوی کردن **باب الیم مع الین** **میس** بالکسر
مراع مرغی از مرغهای آبی **مراع** میل نکرد **باب الیم**
 مع الفاء **مزعز** بضم میم و فتح هر دو زار و مجده
 عارضی از اوست **معلف** بالفتح چراگاه **معت** محل
 استادن **مستف** بضم میم و سکون نون میانند
مصفت بضم میم و سکون نون و کسر صاد مملک نصیب
 و سده **مزعف** بضم میم و سکون نون زیاده و کم کرد
 کلمه در علم عروض **باب الیم مع الفاء** **مطلق** بالکسر
 گو یا **موقوف** بالضم توقف یا قه شده **مصدق** بضم
 میم بفتح صاده ال مصدق کسند **محقق** از
 او و در فتنک علی نیکبالی محقق گرفتن ماه است

مستف بضم میم و سکون
 نون میانند و معتدل

خراق بالکسر و رده و شمشیر و چین **مبتقی** بضم میم و فتح
 باد پکن قاف و کسر بای دویم و از کسند
 مثل کوزه و صراحی **میشاق** بالکسر عیان **مبوق** بفتح
 میم و سکون سین و ضم بار موحده پس نیده **مسترق**
 بالضم و زوی کسند **مطابق** بالضم موافق **مختلق**
 بضم میم و پکن بیجه تنگی جا **مبضق**
موتق توفیق یافته شده **باب میم** مع الکاف
منک بفتح میم و کسر بیوم ترتیت جج بجا آورد
منچک بضم میم و چک در زدن **مساک** بالفتح راهها
مشک بفتح میم و سکون نون و کاف فارسی
 قار باشد **باب میم** مع الهم **منال** بالفتح جایی
منبل بفتح میم و سکون نون به اعتقاد **منقل** بالضم
 از یک **میدول** بفتح میم و سکون سین شمشیر کشیده
 شده **میکال** بفتح میم و کسر سین یعنی میدیش **منال**
 بضم میم و فتح تا و کسر میم دویم و کسند **منخل**
 بفتح میم و سکون حاء و کسند **منقال** بفتح
 جایی گفتن **منقل** بفتح میم و سکون حاء و فتح ماضی

بنیادی **مبول** بالفتح از حیات است یعنی خلقت کرده
منبل بالضم و جایی و آن بخور **مطال** بالفتح و کتاب
منقال بالضم حیدر **منقال** بالضم تنگبر و فریبنده
 و کسری که نکند دارد از والدین و از عفار **مبول**
 بالضم آواز برآشتن در کرب **مبتقل** بضم میم و سکون
 عین بای بر پایی کسی چنانچه **معقل** بضم هم و فتح
 عین و تشدید یا علیه کسند **معتقل** بضم عین بر کسی
مادل بضم میم و فتح الف و کسر او شد و تا و کل کسند
مدخل بضم و دخل کسند و کسر فاء **مدخل** بضم
 بردارنده **مل** بالضم شراب **مناذیل** بالفتح نام کی
 از اصحاب پیغمبر که نجات داشتند بود **ممول** بالفتح یعنی
 و یک کم **منول** بالفتح که اخته شده و در اصطلاح شراب
 مشخو را نام و کبری خواندن و یا مشخو کبری نام خود
مندل بالفتح خطی که اهل عزایم بوقت عزیمت خوانند
 گرد خود کشند **منبل** بالضم عیال **منبل** بضم اول
 و سکون چشم و کسر میم ثانی **منبل** بضم میم و فتح
 و سکون لام هلت ده و کسند **میدول** بفتح میم و سکون

مصله سوال کرده شن **مختل** که دو جانب را پرورد
مرجا با لیل خوشحالی با دو جوان **باب المیم مع المیم مرام**
 بالفتح مراد **معلم** بضم میم و فتح عین و شد به لام مفتوح
 سکی که او را شکسته کرده باشد **موتو بفتح میم** بریده
 تا بختیم **موتو** یعنی به بخت و ملعون **مشموم**
 بالفتح یعنی به کرده شده **مشم** پنهان **مخام** جمع محرم
محرم بضم هم و سکون حاء جمله آنکه نیست که **معلم**
 بفتح میم و سکون طاء جمله محل طعام نوزدن و بضم میم
 و کسر ثالت طعام دهنده **باب المیم مع النون** **مختن**
 بضم میم استکان کرده شده و محنت زده **محن** بکسر
 جمع محنت **معن** بالفتح نام مردی بسجا معروف **لوان**
 بالفتح روزه مش **مکسین** بالفتح یکله **مخون** بالفتح
 لغتان کرده شده را گویند **مقین** بضم میم و کسرت
 شده و نهانده و بفتح قاف نهانده شده **مراست**
 بفتح چرب زبان **مختقن** بضم نه شدن **مسلان**
 بفتح میم و ضم صاد جمله کجا داشته شده **مخترن** بضم هم
 و سکون نون و بفتح طائیه بیت سورخ مینی **مسلکین**

مطلوب و کو

مطلوب تو **کوسین** بفتح تن پان بالضم **مکین**
 بضم میم و کسرت کاف شده دست یا نه **میریان**
 بالفتح نام قبیله از عرب مشهور بخارجیه **معوذتین**
 هر دو قلاعه **من** بالفتح کیست **مفحذ النون** از آن
 شخ ذوالنون **من** جای امن **مستحان** بضم هم و سکون
 بین جمله کران **باب المیم مع الواو** **منو** بالفتح
 محبت **مینو** بالکسر پشت **باب المیم مع الهاء**
منکو بفتح میم و کسرت نون یعنی به کوی **منجی** بفتح
 میم و کسر حاء حلی و بشه هم میانه راه **مراه** بضم میم
 زهره **مخرقه** بضم میم و سکون طاء حلی سوختن
 و کسر ذری **مقرعه** بالفتح کندن و تازانیدن
 بالفتح پرده تنک که طفل چنین و اسبابی باشد
مقله بالکسر پیرایان **مجره** بالکسر که است
مخرقه بضم میم و کسرت خا میج شرمندگی طعنه را
 گویند **مقله** بالضم این مقله که واضع خط بود و تیره
 چشم را گویند **مخاله** بالضم با حاء حلی طاعنه کردن کاه
مخاله بالضم پاره پاره شده **مخاله** بالضم کوری نوی

نظم بکسوف نشت و بفتح نون چار **پایام** بکسوف نون
 معنی خواب **باب النون** مع النون **بني المحققون** تحت
 بکاف و **باب النون** مع الواو **بنو** بالکسر دیر و اند
نحو بالفتح نونه یعنی برادر زن **نیرود** بالفتح نون
نحو بالفتح نون و سکون حاصلی نام علم و مانند
باب النون مع الهای **نور القدره** روشن کردن
 اعتماد علی تیر او را **نقار** بالفتح مغز **نما** بالفتح آخر
 کننده **نما** بالفتح اندازنده و کرد و خاک که
 از باد برودخت چسب **نقل** جزو لا یتجزی گویند
نفسه بالفتح یعنی ساس نموده **نفت** بکسوف
 بر خاستن از چاروی و بالفتح **نشر** **باب النون**
 مع الیای **نسی** جام شراب **نعلی** بالفتح نعل که
نسی بالفتح در اصل نسبت لب را اضافت
 کرده اند بسوی بای سکتم نسی شده **نسی** نمی کننده
نیت بفتح نون و کسوفان پاکیزه و پاک **نفسه**
نور **باب النون** بالفتح **نور** **باب النون** مع الواو
نور **باب النون** مع الواو **نور** **باب النون** مع الواو

نسی بکسوف نون **نسی** بالضم برابری **نسی**
 بالضم نگاه کننده **نسی** بالضم ننده کننده
نسی بالفتح برابری کردن **نسی** بالضم باز یور
 آراست **نسی** بالکسر و التثنی یعنی از نیست
نسی بالضم اگاه کننده **نسی** بفتح میم و بکسوف
 و کسوف نون با کننده و **نسی** بالضم میم و بکسوف نون
 با کننده **نسی** نام شاعر و پسر گرفته **نسی** شکر
نسی بالضم طلب کننده **نسی** بالضم کردی
نسی بالضم شک و نیز نام قصر شیرین **نسی**
 با کسوف نون **نسی** بالضم **نسی** منع کرده شده
نسی غالب **نسی** بالضم انتهای برشی **نسی**
 بالفتح محل **نسی** کسیت کسی **نسی** بنا **نسی**
 و مشن نه اشت ترا خدای تعالی **نسی** لو کننده
باب النون مع الواو **نسی** بالفتح با و مخالف که
 از چارو طرف و در **باب النون** مع الواو **نسی** بالفتح
 مع نیاست و **نسی** معنی غارت کردن مال کاوی
نسی قایم مقام و جانشین **نسی** بفتح نون

که در سوره و المرسیات واقع شده است **باب الواد**
 مع احای و افصح روشن **باب الواد** مع الدل و عد
 بالفتح نوید را گویند و وعده کردن و فزینج داد
 و سکون فاکرده و رسولی کردن **باب الواد** مع الرأ
 و قار بکسر واد نیز کی و غرت و طر بفتحین حا
 و زر بکسر تخم و در تازی کرانی و بنده و بالفتح کوه
 و پناه و زر بفتح واد و سکون را بر همه رود مادر الهن
 و بعضی گویند و دسیت درین و در ادب الفصل
 یعنی مرز آمده و ثار بفتح واد عادت و المصوبت
 الراعی لانه النعم الذ در حمت نازل باد بر بنی اود که خوا
 است مراست خود را بوسی نعمتها و ذخیره و رسول الشفیع
 لاهل الصفا و الکبایر در و نازل باد بر فرستاده
 او که شفاعت کنده است مرا اهل کنایان صغیر و کبر
 و عنده مفتاح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البحر و البحر
 و نزد او دست کلیدهای غیب که نمیدانند این کلیدها
 به یکس کرا و و می اندازد و خشکی و ترسیت **باب الواد**
 مع الپین و قود الناب سوغتن این **باب الواد**

مع الالف و یحیی لست کما زار **باب الواد** مع الالف و یحیی
 و مپوده **باب الواد** مع الالف و یحیی **باب الواد** مع الالف و یحیی
 را بر کجین و بفتحین ترسیدن **باب الواد** مع الالف و یحیی
 پی المتقین الذین یؤمنون **باب الواد** مع الالف و یحیی
 است مر بر همیز کاران آنجان بر همیز کارانی که ایمان
 می آرند بعین **باب الواد** مع الالف و یحیی **باب الواد** مع الالف و یحیی
 و سکون نون و بضم کاف سفت و سطر باشد
 و پیشتر بر جاده اطلاق کنند بهیت یعنی حقیقت
 و بهیت هتات بالفتح مرد سبک سبک کوی **باب الواد**
 الهای مع الهم **باب الواد** مع الهم **باب الواد** مع الهم
 شوق **باب الواد** مع الهم **باب الواد** مع الهم
 بهیلاج می نامند و نیز معنی دلیل عمر باشد **باب الواد**
 الهای مع الدال هر مرد بفتح واد و سکون را بر معنی
 مشتری **باب الواد** مع الهم **باب الواد** مع الهم
 مردانت یار افتاده و خراب **باب الواد** مع الهم
 این برای کسی است که می ببرد پس **باب الواد** مع الهم
 مع الزای هر از هر بفتح جنیش دل که از ترس بهم بر

و با کبر اندک و اسیران **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 پین **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
تقطیع و تقطیع **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 مع القاف **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 تاسف من در فراق **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
شک **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 مع المیم **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 یعنی جاری میشود شیطان در اندرون شما
 روان شدن خون **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
و میمون **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 و ندان است **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 و چشم میزند فرمان برداران را **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 میبازند و میبازند **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
یوم **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 که صاحبان علت زرد رنگ شود **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 مع الواو **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
باب **سپید** **سبح** یاد سر

خدای تعالی را بخوانان را با این معنی که می رود بر
 بال این را **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 که گشتند نور الله را تمام گشتند نور خود را
 و دوست میدارند آنها را **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 مع الیای **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
یوم **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 و این اشارت بروز محشر است مرسله خوانان را
 و ز سر را **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 چون رقم یافت این **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 بهر تاریخ این **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 حضرت ای ملک عالم **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 شکست عل شود ز باغ اده **باب** **سپید** **سبح** یاد سر
 تحت تمام شد در مفتح الحقیقه تحریر فی تاریخ پست **باب** **سپید** **سبح** یاد سر

الماسک
 در مضاف
 در تاریخ پست

۵۷۵ ورق

مجلس



کتابخانه

مجلس

مجلس

